

مارسل پروست

خوشی‌ها و روزها

ترجمه فهدی سحابی



مارسل پروست

خوشنی‌ها و روزها

ترجمه مهدی سحابی

نشر مرکز

۱	یادداشت مترجم
۷	دیباچه
۹	به دوستم ویلی هیث
۱۳	مرگ بالدار سیلواند، ویکنت سیلوانی
۳۷	ویولانت یا زندگی محفلی
۵۱	پراکنده‌ها، از کمدی ایتالیایی
۵۳	یک: معشوقه‌های فابریس
۵۴	دو: دوستان کتس میرتو
۵۵	سه: هلمونه، آدلجیزه، ارکوله
۵۶	چهار: ددمی
۵۷	پنج
۵۷	شش: قالب‌های مومنی
۵۹	هفت: استنوب‌ها
۶۳	هشت: اورانت
۶۴	نه: در مخالفت با صراحة
۶۵	ده
۶۶	یازده: سناریو
۶۹	دوازده: بادبزن
۷۲	سیزده: اولیویان
۷۳	چهارده: شخصیت‌های کمدی محفلی



خوشی‌ها و روزها

مارسل پروست

ترجمه مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۷۰

۳۰۳ نسخه، لیتوگرافی مردمک، چاپ سعدی

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی میری، شماره ۳۴

کد پستی ۱۴۱۴۶

۱۲. در ستایش از موسیقی بد	۷۹	محفل بازی و موسیقی پرستی، بووار و پکوش
۱۴. دیداری کنار دریاچه	۸۱	۱. محفل بازی
۱۵.	۸۸	۲. موسیقی پرستی
۱۶. غریبه	۹۳	سیلاق غمبار خانم دو بربیو
۱۷. رؤیا	۱۱۱	تکچهره ها از نقاشان و آهنگسازان
۱۸. تابلوهای روزمره خاطره	۱۲۳	اعتراف یک دختر
۱۹. باد دریا در دشت	۱۳۹	مهمنانی شام
۲۰. مروارید	۱۵۱	افسوس ها، خیال ها، رنگ زمان
۲۱. کناره های فراموشی	۱۵۳	۱. تویلری
۲۲. حضور واقعی	۱۵۴	۲. ورسای
۲۳. چشم انداز درونی غروب	۱۵۶	۳. گردش
۲۴. چون در مهتاب	۱۵۸	۴. خانواده گوش به موسیقی
۲۵. نقد امیدواری در پرتو عشق	۱۶۰	۵.
۲۶. بیشه	۱۶۱	۶.
۲۷. بلوط ها	۱۶۳	۷.
۲۸. دریا	۱۶۶	۸. یادگارها
۲۹. دریایی	۱۶۷	۹. سونات مهتاب
۳۰. بادبانها در بندر	۱۷۰	۱۰. چشمۀ اشک های نهفته در عشق های گذشته
پایان حسابات	۱۷۲	۱۱. دوستی
یادداشت ها	۱۷۲	۱۲. کارایی گذرای غصه

یادداشت مترجم

خوشی‌ها و روزها اولین کتاب مارسل پروست است و زمانی چاپ شد که او بیست و پنج ساله بود. اما این به آن معنی نیست که او جوانی تازه از راه رسیده و محتوای کتابش ناشناخته بوده باشد. در واقع، خوشی‌ها و روزها عمدۀ آثاری را در بر می‌گیرد که پروست تا آن زمان در نشریات مختلف نوشته بود و کتاب آنها را برای نخستین بار با هم، در یک مجموعه به هم پیوسته و سازمان‌مند عرضه می‌کرد (شیوه‌ای که شاید پروست از اولین مبتکران آن بود و بعد از او بسیار باب شد). تا پیش از انتشار این کتاب پروست اگرنه میان توده کتاب‌خوانان، دستکم در محاذل ادبی و حرفه‌ای شهرتی به هم زده بود تا آنجا که شارل موراس، یکی از اولین منقادان طرفدار پروست (چه منقادان مخالف او کم نبودند!) ابایی نداشت از این که او را، به خاطر همین کتاب – همین یک کتاب – از کلاسیک‌های زبان فرانسه بداند و از سبک شیوایش ستایش کند (نشریه *Revue encyclopédique* شماره ۱۲ اوت ۱۸۹۶).

قصه‌ها، مقاله‌ها، شعرهای منظوم و منتشری که محتوای کتاب را تشکیل می‌دهد در دو سه سال پیش از انتشار کتاب چاپ شده بود و پروست آنها را نه برآساس تاریخ تألیف یا انتشارشان، و نه بر پایه مضمون، کوتاهی و بلندی یا ملاحظاتی از این نوع، بلکه در ترتیبی دَورانی گرد آورد که همان ترتیب اثر اصلی اش در جستجوی زمان از دست رفته است. چنین است که در خوشی‌ها و روزها، قصه اول، مرگ بالدار سیلواند با قصه آخر کتاب یعنی پایان حسابت ربط می‌یابد، قطعات مختلف کتاب با هم‌دیگر ترکیب می‌شوند، هم‌دیگر را

عاشق و تقریباً مستقل از معشوق است؟ تقدیر عشق، که از قانونها و حتمیتی در بیرون از اراده عاشق پیروی می‌کند؛ نیز حسادت، تأثیر ویرانگر و چاره‌ناپذیر زمان بر عواطف، دگرگونی احساسها به پیروی از دگردیسی آدم در زمان...

قصه بیلاق غمبار خانم بربیو از سوز و گدازهایی خبر می‌دهد که در فصل "عشق سوان"، در کتاب اول جستجو خواهد آمد و مهمانی شام حالت طرح اولیهٔ محفل خاتم وردون را دارد. همچنین است شخصیت اونوره در این قصه، که سوان جستجو را به یاد می‌آورد. از این روش‌تر، شباهت‌های داستان پایان حسادت با "عشق سوان" است. آنچه پروست "شیمی حسادت" می‌نامد و در عشق سوان با دقت اعجاب‌آوری شکافته و تشریح شده است در قصه پایان حسادت به شکل چکیده و البته هنوز خام (نویسنده هنوز بیست و پنج سال هم ندارد) مطرح می‌شود.

در قطعات کوچکی هم که در دو بخش پراکنده‌ها و افسوس‌ها گرد آمده است طرح‌های اولیهٔ جستجو را می‌توان بازشناخت. مضمون‌های عشق، موسیقی، خاطره، استنبی و مانند آنها در این قطعات به صورت چکیده‌ای از آنچه بعدها با تفصیل و دقت بسیار بیشتر در جستجو مطرح خواهد شد آمده است.

قصه اعتراف یک دخترگذشته از همهٔ این تداعی‌ها و شباهت‌ها از یک دیدگاه دیگر هم جالب و درخور بررسی است. این قصه هم عمدتاً در شرح بیکارگی‌ها و بطالت‌های زندگی محفلی، پوچی و گذرایی لذت‌های جسمانی (در مقایسه‌ای ضمنی و غیرمستقیم با "ثبات" کوشش خلاقانه و جاودانگی انسان آفریننده) و ضرورت تنهایی برای ژرف شدن در خویش و یافتن مفهوم اصلی زندگی است، مضمونی که به نظر می‌رسد پروست را در همهٔ سالهای پیش از آغاز جستجو و سوسه می‌کرده است. اما آنچه بویژه در این قصه درخور بررسی است لحن نویسندهٔ جوان است. لحن بسیار احساساتی، گاهی حتی سورزنگ این قصه، و نگرش اخلاقی پارسایانه و حتی مذهبی آن، بسیار گویاست و از حدّ مشکلی حکایت می‌کند که پروست با خودش داشته است. می‌دانیم که این سالها، سالهای

تکمیل می‌کنند، به یکدیگر "جواب می‌دهند"، شخصیت‌های قصه‌ای در جاهای دیگر هم دیده می‌شوند البته بدون آن که عیناً همان‌ها باشند، یا این که در دو بخش جداگانه اثر رو در روی هم قرار می‌گیرند (ویولانت و اوونوره، یا خانم بربیو و قهرمان قصه اعتراف یک دختر). بخش اول بیانگر بدینی و از هم پاشیدگی هویت انسانی، و بخش دوم نشان‌دهندهٔ خوشبختی، اراده و ایمان، و آن چیزی است که محور اصلی کل اثر پروست است و در کتاب حاضر هسته‌های اولیه‌اش اینجا و آنجا دیده می‌شود: جاودانگی آدمی به یاری آفرینش هتری.

کشف ریشه‌های مشترک جستجو و خوشی‌ها و روزها یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های این کتاب است. خواننده کتاب حاضر را طبعاً به لحاظ خودش می‌پسندد و در آن با برخی از ظریف‌ترین نمونه‌های اندیشه و نثر پروست، و گهگاه برخی از شیواترین قطعات ادبیات قرن بیست فرانسه آشنا می‌شود، اما کسی که جستجو را خوانده باشد از خواندن خوشی‌ها و روزها دو چندان لذت و بهره می‌برد، چه منشاء جستجو و هسته‌های آغازین این منظومة عظیم را در این کتاب نسبتاً کوچک و بسیار فشرده می‌بیند.

در اولین قصه کتاب، مرگ بالدار سیلواند، آواز ناقوس‌های کلیسا‌یابی خاطرات کودکی و مهر مادر را برای بیمار دم مرگ زنده می‌کند. این اولین نمونه از کارکرد حافظه و خاطرهٔ غیرارادی است که در جستجو در چند نمونه بسیار معروف بتفصیل وصف خواهد شد. گذشته از برخی مایه‌های خاطرات شخصی به نظر می‌رسد که پروست در این قصه از مرگ پرنس آندری در جنگ و صلح تولستوی هم تأثیر گرفته باشد.

در قصه ویولانت از روند سقوطی سخن گفته می‌شود که در آن، بر اثر خوشی‌های عبث زندگی ولنگارانهٔ محفلی، وجودی که "برای ابدیت ساخته شده است" رفته‌رفته به پوچی و نیستی می‌رسد. این سرنوشتی است که در جستجو بویژه از آن اوریان دوگرمانت می‌شود. در قصه ویولانت، همچنین با منشاء چند نظریهٔ مهم پروست، که در جستجو مفصل می‌آید، آشنا می‌شویم: هیچی و پوچی عشق، که عمدتاً زایدهٔ تخلی

چون خوشی‌ها و روزها را ایجاد می‌کند و مترجم همواره بر این ضرورت آگاه بوده است. در مرحله‌ای که ترجمه جستجو از نیمه گذشته است و پایان کار آن از دور به چشم می‌آید، کم کم می‌توان به آن ضرورت هم پرداخت.

م. س.

اول اسفند ۷۳

رفت و آمد پروست به محافل اشرافی و نشست و برخاست او با اشرفیان و شخصیت‌های دنیای کوچک و بسته‌ای است که در سالهای آخر قرن نوزدهم، شاهد انحطاط و استحاله کامل عصر خود در آستانه دورانی تازه است. به نظر می‌رسد که پروست، با همه لذت‌های مبتذل یا زیبایی‌شناسانه‌ای که در این محفل‌ها سراغ می‌کرده است، از بیکارگی نسبی خود، از هدر دادن زمان پرارزشی که مدام او را از آرمان بلندپروازانه‌اش دور می‌کرده است، سخت دچار عذاب و جدان بوده و لحن اغلب سوزناک قصه اعتراف از همین است. همچنین است نوعی نگرش مذهبی، یا ماوراء طبیعی، نوعی آرمان‌گرایی رمانیک که انگیزه آن فقط جوانی نویسنده، و نزدیکی اش به آبیشور عظیم و هنوز زنده مکتب بزرگ رمانیسم میانه قرن نوزدهم نیست، بلکه آن عذاب و جدان و مشاهده بیتابانه گذر زمان پرارزش هم هست، و این که چنان آرمان "قدس"ی را زندگی باطل و واهمی محفلی "حرام" می‌کند. با توجه به اهمیت ستრگی که پروست برای چنان آرمانی قائل بوده است، درک اینکه بطالت و بیکارگی به نظرش نوعی "کفر" و "جنایت" بر سرده ساده است. شرح احساساتی و پارسایانه تصویر صحنه شهوت رانی دختر و سکته مادر را باید از این دیدگاه، و به صورت استعاره‌ای بررسی کرد که از عمق عذاب و جدان نویسنده در برابر عظمت هدفی که می‌جوید و هنوز به راه آن پانگذاشته است، حکایت می‌کند. بعدها، هر چه پروست به این آرمان نزدیک‌تر می‌شود، با آن لحن و آن نگرش بیشتر فاصله می‌گیرد. با نگارش هر صفحه و هر فصل جستجو، و جدان نویسنده آرام‌تر و لحنش خاکی تر می‌شود؛ چون هر چه بیشتر در فضای جاودانگی آفرینش هنری جولان می‌دهد بیشتر به خویشتن، به ژرفای درون خویش، به آرامش و صفائی وجودان آسوده انسان پا بر زمین نزدیک‌تر می‌شود.

*

این گونه کاوش در سرچشمه‌های جستجو انگیزه آغازین مترجم در ترجمه کتاب حاضر بوده است. درک کامل اثر عظیمی چون جستجو هم مطالعه برخی تفسیرهای مهم و کلاسیک آن، و هم آشنازی با پیشینه‌هایی

دیباچه

چراز من خواسته کتابش را به ذهن‌های کنجهکاو ارائه کنم؟ و من چرا قول این کارِ بس خوشایند امّا سخت عبث را به او داده‌ام؟ کتابش چون چهره‌ای جوان آکنده از جاذبه‌ای کمیاب و لطفی برازنده است. خود سفارش خوبیشتن را می‌کند، از خود سخن می‌گوید و خواسته ناخواسته از آن خواننده می‌شود.

بدون شک کتاب جوانی است. جوانی مؤلفِ جوانش را دارد. امّا به پیری جهان پیر هم هست. بهار برگ‌های تازه بر شاخه‌های کهن، در جنگل قدیمی است. جوانه‌های تازه‌اش پنداری از گذشته ژرف بیشه‌ها غمین و سوگوار بیشمار بهار مُرده‌اند.

هزیود اندیشنگ^۱ کارها و روزهایش را برای بُزچرانان هیلکون می‌خواند. غمناک‌تر است خواندن خوشی‌ها و روزها برای مردان و زنان محافل ما اگر، چنان‌که آن دولتمدار انگلیسی می‌گوید، زندگی بدون خوشی لحمل‌کردنی باشد. از همین رو کتاب دوست جوان ما را لبخندۀایی خسته است، رفتارهایی ستوهیده که هم زیبا و هم نژاده‌اند.

حتی‌اندوهش هم خوشایند است و تازگی بسیار دارد، چه ذهنی با قدرت نظاره حیرت‌آور، اندیشه‌ای آزاد و کاونده و براستی نازک بین آن را هدایت و حمایت می‌کند. این تقویم خوشی‌ها و روزها هم ساعتهاي طبیعت را به یاري نگاره‌هایی موزون از آسمان و دریا و بیشه‌ها می‌نمایاند و هم ساعتهاي آدمی را، در تکچهره‌هایی دقیق و در صحنه‌هایی از زندگی هر روزه که به چیرگی شگرفی تصویر شده‌اند.

به دوستم ویلی هیث^۷

که سوم اکتبر ۱۸۹۳ در پاریس درگذشت

"از درون دل خدا که در آن خفته‌ای... حقیقت‌هایی را نشانم ده
که بر مرگ چیره‌اند، چنان می‌کنند که آن نهراسی و شاید حتی
دوستش بداری".

يونانیان باستان برای مردگانشان شیر و شراب و شیرینی می‌بردند. ما به توهی ظرف‌تر، اگر نه خردمندانه‌تر، گل و کتاب تقدیم‌شان می‌کنیم. این کتاب را هدیه شما می‌کنم اول از آن رو که مصور است. برغم "توشهه"‌هایش، اگر هم خوانده نشود دستکم همه ستایشگران هترمند بزرگی تعماشایش می‌کنند که با سادگی این هدیه فاخر را به من داده است، خانم هترمندی که می‌توان، به تعبیر دوما، گفت که "بعد از پروردگار او از همه بیشتر گل سرخ آفریده است". رویر دو موتسکیو هم او را در این شعر هنوز انتشار نیافته، به بیانی شیوا و ظریف، ستوده است. با نظم استواری که گاهی نزد او سده هفدهم را تداعی می‌کند، در سخن از گلها به او چنین می‌گوید:

پیش قلمدان
گزیری جُز شکفتنشان نیست

.....

ویژه^۸ شان اید،
فلور^۹ ید که جاویدشان می‌کنید
آنجا که با سپیده مرگ می‌آیدا

مارسل پروست از توصیف شوکت اندوهناک خورشید شامگاهی و بیهودگی‌های تشویش‌آمیز ذهنی استوب^۲ به یک اندازه لذت می‌برد. استادانه به روایت دردهایی برازنده، رنج‌هایی ساختگی می‌پردازد که دستکم عذابشان همسنگ دردها و رنجهایی است که طبیعت با سخاوتی مادرانه نصیب ما می‌کند. باید بگوییم که این رنجهای برساخته، این دردهایی که بیوگ بشری کشفشان کرده است، این دردهای هتری به گمان من بینهایت مهم و ارزشمندند، و از مارسل پروست سپاسگزارم که برخی نمونه‌های گزیده از آنها را بررسی و تعریف کرده است.

مارسل پروست ما را با خود به فضای گلخانه‌گرمی، میان ارکیده‌های دانایی می‌برد که زندگی شکرف و بیماروارشان خوراک از خاک نمی‌گیرد. ناگهان، هوای سنگین و لذت‌ناک را تیر تابناکی می‌یماید، اژدری که چون شعاع پزشک آلمانی^۳ از بدنها و جسم‌ها می‌گذرد. شاعر یکباره در اندیشه‌های پنهان و در هوسهای به زبان نیامده رخنه می‌کند.

این شیوه و هنر اوست. و چیرگی و دقّتی در کار می‌کند که از تیراندازی به جوانی او عجیب می‌نماید. آنچه می‌کند به هیچ رو بی غرض نیست. اما چنان صمیمی و چنان حقیقی است که ساده می‌نماید و همینش خوش می‌آید. در او می‌توان اثری از برناردن دو سن پیر^۴، اما هرزه، و پترونیو^۵، اما ساده‌دل، دید.

خوشابه حال کتاب او! معطر از گلهایی در همه شهر می‌گردد که مادلن لومر^۶ با دستی خدایی در آن کاشته است، دستی که گلهای را با ژاله‌هایشان با هم می‌افشاند.

آناتول فرانس

لختی شُل شده باشد آرامشی روشن بینانه به آدمی دست می‌دهد. بچه که بودم، سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به نظرم در دنای تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، به خاطر توفان که چهل روز او را در کشتی اش زندانی کرده بود. بعدها اغلب بیمار بودم، و روزهای درازی را من نیز در "کشتی" می‌ماندم. آنگاه بود که دریافت نوح هرگز توانسته بود دنیا را به آن خوبی ببیند که از کشتی دید، هر چند تنگ و بسته بود و زمین در تاریکی فرو رفت. با آغاز نقاوت، مادرم که هرگز بالینم را ترک نکرده بود و حتی شبها هم کنارم می‌ماند، "در کشتی را باز کرد" و بیرون رفت. اما چون کبوتر "آن شب برگشت". سپس خوب شدم و او هم چون کبوتر "دیگر باز نیامد". باید بنناچار زندگی از سر می‌گرفتم. از خود فارغ می‌شدم، گفته‌هایی سخت‌تر از گفته‌های مادرم می‌شنیدم؛ حتی بیشتر، گفته‌های خود او هم که تا آن زمان همواره نرم و شیرین بود، دیگر آنی نبود که بود، از سختی زندگی و از وظیفه‌ای که باید از آن می‌آموختم اثر گرفت. ای کبوتر مهربان توفان، چگونه می‌توان پنداشت که رفتتن شادی پیر کشتی‌بان از تولد دویاره جهان را با اندوهی نیامیخته باشد؟ ای شیرینی تعليق زندگی، "محرم"^{۱۱} راستینی که کارها، خواسته‌های نابجا را تعطیل می‌کنید. ای "بارکی" بیماری که آدمی را به نزدیکی واقعیت‌های فراسوی مرگ می‌برید – و نیز ای لطف‌هایش، لطف "این زیورهای یهوده و این توری‌هایی که سنگینی می‌کنند". لطف گیسوانی که دستی ناخوانده" به بهار جمعشان می‌کند، و فای شیرین مادری یا دوستی که چه بسیار بارها در چشممان چون چهره اندوهمن می‌نمایند، یا چون حرکت حامیانه‌ای که سستی‌مان به التماس می‌طلبد، و در آستانه نقاوت پایان می‌گیرید، اهلب رنج بسیار بردگام از این حس که همه از من دورید، همه ای فرزندان بعیدی کبوتر کشتی. و حتی کسی که این لحظه‌ها را نشناخته باشد دل پی آن جایی دارد که شمایید، ولی عزیز. چنان بیشمار عهدها با زندگی می‌بندیم که سرانجام ساعتی فرا می‌رسد که از توان عمل به همه آنها مایوس می‌شویم، و رو به گورها می‌کنیم، مرگ را فرا می‌خوانیم، "مرگی که به پاری تقدیرهایی می‌شتابد که توان تحقیق ندارند." اما گرچه مرگ از

ستایشگرانش جمیعی برگزیده‌اند، و بیشمارند. خواستم در صفحه اول نام کسی را ببینند که فرصت نشد بشناسند اگر نه شیفته‌اش می‌شدنند. خود من هم، دوست عزیزم، اندک زمانی شما را دیدم. در جنگل بولونی بودکه صححاً اغلب می‌دیدم تا که مرا دیده زیر درختان متظاهر بودید، ایستاده اماً آسوده، چون یکی از بزرگانی که وان دیک می‌کشد، و شوکت اندیشناکشان را شما هم داشتید. راستی را، شوکتشان، چون آن شما، نه در جامه‌ها که در تنشان است، و تنشان پنداری آن را از جانشان گرفته است و همچنان بی‌وقفه می‌گیرد: پس شوکتی معنوی است. و همه چیز بر این شباهت اندوه آمیز دامن می‌زند، حتی زمینه شاخ و برگی که وان دیک اغلب در سایه‌شان گشت و گذار پادشاهی را رقم می‌زند؛ چون بسیاری از ایشان، که او چهره‌شان را می‌کشید، شما هم زمانی نگذشته درگذشتید و در چشمان شما هم چنان که در ایشان، تناوب سایه‌های پیش آگاهی و روشنای ملایم تسلیم و رضا دیده می‌شد. اما اگر زیندگی سر بلندی‌تان بحق از آن وان دیک هنرمندی بود، شور و ژرفای اسرار آمیز زندگی معنوی‌تان از وینچی نشان داشت. اغلب در نظرم، انگشت افراشته، چشمان خندان و رخنه‌نایزی در برایر معماهی که ناگفته می‌گذشتید، یحیای قدیس لئوناردو^۱ بودید. آن زمان این آرزو، یا حتی این طرح را در سر می‌پروردیدم که با هم، هر چه بیشتر، در حلقه‌ای از زنان و مردان نیکدل و گزیده زندگی کنیم، هر چه دورتر از کوتاه‌اندیشی و کثی و بدستگالی، تا خود را از پیکان‌های ابتدالشان ایمن بدانیم.

زندگی‌تان، چنان که خود می‌خواستید، باید از جمله آثاری می‌بود که الهامی والا می‌طلبید. و این را، چنان که از ایمان و نبوغ، از عشق نیز می‌توان گرفت. اماً آنی که به شما دادش مرگ بود. در مرگ نیز و حتی در نزدیکی‌هایش، نیروهایی نهانی هست و یاری‌های پنهانی، و "لطف"ی که در زندگی نیست. همچون عشق و رزان زمانی که عشق آغاز می‌کنند، یا شاعران هنگامی که سرود می‌خوانند، بیماران نیز خود را به جان خویش نزدیک‌تر می‌باشند. زندگی چیز سختی است و بر آدمی بیش از اندازه تنگی می‌کند، پیوسته جان را به درد می‌آورد. از حس این که پیوندهایش

تعهدهایمان به زندگی می‌تواند آزادمان کند، از تعهدهایمان به خودمان نمی‌تواند، بویژه از نخستینشان، یعنی زندگی برای ارج و هنروری.

با وقاری بیش از همه ما، از همه ما نوباوهتر هم بودید، نه تنها در پاکی دل، که نیز در نشاطی پاک و دلنشین. شارل دو گرانسی این مهارت را (که مایه غبطة من بود) داشت که با خاطره‌های دیبرستان آهنگ خنده‌ای را پا کند که هرگز زمانی طولانی فرو نمی‌نشست، و دیگر نخواهیمش شنید.

برخی از این صفحه‌ها در بیست و سه سالگی نوشته شدند اماً بسیاری دیگر (ویلانت، کمایش همه پراکنده‌های کمدی ایتالیایی و...) از زمان بیست سالگی من‌اند. همه تنها کفی عبث‌اند از زندگی پر تلاطمی که اکنون آرام می‌گیرد. و کاش روزی به آن زلالی برسد که الهگان هنر^{۱۲} سزاوارش بیاند و خود را در آینه‌اش بنگرن، و بازتاب لبخندها و رقص‌هایشان بر سطحش بدد.

این کتاب را به شما می‌دهم. و افسوس که از میان دوستانم تنها از شما بیم انتقادی نمی‌رود. دستکم این اطمینان را دارم که شما از بی‌پرده‌گی اش آزرده نمی‌شیدید. هرگز جاودانگی را جُز نزد کسانی رقم نزده‌ام که نازک‌اندیش بوده‌اند. از این رو، چون سست‌تر از آنم که در پی نیکی باشم، و بزرگوارتر از آن که از بدی لذت کامل ببرم، و جز درد چیزی نمی‌شناسم، نمی‌توانسته‌ام سخن از این همه را با ترحم همراه نکنم، ترحمی صمیمانه‌تر از آن که این نوشته‌های کوچک را تطهیر نکند. امید است که یار صادق و استاد نامدار محبوبی که یکی شعر موسیقی خویش و دیگری موسیقی بی‌همتای شعر خود را همراه این نوشته‌ها کرده‌اند^{۱۳}، و نیز آقای دارلو^{۱۴}، فیلسوف بزرگی که کلام شیوایشان، بیگمان ماندگارتر از هر نوشته‌ای، در من و بسیاری دیگر بذر اندیشه کاشته است، معذورم بدارند از این که این واپسین گرو محبت را از آن شما کرده‌ام، و به یاد آورند که هیچ زنده‌ای، با همه عظمت و عزّت، نباید افتخار بییند تا پس از مرگ.

مرگ

بالداسار سیلواند

ویکنیت سیلوانی

۱

"به گفته شاعران، آپلون گلّبان آدمیت بود؛ هر انسان نیز خدایی در
جامه بدلوی است که خود را به دیوانگی می‌زند".

امرسون

"آقای آلکسیس، این طور گریه نکنید. آقای ویکنت دو سیلوانی شاید
پک اسب به شما بدهند.
"اسب بزرگ، بپو، یا تاتو؟"

"شاید یک اسب بزرگ، مثل اسب آقای کاردنیو. دیگر این طور گریه
نکنید... آن هم در سیزدهمین سالگرد تولدتان!"

چشممان آلکسیس از امید دریافت اسبی واز فکر این که سیزده سالش
شده از پس اشک بر ق زد. اما دلش آرام نگرفت چون باید به دیدن
همویش بالدار سیلواند، ویکنت سیلوانی می‌رفت. درست است که
آلکسیس، از روزی که شنید عمو بیماری بی درمانی دارد، چندین بار او را
بهده بود. اما از آن زمان همه چیز تغییر کرده بود. بالدار سیلواند
خواهش بی برد بود و دیگر می‌دانست که سه سالی بیشتر زنده نخواهد
مالد. آلکسیس، که نمی‌فهمید چرا چنین یقینی عمویش را از غصه نکشته
با دیواره نکرده است، حس می‌کرد که در دیدن او برایش تحمل نکردنی
است. از آنجا که مطمئن بود عمو درباره نزدیکی مرگش با او حرف
خواهد زد، حتی این نیرو را در خود نمی‌دید که بتواند گریه خودش را
مهار کند، تا چه رسد به آن که به او دلداری بدهد. همیشه شیفتۀ عمویش
برده که بزرگ‌ترین، خوش‌سیماترین، جوان‌ترین، سرزنش‌ترین و

دوباره پایین آمد و رفت تا برای آخرین بار نظر لَله‌اش را بپرسد. وقت حرف زدن صورتش سرخ شد.

"آقای لوگران، بهتر است عمومیم بفهمد که من می‌دانم او رو به مرگ است، یا نفهمد؟"

"نه، آلکسیس، باید بفهمد!"

"اما اگر خودش موضوع را به من گفت چه؟"

"نه، به شما نمی‌گویید."

آلکسیس با تعجب گفت: "به من نمی‌گوید؟"

این تنها راهی بود که پیش‌بینی اش را نکرده بود: هر بار که صحنه دیدارش با عموم را مجسم می‌کرد، می‌دید که او با آرامش یک کشیش از مرگ با او حرف می‌زند.

"اما، اگر حرفش را زد چه؟"

"به او بگویید اشتباه می‌کند."

"اگر گریه‌ام گرفت چه؟"

"امروز صبح زیادی گریه کردید. دیگر پیش او گریه نکنید."

آلکسیس درمانده داد زد: "یعنی چه گریه نکنم. آن وقت عمومی عزیزم فکر می‌کند که من غصه نمی‌خورم و دوستش ندارم. طفلکی!"

و دوباره به گریه افتاد. مادرش که دیگر تاب انتظار نداشت آمد و او را برد. رفتند.

آلکسیس پس از آن که پالتلویش را به نوکری با لباس سبز و سفید، با نشان سیلوانی داد که در سرسرای استاده بود، چند لحظه‌ای با مادرش ایستاد و به نوای ویلونی گوش داد که از آتابقی در آن نزدیکی می‌آمد. سپس به تالار بسیار بزرگ گردی رفتند که سرتاسر پنجه داشت و بیکن اغلب آنجا می‌نشست. چون به آنجا پا می‌گذاشتی دریا رویه‌رو به چشم می‌آمد و چون سر بر می‌گرداندی چمن‌ها، چراگاهها و بیشه‌ها دیده می‌شد. ته تالار دو گربه بود و گلهای سرخ و شقایق، و چندین و چند ساز. کمی منتظر ماندند.

"عموم چند سالش است؟"

مهربان‌ترین خویشاوندی بود که داشت. چشمان خاکستری و سبیل بورش را دوست می‌داشت، و زانوانش را، جایگاه ژرف و نرم خوشی و پناه آنگاه که خود کوچک‌تر بود، و به نظرش چون دژی دست‌نیافتنی، چون اسبان چوبی مایه سرگرمی، و از پرستشگاهی مقدس‌تر می‌آمد. آلکسیس که جامه‌های تیره و جدی پدرش را خوش نمی‌داشت و خواب آینده‌ای را می‌دید که خود همواره سوار بر اسبی، چون بانویی برازنده و چون شاهی شکوهمند باشد، بالدار اسار را برترین تصویر مرد آرمانی می‌دید؛ می‌دانست که عمومیش خوش‌سیماست، و به او شبیه است، این را هم می‌دانست که مردی هوشمند و دست‌و دل‌باز است و به اندازه یک اسقف یا یک ژنرال قدرت دارد. حقیقت این است که از انتقادهای نزدیکانش فهمیده بود که ویکن عیب‌هایی هم دارد. حتی شدت خشمش را در روزی به یاد می‌آورد که خویشاوندش ژان گالثاس او را مسخره کرد، یا شادی نخوت‌آمیزی که چشمانش را به درخشش انداخت در روزی که دوک دو پارم پیشنهاد کرد از خواهرش خواستگاری کند (در آن هنگام، برای آن که شادی‌اش را پنهان کند دندانهاش را به هم فشرده و شکلکی در آورده بود که به آن عادت داشت و آلکسیس از آن بدش می‌آمد)، یا لحن تحریر‌آمیز حرف‌زدنش با لوكرسیا که می‌گفت از موسیقی او خوشش نمی‌آید.

پدر و مادر آلکسیس اغلب به کارهای دیگر عموم اشاره می‌کردند که او از آنها خبر نداشت، اما می‌دید که سخت از آنها خرد گرفته می‌شود.

اما همه عیب‌های بالدار اسار، و شکلک درآوردن جلفش، یکسره محور شده بود. از زمانی که عموم دانست که شاید تا دو سال دیگر بمیرد، لودگی‌های ژان گالثاس، دوستی دوک دوپارم و موسیقی خودش چقدر برایش بی‌اهمیت شد. آلکسیس هنوز او را به همان زیبایی می‌دید، اما پر از وقار و باز هم کامل‌تر از آنچه درگذشته بود. آری، پر از وقار و دیگر نه چندان از مردمان این جهان. از همین رو نومیدی‌اش با کمی نگرانی و هراس هم آمیخته می‌شد.

اسپها از مدتی پیش آماده بود. باید می‌رفتند؛ سوار کالسکه شد، سپس

همه وجودش تنها همان چشمان با گونه‌های فرورفته‌اش همراهی می‌کرد و راست می‌گفت.

بالدار اگفت: "آلکسیس عزیزم. می‌دانم که دوست داری یک کالسکه دو اسبه داشته باشی. فردا برایت یک اسب می‌آورند. سال آینده اسب دیگر را بهات می‌دهم و دو سال دیگر کالسکه را. اما امساله شاید بتوانی خود اسبه را سوار بشوی، بعد از این که برگشتم امتحانش می‌کنیم. چون فردا حتماً باید بروم، اما خیلی طول نمی‌کشد. تا یک ماه دیگر بر می‌گردم و با هم به نمایش عصرانه می‌روم، یادت که هست، می‌روم و آن کمدی ای را می‌بینیم که قولش را بهات داده بودم."

آلکسیس می‌دانست که عمومیش چند هفته‌ای را پیش یکی از دوستانش می‌رود. همچنین می‌دانست که هنوز به عمومیش اجازه داده می‌شود به تئاتر برود؛ اما آن‌چنان در اندیشهٔ مرگی بود که پیش از آمدن به خانهٔ عموم او را سخت آشفته کرد، که از شنیدن گفته‌هایش دستخوش تعجبی ژرف و دردناک شد.

پیش خود گفت: "نه، نمی‌روم. حتماً از شنیدن مسخرگی‌های هنریشه‌ها و خندهٔ جمعیت خیلی رنج می‌کشد!"
مادر آلکسیس پرسید: "این قطعهٔ قشنگ ویلونی که وقت آمدن شنیدیم چه بود؟"

بالدار خوشحال و هیجان‌زده پرسید: "جدی، به نظرتان قشنگ بود؟ همان رُمانسی است که حرفش را با شما زده بودم."

آلکسیس از خود پرسید: "دارد نقش بازی می‌کند؟ چطور می‌تواند هنوز از موقفيت موسيقی‌اش لذت ببرد؟"

در این هنگام چهرهٔ ویکن از درد عميقی خبر داد؛ رنگ از گونه‌هایش پرید، لبها و ابروهايشه چين برداشت، چشمانش پر از اشک شد.
آلکسیس در دل فریاد زد: "واي خدا، طاقت اين نقش بازی کردن را ندارد. طفلک عموم! اما آخر چرا اين قدر می‌ترسد ما را ناراحت کند؟ چرا اين قدر خودش را زجر می‌دهد؟"

اما دردهای فلجه عمومی که گاهی بالدار را چون زرهی آهني چنان

"ماه زوئن سی و شش سالش می‌شود." خواست پرسید: "فکر می‌کنی به سی و شش سالگی برسد؟" اما جرأت نکرد.

دری باز شد. آلکسیس لرزید. نوکری گفت: "جناب ویکن الان تشریف می‌آورند." چیزی نگذشته نوکر برگشت و دو طاووس و بزغاله‌ای را که ویکن همه‌جا همراه خود می‌برد به اتاق راه داد. سپس صدای پاهایی به گوش آمد و در دوباره باز شد.

آلکسیس که با شنیدن هر صدایی دلش به تپش می‌افتاد با خود گفت: "چیزی نیست. حتماً یکی از نوکرهایست، بله، احتمالاً یکی از نوکرهایست." اما در همین حال صدای ملایمی شنیده شد که گفت:

"سلام، آلکسیس عزیزم. تولدت مبارک."

و عموماً بوسیدنش او را به ترس انداخت. بدون شک این را فهمید و بی‌آن که دیگر به او توجه کند، و برای آن که به او فرصتی دهد که به خود بیاید، شادمانه به گپ زدن با مادر آلکسیس، همسر برادرش، پرداخت، زنی که پس از مرگ مادرش او را از هر کسی در جهان بیشتر دوست داشت.

آلکسیس دوباره دلگرم شد و همه آنچه حس می‌کرد محبتی عظیم به آن جوان هنوز خوش‌سیما هر چند کمی رنگ پریده بود، جوانی چنان دلاور که در آن دقیقه‌های دردناک ادای شادمانی در می‌آورد. دلش می‌خواست دست در گردن او بیندازد اما جرأت نمی‌کرد، می‌ترسید توان عموراً در هم بشکند و او دیگر تواند بر خود مسلط شود. نگاه غمین و مهرآمیز ویکن از همه بیشتر در او میل به گریه می‌انگیخت. آلکسیس می‌دانست که چشمان او همیشه غم‌آلود بود، و حتی در شادمانه‌ترین لحظه‌ها انگار التماس تسکینی برای دردهایی را داشت که به نظر نمی‌آمد حس کند. اما در آن لحظه حس کرد که اندوه عمومیش، که با شجاعت کتمان شده بود و به زیان نمی‌آمد، در چشمانش پناه گرفته است، چه در

شد، شک نداشت که شادمانی اش، میلش به رفتن به تئاتر، نه با ظاهرسازی آمیخته است و نه با شهامت، و بالدار اسار در حالی که دیگر فاصله‌ای با مرگ ندارد همچنان فقط به زندگی فکر می‌کند.

آلکسیس در بازگشت به خانه سخت از این فکر تکان خورد که روزی خودش هم خواهد مرد، و در حالی که خودش تا دیرزمانی پس از عمو زنده می‌ماند با غبان پیر او و دختر عمه‌اش، دوشیس دالریوور، بدون شک پس از او خیلی باقی نخواهند ماند. با این همه، روکو همچنان بی‌وقفه کار می‌کرد تا درآمد باز هم بیشتری داشته باشد و می‌کوشید برای رُزهایش جایزه‌ای بسیار، حال آن که آن قدر دارایی داشت که بتواند خود را بازنشسته کند. دوشیس هم، در هفتاد سالگی هنوز موهایش را با دقّت رنگ‌می‌کرد و پول‌می‌داد تا در روزنامه‌ها مقاله‌هایی در ستایش از راه رفتن جوانانه‌اش، از تجمل مهمانی‌هایش، از ظرافت و خوشمزگی خوراکها و از خوش‌ذوقی اش بنویسد.

این نمونه‌ها از تعجبی نکاست که از رفتار عمومی به آلکسیس دست داده بود، بلکه او را دستخوش شگفتی مشابهی کرد که هر چه بیشتر گسترش می‌یافتد و چون حیرت عظیمی رسوایی همه جانبه هستی‌هایی را در بر می‌گرفت که خود او هم از آنها جدا نبود، هستی‌هایی که چشم دوخته به زندگی پس‌پس به سوی مرگ می‌رفتند.

آلکسیس، با این عزم که از چنین ناخبردی تکان‌دهنده‌ای تقیید نکند بر آن شد که به پیروی از پیامبران کهنه‌ی که سرگذشت پرافتخارشان را به او آموخته بودند با چند تنی از دوستانش سر به بیان بزند و این را با نزدیکانش در میان گذاشت.

خوبشخтанه زندگی که از ریشخندهای این نزدیکان نیرومندتر بود، زندگی که آلکسیس هنوز شیر شیرین نیرویخشش را به پایان نبرده بود، پستان به سوی او می‌گرفت تا از آن کار بازش بدارد. و او با ولع شادمانه‌ای به نوشیدن پرداخت که تخیل پُریار و خوشبورش ساده‌لوحانه به شکوه‌هایش گوش می‌سپرد و تلخی‌هایش را شکوهمندانه جبران می‌کرد.

تنگ در خود می‌فرشد که حتی روی تنش اثر تازیانه باقی می‌گذاشت، و از شدت‌شان ناخواسته چهره درهم می‌کشید، دوباره محوش شد.

چشمانش را پاک کرد و دوباره با خوشرویی به گفت‌وگو پرداخت.

مادر آلکسیس ناشیانه پرسید: "به نظرم مدتی است که دوک دو پارم به تو روی خوش نشان نمی‌دهد."

بالدار با خشم گفت: "دوک دو پارم؟ چطور دوک دو پارم به من روی خوش نشان نمی‌دهد؟ چرا این طور فکر می‌کنید عزیز؟ همین امروز صبح دوباره برایم نامه نوشتند که اگر هوای کوهستان برایم خوب باشد کوشک ایلیری‌اش را در اختیار می‌گذارد."

با هیجان بلند شد، اما در دهشت‌ناکش هم دوباره بالا گرفت، ناچار لحظه‌ای باز ایستاد؛ همین که در دش آرام شد صدا زد:

"آن نامه را از کنار تختم بیاورید.
و با هیجان چنین خواند:

"بالدار عزیزم،

چقدر از این که شما را نمی‌بینم متأسفم..."

همچنان که تعارف‌های پرنس ادامه می‌یافت چهره بالدار آسوده‌تر می‌شد و از اعتمادی شادکامانه می‌درخشید. ناگهان، بدون شک برای پنهان کردن شادی‌ای که به نظرش خیلی برازنده نمی‌آمد، دندانهایش را به هم فشرد و شکلک زیبای جلفی را درآورد که آلکسیس پنداشته بود آسایش مرگ آن را برای همیشه از چهره‌اش محظوظ کرده باشد.

این شکلک با چینی که چون گذشته بر لبه‌ای بالدار انداخت یکباره چشمان آلکسیس را باز کرد، چه از هنگامی که در کنار عمومیش بود به خواست خود چنین می‌پنداشت که چهره مرد پا به مرگی را می‌بیند که دیگر از واقعیت‌های پیش‌پا افتاده برای همیشه واکنده شده است و بر آن چُزْ لبخندی حاکی از تحملی قهرمانانه، لبخندی غمگینانه مهرآمیز، ملکوتی و امیدباخته نباید به چشم آید. دیگر شک نداشت که اگر ژان گالثاس عمومیش را دست بیندازد او دوباره چون گذشته خشمگین خواهد

نشانشان می‌داد؛ نمی‌خواستند این را بیستند و بالدار سار بویژه با همهٔ نیرو چشمانش را به حالت دژخیمی می‌بست که دستخوش پشیمانی شده باشد و حس کند که در لحظهٔ کشن محاکوم دستش خواهد لرزید اگر به جای تجسم آن که او خشمش را می‌انگیزد و واداشتش به این که آن را فرو بنشاند، بتواند نگاهی به چهرهٔ او بیندازد و یک لحظهٔ دردش را حس کند. شب شده بود وزن هنوز، با چشمان گنگ و بی‌اشک، در اتاق او بود. سپس، بی‌آن که چیزی بگوید دست او را با اندوهی شورآمیز بوسید و رفت.

اماً او خوابش نمی‌برد و اگر کوتاه‌مدتی می‌آسود از این حس که نگاه پر از التماس و درماندگی محاکوم مهربان به او خیره می‌شود به خود می‌لرزید. ناگهان او را چنان که در آن لحظه باید می‌بود در نظر آورد که او هم خواب به چشمش نمی‌آمد و خود را سخت تنها حس می‌کرد. لباس پوشید، آهسته آهسته تا در اتاقش رفت، بی‌جرأت آن که صدایی کند که مباداً اگر خفته بود بیدار شود، نیز بی‌جرأت آن که به اتاق خودش برگردد که در آن سنگینی آسمان و زمین و جان خودش خفه‌اش می‌کرد. همان‌جا در آستانه در اتاق زن ایستاد، مدام با این باور که هر لحظه مهار از دست خواهد داد و از در تو خواهد رفت؛ سپس، وحشت‌زده از فکر این که مباداً فراموشی شیرینی را بر هم زند که زن در آن خفته بود و آوای آرام و موزون نفس‌زدنی شنیده می‌شد، و دوباره بی‌رحمانه گرفتار پشیمانی و نومیدی‌ای گندش که رها از چنگ آنها کوتاه‌زمانی آسوده بود در همان آستانه در گاهی نشسته، گاهی زانو زده، گاهی خوابیده باقی ماند. صحیح که شد، سرمازده اماً آرام‌یافته به اتاق خود برگشت، مدت طولانی خوابید و سرخوش از خواب بیدار شد.

هر دو با هم کوشیدند تا وجдан خویش را آسوده کنند، به پشیمانی‌هایی که کم و کمتر می‌شد و به لذتی که آن نیز کاهش می‌یافتد عادت کردند و هنگامی که بالدار سار به سیلوانی برگشت، چون آن زن، تنها خاطره‌ای شیرین و اندکی سرد از آن دقیقه‌های پرشور و دردناک در دل نگه داشت.

۲

"تن غمین است، افسوس..."
استغان مالارمه

فردای روز دیدار آلکسیس، ویکت دو سیلوانی به کوشکی در آن نزدیکی‌ها رفت که باید سه یا چهار هفته آنجا می‌بود و حضور چندین مهمان در آنجا می‌توانست او را از اندوهی که اغلب پس از حمله‌های یماری به سراغش می‌آمد نجات دهد.

چیزی نگذشته آنجا همهٔ خوشی‌هایش در همنشینی با زن جوانی خلاصه شد که با مشارکت در این خوشی‌ها دو چندانشان می‌کرد. پنداری حس می‌کرد که زن دوستش دارد، با این همه در رفتار با او خوبی‌شتن داری می‌کرد: می‌دانست که زن مطلقاً پاکدامنی است؛ از این گذشته خود مطمئن نبود که براستی دوستش داشته باشد و حیف می‌دید که او را به کار ناشایستی بکشاند. به خاطر نمی‌آورد از چه زمانی رابطه‌شان دگرگون شد. پنداری بر پایهٔ تواافقی ضمنی که زمانش را به یاد نمی‌آورد، دست در گردنش می‌انداخت زن چنان شادکام می‌نمود که شبی او از این فراتر رفت و نوازش‌هایش جسورانه‌تر شد.... لحظه‌ای او را نگاه کرد؛ از پریدگی رنگ رُخش در شگفت شد، و از نومیدی بیکرانی که پیشانی مرده‌وارش بیان می‌کرد، و چشمان خسته و درمانده‌اش که، به نگاههایی غمین تراز اشک، می‌گریبد، چنان که در تحمل عذاب تصلبی یا در پس مرگ جبران‌ناپذیر جگرگوشه‌ای؛ چند لحظه‌ای به او خیره شد؛ و زن با کوششی غایی نگاه التماس آمیزش را به درخواست لطفی به سویش بلند کرد.

در تب و تاب لذتی که پیرامونشان در عطر خاطره‌ها شناور بود چشمانشان دیگر بسته ماند، چشمان بی‌رحمی که درماندگی جانشان را

باز کرده باشد که از ورایش دوباره جان به چشم می‌آید. به بیماری مرگ آور عمو هم آن چنان عادت کرده بود که به همه چیزهایی که پیرامون آدمی ماندگارند، و گرچه عمو هنوز زنده بود از آنجاکه آلکسیس یک بار برای او چنان گریسته بود که برای مردگان می‌گریند، دیگر با او چنان می‌کرد که با مردگان می‌کنند و رفته‌رفته او را از یاد می‌برد.

آن روز وقتی عمو به او گفت: "آلکسیس عزیزم، کالسکه را هم با اسب دوم به تو می‌دهم"، فهمید که او پیش خود فکر می‌کند "چون اگر نه ممکن است هیچ وقت کالسکه را نبینی"، و می‌دانست که چنین فکری بینهایت ضم انگیز است. اما خودش این فکر را چنین نمی‌دید چون در آن هنگام در درونش جایی برای غصه‌های ژرف نبود.

چند روز بعد هنگام خواندن کتابی، سخت تکان خورد از وصف ناکسی که رقت‌انگیزترین مهربانی‌های انسان محضری که او را می‌پرستید هیچ اثری بر او نگذاشته بود.

شب که شد، از بیم آن که مبادا خود همان ناکسی باشد که به گمانش با آن توصیف سازگاری داشت، خواب به چشمش نیامد. اما فردای آن شب به چنان گردش زیبایی با اسب رفت و چنان خوب کار کرد، و چنان دلش پر از مهر خویشاوندان زنده‌اش بود، که دوباره بی هیچ خودداری احساس شادمانی کرد و بی‌پشیمانی به خواب رفت.

در این حال، ویکن دو سیلوانی رفته‌رفته توان راه رفتن از دست می‌داد و دیگر از کوشک خود بیرون نمی‌رفت. دوستان و خویشاونش همه روز را با او می‌گذراندند و اگر به ناشایست‌ترین دیوانه‌بازی‌ها و نسجیده‌ترین ولخرجی‌ها اعتراف می‌کرد، اگر عجیب‌ترین حرکات از او سر می‌زد و بدترین عیب‌ها نشان می‌داد خویشاونش از او خردگای نمی‌گرفتند و دوستانش با او شوخی یا مخالفت نمی‌کردند، چنین می‌نمود که ناگفته مسؤولیت گفتار و کردارش را از او گرفته‌اند. بویژه پنداری قصد همه این بود که اگر نتوانستند آخرین زقزقه‌های تنی را که زندگی ترکش می‌گفت با نوازش‌هایشان فروینشانند، با پیچیدن‌شان در آن همه ملایمت و مدارا کاری کنند که به گوش او نرسد.

۳

"جوانی‌اش چنان سر و صدا می‌کند که چیزی نمی‌شند"
مادام دو سوینه

وقتی آلکسیس در چهاردهمین سالگرد تولدش به دیدن عمو بالدار رفت، برخلاف انتظارش گرفتار آن عواطف تند سال گذشته نشد. ساعتها‌ی بیشمار سواری با اسبی که عمو داده بود او را نیرومند کرده، هیجان‌زدگی‌اش را فرونشانده حسن تندرستی مدامی به او داده بود که بر حس جوانی‌اش افزوده می‌شد و برداشتی گنگ از ژرفای توانایی‌ها و نیروی شادمانی‌اش به او می‌داد. در نسیمی که تاخت اسب برمی‌انگیخت، سینه‌اش را چون بادبانی حس می‌کرد که با باد برمی‌آمد، و بدنش را سوزان چون آتشی که در زمستان بگدازد، و پیشانی‌اش را خنک چون برگهایی که سر راه بر او گوفته می‌شد. در بازگشت به خانه، بدنش را زیر آب سرد سخت می‌کرد یا دراز زمانی به رخوت هضم خوراکی گوارا می‌انداخت و این همه برایش بیان شور و هیجان نیروهای زندگی بود که زمانی مایه غرور سرکش بالدار از هم بودند، اما برای همیشه از او بدر شده بودند تا به جانهایی جوان‌تر بپیونددند اما روزی از اینها نیز می‌گریختند.

آلکسیس دیگر از رنجوری عمو هیچ سستی به خود نمی‌دید و مرگ او در آینده نزدیک او را از زندگی بازنمی‌داشت. تپش شادمانه خون در رگها و هوس‌ها در سرشن نمی‌گذاشت ناله‌های رنجناک بیمار را بشنود. پا به دوره پر از شوری گذاشته بود که بدن چنان دلاورانه در کار برداشتمند ذرهایی میان خود و جان است که چیزی نگذشته می‌پنداری جان ناپدید شده است تا روزی که بیماری یا غصه آهسته شکاف در دنائی را

دوستی بی‌همانندی نصیبم می‌شد و چای گوارابی، و گپ زدنی که جلوه‌ای طبیعی داشت، و دسته‌دسته گل سرخ شاداب. تنها شما می‌توانستید با دستهای مادرانه و گویایتان تقدیم پیشانی تب‌زده مرا فرو بنشانید، میان لبه‌ای چروکیده‌ام عسل بریزید، زندگی‌ام را پر از تصویرهای فحیم کنید.

دوست عزیز، دستهایتان را می‌بوسم..."

فقط بی‌اعتنایی پیا، پرنسیس جوان سیراکوزی، که او هنوز از ته دل و با همه تمناهاش دوست می‌داشت اما خود گرفتار عشقی مهارناپذیر و دیوانه‌وار به کاستروچو بود او را گاه به یاد واقعیتی بیرحمانه‌تر می‌انداخت، اما می‌کوشید فراموشش کند. تا آخرین روزها، هنوز گاهی به مهمانی‌هایی رفته بود که در آنها دست در دست او می‌انداخت و قدم می‌زد و می‌پنداشت که این گونه رقیب را خوار می‌کند؛ اما در همان جا، در حالی که کنار او گام می‌زد، حس می‌کرد چشمان ژرفش را عشق دیگری گنج ویتاب می‌کند که تنها از سر ترحمی در حق بیمار می‌کوشد آن را پنهان نگه دارد. اما حال حتی این را هم نمی‌توانست. نقص حرکت پاهایش چنان شده بود که دیگر نمی‌توانست از خانه بیرون برود. اما پرنسیس اغلب به دیدنش می‌آمد، و چنان که او هم در تبانی همگانی برای مهربانی با او شریک باشد پیاپی با محبتی ساده‌دلانه با او حرف می‌زد که دیگر چون گذشته‌های نه بی‌اعتنایی سخت آشکارش آن را نفی می‌کرد و نه خشم جاری بر زبانش. و او مرهم این مهربانی را بیش از هر مهربانی دیگری بر وجود خود حس می‌کرد و از آن شادمان می‌شد.

اما روزی از روزها، همچنان که از صندلی بر می‌خاست تا سر میز برود، نوکرش دید که بسیار بهتر راه می‌رود و تعجب کرد. پزشک فراخوانده شد و فرصتی خواست تا تشخیصش را بگوید. فردا راه رفتن بالدار از باز بهتر شد. پس از هشت روز اجازه یافت از خانه بیرون برود. خوشان و دوستانتش سخت امیدوار شدند. پزشک این چنین پنداشت که شاید یک بیماری عصبی ساده و درمان شدنی در آغاز کار برخی نشانه‌های فلجه عمومی را بروز داده بود و حال رفته‌رفته برطرف می‌شد.

ساعتها دراز و خوشایندی را در بستر با خود خلوت می‌کرد، با خود یعنی تنها مهمانی که در همه زندگی از او غافل مانده هرگز به شام دعوتش نکرده بود. از آراستن بدن دردآلودش، از رضامندانه تکیه‌زن بر لبه پنجره و تماشای دریا شادی غم آلودی حس می‌کرد. صحنه‌مرگش را می‌انجامید، تصویرهایی از این جهان در نظر می‌آورد که خود هنوز از آنها اباشته بود، اما دوری از آنها جداش کرده به آنها در چشمش گنگی و زیبایی داده بود، صحنه‌ای که از دیرباز به آن می‌اندیشید اما پی‌درپی، با اندوهی شورآمیز، چون اثری هنری دستکاری اش می‌کرد. در تخلیش صحنه و داعش با دوشی اولیویان شکل می‌گرفت که دوست بزرگ افلاتونی او بود و برغم همه بزرگ اشرافیان و نام‌آورترین هنرمندان و برجسته‌ترین اندیشمندان اروپایی که در محفلش گرد می‌آمدند، کسی که بر آن حکم می‌راند او بود. پنداری شرح آخرین دیدارشان پیش چشمش بود و می‌خواند:

"... خورشید غروب کرده بود و دریا از ورای درختان سیب بنفس می‌نمود. تکه ابرهایی آبی و صورتی، سبک چون گلتاجهایی روشن و پژمرده و ماندگار چون حسرت در افق شناور بود. صف غمینی از چنار، سرها به رضا فرود آورده در سرخی کلیساپی، در سایه محرومی شد؛ واپسین پرتوهای خورشید، بی‌آن که بر تن‌هایشان بتابد، شاخه‌هایشان را رنگین می‌کرد، بر آن طارمی‌های تیره گلرشه‌هایی روشن می‌آیخت. نسیم سه بوی دریا، برگهای نمناک و شیر را به هم می‌آمیخت. در و دشت سیلوانی هرگز اندوه شامگاه را به یاری آن همه لذت شیرین نکرده بود." اولیویان به او گفت: "شما را خیلی دوست داشتم، اما چندان چیزی از من به شما نرسید، دوست رنج‌دیده‌ام."

"چه می‌گویید اولیویان؟ چرا چیزی از شما به من نرسید؟ هر چه کم تر از شما خواسته‌ام بیشتر نصیب کرده‌اید و در حقیقت خیلی بیشتر از آنچه اگر محبتمان با هوسری آمیخته بود نصیب می‌شد. برایم مثل یک قدیسه ملکوتی و به اندازه یک دایه مهربان بودید، من شما را می‌پرستیدم و شما نازم می‌کردید. به شما محبتی داشتم که هیچ چشمداشت لذت جسمانی به معنویت و ظرافتش صدمه نمی‌زد. و مگر نه این که از شما هم در عرض

دوباره توانست به بازگشت به سوی مرگ عادت کند و فرصت یافت که از زندگی رو برگرداند. آغاز دوباره بیماری همان تأثیر دوره اول را نداشت که در او اخترش او کم کم از زندگی دوری جست تا آن را نه هنوز در واقعیتش بلکه به صورت تابلویی تماشا کند. این بار برعکس، او هر چه خودستاتر و زودرنج تر می شد و در حسرت خوشی‌هایی می سوخت که دیگر نمی توانست بچشد.

فقط همسر برادرش، که او صادقانه دوستش می داشت، به آن پایان زندگی اش کمی گرمی می افزود و روزی چند بار با آنکسیس به دیدنش می آمد.

در بعداز ظهری که به دیدن ویکن می رفت، در نزدیکی خانه او اسبهایش رم کردند، محکم به زمین خورد و سواری که به تاخت از آنجا می گذشت او را زیر گرفت، اورا بیهوش و با سرِ شکافته به خانه بالدارش بردند.

مهتر که آسیبی ندیده بود زود آمد و ماجرا را برای ویکن تعریف کرد، و او رنگ از رُخش پرید. دندانهایش به هم فشرده شد، چشم‌مانش برقی زد و از حدقه بیرون جهید، و در اوج خشمی دیوانه‌وار هر چه می توانست با مهتر درشتی کرد؛ اما به نظر می آمد که توفان خشمش کوششی برای پنهان کردن استمداد در دمندانهای باشد که از لابلای جمله‌های خشماگین به آرامی به گوش می رسید. پندرای بیماری در کنار ویکن خشماگین ناله می کرد. چیزی نگذسته این ناله، که در آغاز آهسته بود، بر فریادهای خشم چیره شد و بالدارش گریه کنان خود را روی یک صندلی انداخت.

سپس بر آن شد که صورتش را بشوید تا همسر برادرش غصه او را نیند و نگران نشود. نوکر غمگینانه سری تکان داد و گفت که خانم هنوز به هوش نیامده است. ویکن دو شبانه‌روز را درمانده کنار بالین همسر برادرش گذراند. هر لحظه ممکن بود زن بمیرد. شب دوم بنچار به یک عمل جراحی خطernaک دست زدند. صبح روز سوم تیش آرام گرفت، چشم باز کرد و برای بالدارش لبخند زد، و او که دیگر نمی توانست

این شک را به حالت یقینی با بالدارش در میان گذاشت و به او گفت: "نجات پیدا کرده‌اید!"

محکوم به مرگ از شنیدن خبر عفو ش شادمان و هیجانزده شد. اما پس از چندی، چون بهبودش بیشتر شد، نگرانی حادی از ورای شادمانی اش که در همان مدتِ کوتاه عادت سنتی گرفته بود سر برآورد. این از نابسامانی‌های زندگی، در آن جو مساعدِ محیط آرام، آسایش اجباری و تأمل آزاد، آرزوی مرگ آهسته‌آهسته و مخفیانه در درونش ریشه دوانده بود. هنوز این را نمی‌دانست و تنها ترس گنگی داشت از این اندیشه که باید دوباره زندگی از سر بگیرد، باید تن به ضربه‌هایی بدهد که عادتشان را از دست داده و از نوازش‌هایی چشم پوشد که او را در میان گرفته است. همچنین به گنگی حس می‌کرد که بد خواهد بود اگر در پی کار و کامجویی خویشتن را فراموش کند چه تازه با خود آشنا شده بود، با غریبه برادرگونه‌ای که هنگام تماشای زورقهای گردان در دریا ساعتها با او از بس دور، از بس نزدیک، از درون خودش، گفتگو کرده بود. و به حالتی که انگار تازه تازه عشق نوین خودی هنوز ناشناسی را حس کند که در درونش همان‌گونه سر برآورده که در درون جوانی که درباره زادگاه اصلی اش اشتباه کرده باشد در دل حسرت مرگ را داشت، مرگی که در آغاز حس کرده بود برای هجرتی همیشگی به سویش می‌رود.

روزی فکری به زبان آورد و ژان گالثاس که او را شفا یافته می‌دید بشدت با او مخالفت نشان داد و شوخي کرد. همسر برادرش که از دو ماه پیش هر صبح و هر شب به دیدنش می‌آمد دور روز پیاپی به او سرزند. دیگر بس بود! مدت‌ها بود که دیگر به کشیدن بار زندگی عادت نداشت و نمی خواست آن را دوباره به دوش بگیرد. چراکه زندگی با جاذبه‌هایش او را به سوی خود نکشانده بود. اما بالدارش توانایی‌هایش را بازیافت و همراه با آنها هوسهای زندگی در او پاگرفت؛ از خانه بیرون رفت و دوباره به زندگی پرداخت و برای دومنی بار برای خودش مُرد. اما یک ماهی نگذسته نشانه‌های فلجه عمومی دوباره آغاز شد. کم‌کم، چون گذشته، راه رفتن برایش مشکل و سپس محل شد، و این رفته‌رفته پیش آمد و او

کالسکه‌ای برابر کوشک استاد. دوشس اولیویان بود. بالدارسار با خود گفت که صحنه‌های مرگش را به تصویرهایی موزون خواهد آراست: "... شامگاهی خواهد بود روشن. خورشید غروب کرده است و دریا از ورای درختان سبب بنشن می‌نماید. تکه ابرهایی آبی و صورتی، سبک چون گلتاجهایی روشن و پژمرده و ماندگار چون حسرت در افق شناورند..."

ساعت ده صبح بود که دوشس اولیویان آمد، آسمان گرفته بود و باران بتندی می‌بارید؛ و بالدارسار که از بیماری خسته بود، و همه دلش در هوای خواسته‌های والاتری، و دیگر زیبایی چیزهایی را حس نمی‌کرد که در گذشته به چشمش بها و افسون و شوکت زندگی می‌آمدند، به دوشس پیغام داد که بیش از اندازه رنجور است. دوشس پافشاری کرد، اما بالدارسار او را نپذیرفت. حتی احساس وظیفه هم نمی‌کرد: دیگر دوشس برایش هیچ مفهومی نداشت. به همان زودی مرگ همه آن پیوندهایی را که بالدارسار از چند هفته پیش از بندگی شان بسیار می‌ترسید بریده بود. چون کوشید به دوشس فکر کند هیچ چیز از او در برابر چشم ذهنش ظاهر نشد: چشم تخیل و چشم خودستایی اش دیگر بسته بود.

با این همه، کمایش یک هفته پیش از مرگش، خبر برپایی جشن رقصی در خانه دوشس دو بوهم، که بنا بود آن را پایا همراه با کاستروچو بگرداند که در فرداش به دانمارک می‌رفت، حسادت سهمگینی در او برانگیخت. خواست که پیا را پیشش بیاورند؛ همسر برادرش کمی مقاومت کرد؛ بالدارسار پنداشت که دیگران نمی‌گذارند او پیا را بینند و با این کار آزارش می‌دهند، خشمگین شد و برای این که بیش از این عذاب نکشد بیدرنگ به جستجوی پیا رفتند.

وقتی آمد بالدارسار آرام آرام اما عمیقاً غمگین بود. او را به بالین خود نزدیک کرد و در جا بحث مهمانی دوشس دو بوهم را پیش کشید. گفت: "من و شما با هم خوشاوند نبودیم، لازم نیست برای من عزاداری کنید. اما می‌خواهیم از شما خواهشی بکنم: به این مهمانی نروید، قول بدید."

اشکهایش را مهار کند از شادی به گریه افتاد و گریه‌اش تمامی نداشت. هنگامی که مرگ آهسته آهسته به سراغ خودش می‌آمد نخواسته بود او را بینند، اما اکنون خود را ناگهان با اوروبیارو می‌دید. مرگ با تهدید عزیزترین گشش او را ترسانده بود؛ و او با التماس دلش را به رحم آورد.

خود را نیرومند و آزاد حس می‌کرد، و به خود می‌بالید از این حس که زندگی خودش به اندازه زندگی همسر برادر برایش ارزش نداشت، و هر اندازه به زندگی خود بی‌اعتنای بود آن دیگری در او ترحم می‌انگیخت. اکنون با خود مرگ رو در رو بود و خود او را می‌نگریست، و نه صحنه‌های پیامون مرگش را. می‌خواست تا پایان همین گونه بماند و دیگر تسلیم دروغ نشود، دروغی که به قصد تدارک احتضاری زیبا و به یادماندنی برای او، گستاخی را به اوج برساند و به اسرار مرگ او بی‌حرمتی کند همچنان که اسرار زندگی اش را هم از دستش دزدیده بود.

۴

"فردا، باز فردا و باز فردا چنین دامن‌کشان می‌گذرد تا واپسین هجایی که زمان بر دفتر خویش می‌نگارد. و دیروزهای ما همه روشنی راه مرگِ خاک‌آلوده بود، برای ابلهانی، فرومیر! فرومیر ای شعله بی‌توان! زندگی سایه سرگردانی بیش نیست، بازیگر بینوایی که ساعتی بر صحنه می‌خramد و می‌نالد و دیگر خبری از اونمی‌شود. قصه‌ای است از زبان سفیهی، سراسر خشم و هیاهو، موهوم."

شکسپیر، مکبث^{۱۵}

تب و تاب و خستگی بالدارسار در روزهای بیماری همسر برادرش به بیماری خود او شتاب داده بود. از کشیشش شنید که بیشتر از یک ماه از عمرش نمانده است؛ ساعت ده صبح بود، باران تندي می‌بارید.

در چشم هم خیره شدند، جانهاشان را در کناره نی‌ها برای هم آشکار کردند، جانهای غمین و شوریده‌ای که مرگ توانسته بود با هم یکی کند.

دو دلیل پیارا فهمید، لبهاش را در دلآلود به هم فشرد و آرام گفت:
"نه! بهتر است قولی ندهید! مبادا قولی را که به یک آدم دم مرگ می‌دهید زیر با بگذارید. اگر از خودتان مطمئن نیستید قول ندهید."
نمی‌توانم به شما قول بدhem. دو ماه است که ندیده‌امش و شاید هم دیگر هیچ‌وقت نبینم. اگر به این مهمانی نروم شاید تا ابد غصه‌اش را بخورم."

"حق با شماست، چون دوستش دارید، ممکن است آدم بمیرد... شما هنوز با همهٔ توانایی تان زنده‌اید... اما یک کار کوچکی برای من بکنید؛ از وقتی که در این مهمانی می‌گذرانید آن مقداری را که برای بستن دهن دیگران اجباراً با من می‌گذراندید کنار بگذارید. از جان من دعوت کنید که چند لحظه‌ای را با شما تجدید خاطره کند، کمی به من فکر کنید".

"جرأت نمی‌کنم همچو قولی به شما بدhem چون مهمانی خیلی کم طول می‌کشد. چون بیرون نمی‌روم تعربیاً وقتی نمی‌ماند که بینمش. در روزهای بعد هر روز وقتی برای شما در نظر می‌گیرم."

"نمی‌توانید، چون فراموشم می‌کنید؛ بعد از یک سال چرا، ولی افسوس! شاید هم بیشتر، شاید یک کتاب غم‌انگیز، یک مرده، یک شب بارانی مرا به یادتان بیاردد، و چه لطفی در حقم می‌کنید! دیگر هیچ وقت شما را نمی‌بینم هیچ وقت، مگر در عالمِ جان، که برای این هم باید هر دومان با هم به همدیگر فکر کنیم. من همیشه به شما فکر می‌کنم تا جانم همیشه به روی شما باز باشد که اگر خواستید به آن وارد بشوید. اما می‌دانم که این مهمان خیلی چشم به راهم می‌گذارد! بارانهای پاییزی گلهای گورم را می‌پوشانند و گرمای ژوئن آنها را می‌سوزاند و جانم همچنان از بیطاقتی گریه می‌کند. آه، امیدوارم که روزی یادآوری خاطره‌ای، تکرار سالگردی، یا افتادن افکارتان به سرنشیبی، گذار یادتان را به دور ویر محبت من بیندازد؛ آن وقت به این می‌ماند که شما را دیده

۵

"دل پاکی اینک شکست. شب خوش، شهرزاد دلنواز باشد که فوج فرشتگان بخوانند و گهواره خوابت را بجنبانند."
شکسپیر، هملت

در این حال تب تندي، همراه با هذيان، ويکت را يك لحظه رها نمی‌کرد؛ تختش را در تالار گردی گذاشته بودند که آلكسیس عمويش را در سیزدهمين سالروز تولدش آنجا دیده بود او هنوز شاد و خندان بود. از آنجا ییمار می‌توانست هم دریا و اسکله، و هم از سوی دیگر چمنزارها و بیشه‌ها را تماشا کند. گهگاه چیزهایی می‌گفت، اما گفته‌هایش دیگر اثرباری از آن اندیشه‌های ملکوتی نداشت که در هفته‌های آخر با دیدار از او تطهیرش کرده بودند. در پرخاش خشمگینانه با شخصی نامرئی که با او شوخي می‌کرد پیابی می‌گفت که سرآمد موسیقیدانان قرن و بزرگ‌ترین خانِ جهان است. سپس ناگهان آرام می‌شد، به مهترش می‌گفت که او را به یک میخانه بدنام ببرد، یا اسبها را برای شکار آماده کند. کاغذِ نامه می‌خواست تا همهٔ شاهان اروپا را به مناسبت ازدواجش با خواهر دوک دو پارم به شام دعوت کند؛ از بیم این که نتواند بدھی قماری را بپردازد کارد کاغذبری را از کنار میزش بر می‌داشت و چون تپانچه‌ای جلو خودش می‌گرفت. کسانی را می‌فرستاد تا بینند پاسبانی که دیشب کتک زده بود

همان بادی که بر بادبانها می‌وزید می‌آمد و گونه‌های بالدار را خنک می‌کرد و ورق کاغذی را در اتاق به پرواز در آورد. بالدار سر برگرداند تا دیگر آن تصویر شادکامانه‌ای را نبیند که در گذشته شیفتشان بود و دیگر نمی‌چشید. نگاهی به بندگاه انداخت: کشتنی سه دکله‌ای آماده رفتن می‌شد.

ژان گالثاس گفت: "کشتنی ای است که به هند می‌رود."

بالدار نمی‌توانست آدمهایی را تشخیص دهد که روی عرشه ایستاده بودند و دستمالهایشان را تکان می‌دادند، اماً عطیش دیدن چیزهای ناشناخته‌ای را که حالت چشمهاشان را دگرگون می‌کرد حدس می‌زد؛ آن آدمها هنوز خیلی فرصت زندگی کردن داشتند و خیلی چیزها را باید می‌شناختند و حس می‌کردند. لنگر برچیده شد، فریادی به گوش رسید، و کشتنی روی دریای تیره‌گون به سوی غرب روان شد، آنجا که روشنایی، در مهی طلایی، زورقها و ابرها را در هم می‌آمیخت و در گوش مسافران وعده‌هایی گنگ و مقاومت‌ناپذیر زمزمه می‌کرد.

بالدار گفت که پنجره‌های آن طرف تالار گرد را بینند و آنهایی را که رو به چمنزارها و بیشه‌ها بود باز کنند. کشتارها را تماشا کرد اماً هنوز فریادهای وداعی را می‌شنید که از کشتنی سه دکله برمی‌خاست و ملاح پیپ به لب را می‌دید که تورها را پایین می‌انداخت.

دست بالدار بیتابانه می‌جنیید. ناگهان صدایی سبک و نقره‌ای، نامحسوس و ژرف چون آوای تپش دل، به گوشش رسید. صدای ناقوسهای دهی بسیار دور بود که شاید به یاری هوای بسیار زلال آن شامگاه و نسیم مساعد فرسخها دشت و جویبار را پیموده بود تا به او و گوش وفادارش برسد. صدایی حاضر و بسیار قدیمی بود؛ اکنون او صدای تپش قلبش را همگام با پرواز موزون آوای ناقوسها می‌شنید، پروازی که باز می‌ایستاد در لحظه‌ای که پنداری آنها صدا را از سینه بیرون می‌دادند و سپس دراز زمانی به آهستگی در هوا پخش می‌شد. بالدار در همه دوره‌های زندگی اش، با شنیدن آوای دوردست ناقوسها ناخواسته شیرینی‌شان را در هوای شامگاه به یاد می‌آورد هنگامی که هنوز بجهه بود

مرده است یانه و با خنده به کسی که می‌بنداشت دستش را به دست دارد چیزهای زنده می‌گفت. فرشتگان بنیان‌کنی که "اراده" و "اندیشه" نامیده می‌شوند دیگر با او نبودند تا اجنبه حواس و اشباح پلید حافظه‌اش را به درون تاریکی‌ها بتارانند. بعد از سه روز، نزدیک ساعت پنج، از خواب آن‌چنان که از کابوسی بیدار شد که آدمی مسؤول آن نیست اماً بگنگی به یادش می‌آورد. پرسید که آیا در آن ساعتها بی‌کاری که تنها تصویری از بخش ناشایست وجود خود، از بخشی از همه قدیمی‌تر و مرده‌تر، نشان داده بود از دوستان و آشنايان کسی بر بالیش حضور داشت یانه، و خواهش کرد که اگر دوباره به هذیان افتاد ایشان را بیدرنگ از او دور کنند و زمانی دوباره نزدیکش بیاورند که به هوش آمده باشد.

سربلند کرد و نگاهی به گردآگرد تالار انداخت، لبخندزنان گربه سیاهش را تماشا کرد که از یک گلدان چینی بالا رفته بود، با یک گل داؤدی بازی می‌کرد و آن را با حرکت لالبازی بو می‌کشید. همه حاضران را بیرون فرستاد و زمانی طولانی با کشیشی که بالیش را ترک نمی‌کرد گفتگو کرد. اماً آین عشاء ربانی^{۱۶} را نپذیرفت و از پزشک خواست که بگویید معده‌اش دیگر بارای تحمل نان متبرک را ندارد. پس ازیک ساعت از همسر برادرش و ژان گالثاس خواست که پیشش برگردند.

"سلیم تقديرم، خوشحالم از این که می‌میرم و به دیدار خداوند می‌روم."

هوا چنان خوش بود که پنجره‌هایی را که رو به دریا داشتند اماً آن را نمی‌دیدند گشودند، و به خاطر باد تند آنهایی را که در رویه رو چمنزارها و بیشه‌ها برابر شان گسترده بود بسته نگاه داشتند.

بالدار خواست که تختش را کنار پنجره‌های باز ببرند. کشتنی ای سفر آغاز می‌کرد و جاشویانی روی اسکله آن را با طناب به سوی دریا می‌کشیدند. تازه ملاح خوش‌سیماهی پانزده ساله‌ای از لبه جلو کشتبی به بیرون خم شده بود. با هر موجی می‌بنداشتی که به دریا خواهد افتاد، اماً با پاهای نیرومند محکم سرجا ایستاده بود. یک تور ماهی‌گیری به دست داشت و پیپ داغی میان لبانش دیده می‌شد که باد آنها را شور می‌کرد. و

و از میان کشتزارها به کوشک برمی‌گشت.

در آن لحظه پژشک از همه خواست نزدیک شوند و گفت:
"دیگر آخرش است!"

بالداسار با چشمان بسته آرام گرفته بود و دلش به ناقوسهایی گوش
می‌داد که گوشهاش، فلچ از مرگ فرا رسند، دیگر نمی‌شنید.

مادرش را دوباره دید، هنگامی که در بازگشت به خانه او را می‌بوسید
و نیز هنگامی که شب می‌خواباندش و پاهاش را میان دستهای خود گرم

می‌کرد، و اگر خوابش نمی‌برد کنارش می‌ماند؛ رابینسون کروزووش را به یاد
آورد و شباهی را که در باخچه می‌گذراندند و خواهرش آواز می‌خواند،

گفته‌های لله‌اش را که پیش‌بینی می‌کرد او روزی موسیقیدان بزرگی بشود،
و هیجانی را که مادر آنگاه حس می‌کرد و بیهوده می‌کوشید پنهانش کند.

دیگر وقتی برای برآوردن انتظاری نمانده بود که مادر و خواهرش با آن
همه شور به دل داشتند و او بیرحمانه مایوسشان کرده بود. زیزفون بلندی

را در نظر آورد که مراسم نامزدی اش زیر آن برپا شد، و روزِ به هم خوردن
نامزدی اش را که تنها مادر توانست دلش را تسکین دهد. پنداشت که

خدمتکار پیرش را می‌بود و نخستین ویولونش را به دست دارد. این
همه را در دوردست روشن شیرین و غم‌آلودی چون دوردستی دید که

پنجه‌های طرف کشتزارها رو به آن داشتند اما آن را نمی‌دیدند.

این همه دوباره به نظرش آمد، اما حتی دو ثانیه از لحظه‌ای نگذشته
بود که پژشک به قلبش گوش داد و گفت:

"تمام است!"

بلند شد و گفت:

"تمام شد!"

آلکسیس، مادرش و ژان گالناس، و دوک دو پارم که تازه از راه رسیده
بود زانو زدند. خدمتکاران پای در بازگریه می‌کردند.

اکتبر ۱۸۹۴

ویولانت

یا زندگی محفلی

"با جوانان و دنیامردان کمتر همنشینی کنید... حضور در مجلس
بزرگان را مخواهید"

تقلید عیسی مسیح^{۱۷} کتاب اول، فصل هشتم

فصل اول

کودکی اندیشنناک ویولانت

ویکتتیں استیری زنی دست و دل باز و مهربان بود و وجودش لطفی داشت که دل می‌برد. شوهرش، ویکت، ذهنی بغايت پویا داشت و نظم و هماهنگی خطوط چهره‌اش ستایش می‌انگیخت. اما یک سریاز ساده هم از او با احساس‌تر و جلفی‌اش از او کم‌تر بود. ویولانت، دختر این دو، در ملک روسیه استیری و دور از مجتمع اشرافی بزرگ شد، زیبایی و سرزنش‌گی پدرش را داشت و به اندازه مادرش نیکخواه و از جاذبه‌ای اسرارآمیز برخوردار بود، به نظر می‌آمد حسن‌های پدر و مادرش در او به نسبتی کاملاً موزون گرد آمده باشد. اما خواسته‌ای هوسبازانه دل و اندیشه‌اش با اراده‌ای همراه نبود که بدون محدود کردن آن خواستها هدایتشان کند و نگذارد که او بازیجه شکستنی و زیبایی در دست آنها باشد. این بی‌ارادگی مادر ویولانت را دچار نگرانی‌هایی می‌کرد که، با گذشت زمان، می‌شد سازنده باشد اگر ویکتتیں و شوهرش در یک حادثه

آموخت که به فکر او نرسیده بود. ویولانت احساس لذتی بسیار ملایم کرد اماً ییدرنگ شرمش آمد. سپس، چون خورشید غروب کرده بود و خیلی راه رفته بودند روی نیمکتی نشستند تا بازتابهای آسمان گلگونی را تماشا کنند که دریا را نرم می‌کرد. اونوره نزدیک‌تر آمد تا ویولانت سرداش نشود، سنجاق یقهٔ خَرَش را با گُندی حسابگرانه‌ای روی گردنش بست و پیشنهاد کرد که ویولانت با کمک او آن چیزهای نظری را که در باغ به او آموخته بود عملی کند. خواست آهسته چیزی به ولاپونت بگوید، لبهاش را به گوش او نزدیک کرد و او گوشش را پس نبرد. اماً از پس شاخ و برگها گفت: "خاله است". باد بود. اماً ویولانت بلند شده بود، از آن باد سرداش شد و دیگر نخواست بنشیند، و بی‌اعتنای خواهش‌های اونوره از او جدا شد. سپس پشمیمان و دستخوش بحرانی عصبی شد، و دو شب پیاپی بزحمت به خواب رفت. خاطره‌اش بالش سوزانی بود که او پیاپی پشت و رویش می‌کرد. پس فردای آن روز اونوره خواست او را بینند. ویولانت گفت به او بگویند که از خانه بیرون رفته است. اونوره باور نکرد و رفت و دیگر برنگشت. تابستان بعد، ویولانت او را با مهربانی، حتی با غصه، به یاد آورد، چون می‌دانست که ملاح شده و به سفر دریا رفته است. هنگامی که خورشید در دریا غروب می‌کرد، نشسته بر نیمکتی که سال پیش اونوره بر آن نشانده بودش، می‌کوشید اونوره و لبان پیش آمد، چشمان سبز نیمه‌بسته و نگاههای پُرآن چون پرتو آفتابش را به یاد بیاورد که اندکی روشنای گرم وزنده بر او می‌تابانید. و در شباهی ولرم، در شباهی گسترده و رازناک، زمانی که یقین دوری از چشم دیگران بر سودایش دامن می‌زد، صدای اونوره را می‌شنید که در گوشش ناگفتنی‌ها می‌گفت. او را سراپا، سمع و آماده چون وسوسه، در نظر می‌آورد. شبی سرِ شام، مباشر را که رویه رویش نشسته بود نگاه کرد و آهی کشید.

گفت: "اوگوستن عزیزم، خیلی غمگینم. هیچ‌کس مرا دوست ندارد."

اوگوستن گفت: "چرا، هفتة پیش که به کوشک ژولیانث رفته بودم که

شکار به مرگی ناگهانی نمرده و ویولانت را در پانزده سالگی یتیم بجا نگذاشته بودند. ویولانت کمایش تنها، تحت سرپرستی هوشیارانه اماً ناشیانه لله پیرش اوگوستن زندگی می‌کرد که مباشر کوشک استیری هم بود. و چون دوستی نداشت از خیال‌های خود دوستان دلشیینی ساخت و عهد کرد که همه عمر به آنها وفادار باشد. خیال‌هایش را در کوره راههای باغ و در دشت به گردش می‌برد، آنها را به لبِ ایوانی تکیه می‌داد که محدوده ملک استیری و مشرف به دریا بود. ویولانت که به دست این خیال‌ها و انگار فراتر از خود پرورش یافته و از آنها آموزش دیده بود، هر آنچه را که دیدنی بود حس می‌کرد و کمی از نادیده را هم حدس می‌زد. شادمانی اش بی‌حد بود و گاهی غم‌هایی آن را به هم می‌زد که باز شادی آنها را زیرازیر همراهی می‌کرد.

فصل دوم

جسمانیت

"هرگز به نبی تکیه نمکید که با بادی می‌جنبد و اعتماد را نمی‌شاید،
چه جسم آدمی چون علف و جلالش چون گل خودرو بی‌بقاست."
تقلید عیسی مسیح

ویولانت چُز اگوستن و چند کودک محلی کسی را نمی‌دید. تنها یک خواهر کوچک‌تر مادرش، که در کوشک ژولیانث در فاصله چند ساعتی آنجا زندگی می‌کرد، گاهی به دیدنش می‌آمد. یکی از روزهایی که به دیدن خواهرزاده آمد یکی از دوستانش همراه او بود. این دوست اونوره نامیده می‌شد و شانزده سال داشت. ویولانت او را نپسندید، اماً او باز آمد. در گردش در یکی از خیابانهای باغ چیزهای بس ناشایستی به ویولانت

آنگاه، به تماشای ایوانی که دیگر او به آن نمی‌آمد، و هیچکس خواهش دلش را برنمی‌آورد، و دریابی که او را از دستش می‌گرفت و به جایش، در تخيّل دخترانه او، اندکی از افسون عظیم پر از رمز و اندوهش را به او می‌داد، افسون چیزهایی که از آن تو نیست و آسمانهای بیشماری را باز می‌تاباند و کناره‌های بیشماری را سیراب می‌کند، اشک از چشمانش باریدن گرفت.

آن شب به لله‌اش گفت: "اوگوستن عزیزم، اگر بدانی چه بلایی به سرم آمده."

نخستین نیاز به درد دل گفتن در او از نخستین سرخوردنگی احساس شزاده می‌شد، همان‌سان طبیعی که معمولاً از نخستین کامیابی‌های عشق زائیده می‌شود. ویولانت هنوز عشق را نمی‌شناخت. کمی پس از آن به رنج عشق دچار شد، که تنها شیوهٔ شناخت آن است.

فصل سوم

دردهای عشق

ویولانت عاشق شد، یعنی که چندماهی، جوانی انگلیسی به نام لاورنس مضمون بی‌اهمیت‌ترین فکرها و هدف مهم‌ترین کارهای او شد. یک بار با او به شکار رفته بود و نمی‌فهمید که چرا میلِ دوباره دیدنش همهٔ فکر او را به خود مشغول می‌کند، به رفتن به راههایی وامی داردش که بتواند او را بییند، خواب را از چشمانش دور می‌کند، آرام و خوشی را از او می‌گیرد. ویولانت عاشق بود، و سردی دید. لاورنس زندگی محفلی را دوست می‌داشت، و ویولانت به دنبال او دوستدار آن شد. اتا لاورنس علاقه‌ای به آن دخترک روستایی بیست‌ساله نداشت. ویولانت از غصه و حسودی بیمار شد، به یک شهر آب‌معدنی رفت تا فراموشش کند، اما

کتابخانه‌اش را مرتب کنم، شنیدم که کسی از زیبایی شما تعریف کرد." ویولانت غمگینانه پرسید: "کی بود؟" لبخند کوچکی بفهمی نفهمی و بیرمق گوشه‌ای از لبانش را کشید، چون پرده‌ای که می‌کوشی کنار بکشی تا شادی روز روشن تو بیاید.

"آن جوان پارسالی، آقای اونوره..."

ویولانت گفت: "فکر می‌کردم در سفر دریا باشد."

اوگوستن گفت: "برگشته."

ویولانت از جا بلند شد، با گامهای کمایش لزان به اتاقش رفت تا به اونوره بنویسد که به دیدنش بیاید. و چون قلم به دست گرفت احساس خوبشختی کرد، احساس نیرویی هنوز ناشناخته، احساس این که زندگی اش را کمی به تبع هوس و برای لذت خودش سامان می‌دهد، و از دستش بر می‌آید که خودش هم حرکتکی به چرخهای دو سرنوشتی بدهد که پنداری آن دورا ماشین‌وار زندانی و از هم دور نگه می‌دارد، و می‌شود که اونوره شب‌هنگام، روی ایوان به صورتی جز در آن حالت خلسة در دنای تمثای بربیاورده ظاهر شود، احساس این که مهربانی‌های نامنتظرش - رُمان درونی همیشگی اش - و همهٔ چیزها براستی از راههایی به هم وصل می‌شوند و او بر این راهها به سوی محل پیش خواهد رفت، مُحالی که خود او با آفریدنش آن را شدنی خواهد کرد. فردای آن روز جواب اونوره آمد، و او با تن لزان رفت و آن را روی نیمکتی خواند که اونوره او را بوسیده بود.

دوشیزه‌گرامی

نامه‌تان یک ساعت پیش از حرکت کشته‌مان به دستم رسید. فقط هشت روز استراحت داشتم و تا چهار سال دیگر برنمی‌گردم، به لطف خود مرا فراموش نکنید.

با احترام و محبت
اونوره."

خودستایی اش جریحه داشت از این که معشوق زنان بسیاری را، که به پای او هم نمی‌رسیدند، بر او ترجیح داده بود. و بر آن شد که برای پیروزی بر ایشان همهٔ امتیازهایش را از آن خود کند.
به لطف ایشان گفت: "اوگوستن عزیزم، تو را می‌گذارم و می‌روم، می‌خواهم به دربار اتریش نزدیک بشوم."

اوگوستن گفت: "خدان نکند. اگر شما پیش آن همه آدم ناجنس بروید، فقرای اینجا دیگر کسی را ندارند که مثل شما با کارهای خیرش تسکینشان بدهد. دیگر شما نیستید که با چه‌هایمان در جنگل بازی کنید. دیگر چه کسی به اُرگ کلیسا می‌رسد؟ دیگر نمی‌بینیم توان که در صحراء نقاشی کنید، دیگر برایمان ترانه نمی‌سازید."

ویولانت گفت: "نگران نباش. فقط کوشکم را قشنگ نگه‌دار و کاری کن که رعیت استیری به من وفادار باشند. زندگی محفلي برای من فقط وسیله است. یک حربه مبتذل اما شکست ناپذیر در اختیارم می‌گذارد و اگر بخواهم دوستم داشته باشند باید این حربه را داشته باشم. انگیزه‌ام کنجکاوی هم هست، با نوعی احتیاج به زندگی ای که از زندگی امروزی ام یک کمی مادی تر و حالت فکری اش کمتر باشد. هم دنبال استراحتم و هم تعطیلاتم به آخر رسید محافل را ول می‌کنم و به سراغ روستا و مردم خوب و ساده خودمان می‌آیم و آن چیزی که به همه ترجیح می‌دهم، یعنی ترانه‌هایم. در وقت معینی که دور هم نیست در این سرایی‌بی توقف می‌کنم و به استیری خودمان بر می‌گردم و کنار تو زندگی می‌کنم، عزیزم".

اوگوستن گفت: "فکر می‌کنید بتوانید؟"

ویولانت گفت: "خواستن تو انسنتن است."

اوگوستن گفت: "اما شاید دلتان دیگر نخواهد."

ویولانت پرسید: "چرا؟"

اوگوستن گفت: "چون شاید آدم دیگری شده باشید."

فصل چهارم

زندگی محفلي

ashrafian چنان مبتذل‌اند که ویولانت همین که قابل‌شان دانست که با ایشان بیامیزد تقریباً همه‌شان پیش او محو شدند. دست‌نیافتی ترین خانه‌ها، گریزپاترین هنرمندان به پیشوازش رفتند و چاپلوسی اش را کردند. فقط او بود که ذوق داشت، سلیقه داشت، و راه رفتنی که بیان مفهوم همهٔ کمالات بود. کمدی‌هایی را باب کرد، و عطرها و پیرهنهایی را. دوزندگان، هنرمندان و آرایشگران حمایتش را دریوزگی می‌کردند. معروف‌ترین کلاه‌دوز اتریش از او اجازه خواست که عنوان سازندهٔ کلاههای او را به خود اختصاص دهد و سرشناس‌ترین شهزادهٔ اروپا اجازه خواست عنوان معشوق او را داشته باشد. به نظرش آمد که باید از هر دو این نشان حیثیت را، که برای همیشه بر برآزنده‌گی‌شان صحّه می‌گذاشت، دریغ بدارد. میان جوانانی که خواستار راه یافتن به خانه او شدند آنی که پافشاری اش از همه بیشتر به چشم زد لاورنس بود. پس از آن همه غصه که نصیب ویولانت کرده بود، این پافشاری‌اش او را دچار چندش کرد. و حقارتش او را پیشتر از همهٔ تحقیرهایش از چشم او نداشت. ویولانت با خود می‌گفت: "باید حیرت کنم. به خاطر عظمت روحش که عاشق او نشده بودم و بدون این که پیش خودم اعتراف کنم خوب حس می‌کردم آدم پستی است. با این همه دوستش داشتم، بدون این که دیگر به عظمت روح فکر کنم. فکر می‌کردم می‌شود عاشق یک موجود پست اما در عین حال دوست داشتنی شد. اما همین که آدم دیگر عاشق کسی نیست اهل دل را ترجیح می‌دهد. عشق من به این آدم رذل چقدر عجیب بود، چون همه‌اش کار ذهن بود و نمی‌شد برایش این توجیه را آورد که احساس‌هایم گمراهاش کرده! عشق

"علاقه شما به موسیقی، به تفکر، به کار خیر، به تنها بی و به روستا دیگر جایی در زندگی تان ندارد. موفقیت و خوشگذرانی همه وقتان را می‌گیرد. اما آدم فقط وقتی احساس خوشبختی می‌کند که کاری را که با گرایش‌های عمیق وجودش دوست دارد انجام بدده."

ویولانت پرسید: "از کجا می‌دانی؟ تو که تجربه‌اش را نداری." او گوستن گفت: "همین که فکرش را کرده‌ام یعنی تجربه کرده‌ام. اما امیدوارم که بزودی از این زندگی عبت احساس انژجار کنید."

ویولانت هر چه بیشتر دچار ملال می‌شد، دیگر هیچگاه خودش نبود. آنگاه، بی‌سیرتی دنیای اشراف که تا آن زمان اعتنایی به آن نداشت، بر او گران آمد و او را سخت آزرد، همچنان که سختی فصل‌ها بدین ناتوان از بیماری را از پا در می‌آورد. روزی که در خیابان خلوتی تنها قدم می‌زد، از کالسکه‌ای که اول ندیده بود زنی پیاده شد و راست به سوی او آمد. پس از آن که به او رسید و پرسید و مطمئن شد که ویولانت دو بوه است گفت که دوست مادرش بوده و دلش می‌خواسته است ویولانت کوچولوی را که زمانی روی پاهاش می‌نشانده دوباره ببیند. ویولانت را با هیجان برسید، دست در کمرش انداخت و دوباره چندین بار او را چنان بوسید که او خداحافظی نکرده به شتاب دور شد. شب فردای آن روز ویولانت به جشنی رفت که به افتخار پرنسس دو میزن (که نمی‌شناخت) برپا شده بود. با دیدن پرنسس او را شناخت: همان زن پلید دیروزی بود. و بیوه زنی که ویولانت تا آن زمان به او احترام می‌گذاشت گفت:

"می‌خواهید با پرنسس دو میزن آشنایتان کنم؟"
ویولانت گفت: "نه!"

بیوه زن گفت: "کمرویی نکنید. مطمئنم که از شما خوشش خواهد آمد." زنهای خوشگل را خیلی دوست دارد."

از آن روز به بعد، ویولانت دو دشمن خونی داشت: پرنسس دو میزن و آن بیوه زن همه جا از او بد می‌گفتند و او را هیولاًی خودپسند و منحرف معرفی می‌کردند. ویولانت این را شنید، از حال خودش و از مکر زنان به گریه افتاد. دیرزمانی می‌شد که طرف مردان را گرفته بود. چیزی نگذشته،

افلاطونی چیزی نیست." خواهیم دید که کمی بعد او را در می‌یابد که عشق جسمانی از این هم کمتر است.

او گوستن به دیدنش آمد، خواست او را به استیری برگرداند. به او گفت: "دارید واقعاً برای خودتان پادشاهی می‌کنید. دیگر برایتان بس نیست؟ چرا دوباره همان ویولانت گذشته‌ها نشود؟"

ویولانت در جوابش گفت: "بله، او گوستن، تازه به این پادشاهی رسیده‌ام. دستکم بگذار چند ماهی فرمانروایی کنم."

رویدادی که او گوستن پیش‌بینی نکرده بود ویولانت را چند گاهی از فکر کناره گرفتن باز داشت. پس از آن که خواستگاری چندین شهریار و شاهزاده و یک نابغه را پس زد، سرانجام با دوک دو بوه ازدواج کرد که امتیازهایی عالی و همچنین پنج میلیون دوکات ثروت داشت. خبر بازگشت او نوره کم مانده بود عروسی را در همان شب زفاف به هم بزند. اما بیماری‌ای چهره‌اش را از شکل انداخته بود و خودمانی‌گری اش را برای ویولانت نفرت‌انگیز می‌کرد. بیهودگی تمناهایی که در گذشته با آن همه شور و بیتابی او را به سوی تن شکوفایی می‌کشید که به همین زودی برای همیشه پژمرده بود ویولانت را به گریه انداخت. دوشیس دو بوه همچنان همان گونه دل می‌برد که پیش‌تر ویولانت استیری برد بود، و ثروت عظیم شوهرش تنها قابی شد که سزاوار چون او کسی به عنوان یک اثر هنری بود. سپس از اثر هنری به شیئی تجملی بدل شد، و این حاصل گرایش طبیعی چیزهای این جهانی است که اگر کوشش متعالی مرکز نقلشان را، به تعیری، در حدی فراتر از خودشان نگه ندارد سقوط می‌کنند و بد و بدتر می‌شوند. او گوستن از چیزهایی که درباره او می‌شنید حیرت می‌کرد. برایش می‌نوشت: "چرا خانم دوشیس مدام از چیزهایی حرف می‌زنند که ویولانت آن همه از آنها بدلش می‌آمد؟"

ویولانت در پاسخش می‌نوشت: "برای این که اگر به چیزهایی بپردازم که به خاطر همان برتری‌شان برای مردمان محفلی ناخوشایند و غیرقابل درک اند، از من کم تر خوششان می‌آید. اما بدان که ملولم، او گوستن عزیز." او گوستن به دیدنش آمد و دلیل ملالش را به او گفت:

هر شب به شوهرش می‌گفت:

"پس فردا به استیری عزیزم می‌روم و دیگر آنجا می‌مانیم." اما بعد، مهمانی‌ای بود که شاید بیشتر از بقیه او را خوش می‌آمد، یا پیرهن قشنگ‌تری که باید همه می‌دیدند. نیازهای ژرف خیال پروردن، آفریدن، تنها زندگی کردن و اندیشیدن، و نیز نیاز از خود گذشتن، با آن که چون ارضاء نمی‌شد او را رنج می‌داد، با آن که نمی‌گذاشت از زندگی در محافل کوچک‌ترین لذتی ببرد، نیازی بود که دیگر بیش از اندازه از حدّت افتداده بود، دیگر آن چنان فوری نبود که او را به تغییر شیوه زندگی و اداره، و مجبورش کند که به زندگی محفوظی پشت پا بزند و هدف واقعی خود را جستجو کند. همچنان نمایش پرشکوه و غبار زندگی ای را ارائه می‌کرد که برای بینهایت ساخته شده بود اما رفتارهای به هیچ محدود می‌شد، و بر آن تنها سایه غم‌انگیزی از هدف والا بی باقی بود که توان تحقیقش را داشت اما روز به روز از آن دورتر می‌شد. هزار سد خودخواهی، عشه‌گری و جاه طلبی مانع حرکت سهمگین نیکوکاری کاملی می‌شد که چون مذی می‌توانست دلش را تطهیر و همه پستی و بلندی‌های انسانی را که قلب اشرافی‌اش گرفتارشان بود هموار کند. نیکی او را تنها به عنوان نوعی برازنده‌گی خوش می‌آمد. هنوز دلش می‌خواست از دارایی و حتی از وجود خود و از وقتی بخشش کند، اما بخش بزرگی از او دیگر از آن خودش نبود، از او گرفته شده بود. هنوز صبحها در بستر چیزی می‌خواند، یا خیالی می‌پرورد، اما این را با ذهن بی‌صداقتی می‌کرد که دیگر به درون چیزها راه نمی‌یافت و فقط به خویشتن می‌پرداخت، نه برای آن که در خود ژرف بکاود ببل چنان که خود را در برابر آینه‌ای به طنازی و هوسبازی تماشا کند. و اگر در این حال به او گفته می‌شد که کسی به دیدنش آمده است همت آن‌نداشت که مهمان را نپذیرد و به خیال‌پردازی یا کتاب خواندن ادامه دهد. و به آنجا رسیده بود که طبیعت را هم جز با حواس منحرف شده درک نمی‌کرد و در نظرش افسون فصلها تنها برای آن بود که عطری و رنگی بر برازنده‌گیها بیفزاید. همه جاذبه‌های زمستان برایش این شد که آدم از حس سرما لذت ببرد، و شادمانی شکار

نمی‌گذاشت دلش را به روی غمه‌ای پاییز بگشاید. گاهی می‌کوشید تنها در جنگلی قدم بزند تا سرچشمه طبیعی شادمانیهای راستین را باز بیابد. اما در تاریکی زیر شاخه‌های درختان پیرهن‌هایی رخshan را به گردش می‌برد. ولذت برازنده‌گی شادی تنها بودن و تخیل را در او تباه می‌کرد.
دوک می‌پرسید: "فردا بروم؟"
ویولانت می‌گفت: "نه، پس فردا."

سپس، دوک دیگر نپرسید. ویولانت برای او گوستن که ناخستنی نشان می‌داد نوشت: "کمی که پیتر شدم می‌آیم." او گوستن جواب داد: "آه! جوانی تان را به دست خودتان فدای آنها می‌کنید؛ شما دیگر هیچ وقت به استیری نمی‌آید." ویولانت هرگز به آنجا برنگشت. تا جوان بود، در محافل اشرافی ماند تا بر مُلک برازنده‌گی که کمایش در نوجوانی فتحش کرده بود فرمان براند. پیر که شد، ماند تا از فرمانروایی خود پاس بدارد. کاری عبث بود. مُلک از دستش رفت. و هنگام مرگ هنوز می‌کوشید آن را دوباره فتح کند. او گوستن امیدوار بود که از دست بیزاری کاری برآید. اما فکر نیرویی را نکرده بود که گرچه در آغاز از خودستایی مایه می‌گیرد سرانجام بر بیزاری و تحقیر و حتی ملال چیره می‌شود، و آن نیرو عادت است.

اویت ۱۸۹۲

پراکنده‌ها

از کمدی ایتالیایی

"همچنان که خرچنگ و قوچ و عقرب و دلو و ترازو در ظاهرِ صور
فلکی از ابتدال عاری می‌شوند، خشمگین‌نمی‌شویم از دیدن
عیب‌های خودمان در کسانی که از ما دورند."

امرسون

یک

معشوقه‌های فابریس

معشوقهٔ فابریس هوشمند و زیبا بود، و او دلش از این آرام نمی‌گرفت. با آه
و ناله می‌گفت: "ظاهراً خودش هم نباید خودش را بفهمد! هوشش در نظر
من به زیبایی اش لطمه می‌زند؛ آیا باز هم شیفتۀ ژوکوند می‌شدم اگر هر بار
که نگاهش می‌کردم مجبور بودم توضیحات یک متتقد را، حتی با همه
جدایتش، بشنوم؟" از او جدا شد، معشوقهٔ دیگری یافت که زیبا ولی
بی عقل بود. اما بی‌ظرافتی ستوه آورش همواره مانع از آن می‌شد که
فابریس از جاذبۀ او لذت ببرد. سپس ادعای فرهیختگی کرد، کتاب بسیار
خواند، حرف زدنش کتابی شد و در روشنفکری به پای معشوقه اول
رسید، اما با تسلط کم تر و با بسیاری ناشیگری‌های خنده‌آور. فابریس از او
خواهش کرد که سکوت پیشه کند: حتی زمانی هم که چیزی نمی‌گفت
زیبایی اش بیرحمانه حماقتش را آشکار می‌کرد. سرانجام فابریس با زنی
آشنا شد که هوشمندی اش تنها در لطفی بس ظریف‌تر بازتاب می‌یافتد،

که دوریس فقط به نیازهای شیکی‌اش می‌پردازد بی‌آن که توانایی برآوردن‌شان را داشته باشد؛ و به حالت سگ کوچکی که به سراغ سگ بزرگی می‌رود که استخوان‌هایش را برای خودش می‌خواهد، به خانه میرتو می‌رود تا دوستانِ دوشیز او را سبک و سنگین کند و اگر توانست یکی‌شان را از دست او درآورد؛ و با همان ویژگی ناخوشایند میرتو، یعنی تفاوت مشکل‌آفرین میان رتبه‌ای که دارد و رتبه‌ای که دلش می‌خواهد داشته باشد، تصویری از عیب خود او به او ارائه می‌کند. میرتو با ناخرسنی نشانه همان محبتی را که خود به پارتیس دارد در احترامی می‌بیند که دوریس به او نشان می‌دهد. لالاژ و حتی کلثاتیس او را به یاد رؤیاهای جاه طلبانه‌اش می‌انداختند، و دستکم پارتیس آنها را فهرفت به جامه عمل در می‌آورد؛ اما دوریس جُز حقارت چیزی را بیان نمی‌کند. از همین رو میرتو، که ناراحت‌تر از آن است که بتواند نقش ناخوشایند حامی را بازی کند، در حق دوریس آن حسی را دارد که خود در پارتیس برمی‌انگیخت اگر پارتیس از استنوبی بری نبود؛ حس نفرت.

سه

هلدمونه، آدلجیزه، ارکوله

ارکوله، که شاهد صحنه کمایش جلفی بوده است، جرأت نمی‌کند آن را برای دوشیز آدلجیزه تعریف کند، اما با هلدمونه روسپی این ملاحظه را نشان نمی‌دهد.

آدلجیزه به اعتراض می‌گوید: "ارکوله، به نظر شما من باید این قضیه را بشنوم؟ ها، مطمئنم که رفتارتان با هلدمونه طور دیگری است؛ به من احترام می‌گذارید: پس دوستم ندارید."

زنی که زندگی برایش بس بود و رمز زیبای سرشنیش را در بحث‌های بیش از اندازه دقیق حرام نمی‌کرد. زنی بود با لطفافت جانداران زیبای چالاکی که چشم‌مان ژرف دارند، و برانگیزندۀ چون خاطره زنده و گنگ رؤیاهای در صبح‌دم. اما هیچ این زحمت را به خود نداد که در حق او آنی را بکند که دو زن دیگر کرده بودند: یعنی دوستش بدارد.

دو

دوستان کنتس میرتو

میرتو که با ذوق و خوب و زیبا، اما بیشتر شیک است، میان همه دوستانش پارتیس را از همه بیشتر می‌خواهد که دوشیس و از او برجسته‌تر است؛ اما با لالاژ خوش‌تر است که برازنده‌گی اش درست در حد خود است، و از کلثاتیس هم بدش نمی‌آید که تودار است و در پی موقعیت خیره‌کننده‌ای نیست. اما کسی که میرتو چشم دیدنش را ندارد دوریس است؛ موقعیت اجتماعی دوریس کمی از میرتو پایین‌تر است و او را دنبال می‌کند تا برازنده‌تر بنماید، کاری که میرتو با پارتیس می‌کند.

این خوش‌آمدن‌ها و بد‌آمدن‌های میرتو از آن رو جلب توجه می‌کند که دوشیس پارتیس نه تنها میرتو را از امتیازی برخوردار می‌کند، بلکه می‌شود او را به خاطر خودش هم دوست داشت؛ و لالاژ می‌تواند او را به خاطر خودش دوست بدارد و در هر حال چون با هم همکار و از یک رده‌اند، به یکدیگر نیاز دارند؛ دیگر این که میرتو مغروفانه حس می‌کند که با دوست داشتن کسی چون کلثاتیس توانایی دوستی بی‌چشمداشت را دارد، توانایی داشتن سلیقه‌ای صادقانه، فهمیدن و دوست داشتن، و این که آن قدر برازنده هست که در صورت نیاز از برازنده‌گی بگذرد. در حالی

بویی نبرده اماً موهای روشنش بوی خوش سبزه تازه را دارد، و چشمانش به پاکی گلهاست.

هلدمونه به اعتراض می‌گوید: "ارکوله، آن قدر ملاحظه ندارید که همچو قضیه‌ای را برای من تعریف نکنید؟ از خودتان می‌پرسم، این کار را با دوشی آدلجیزه می‌کردید؟ به من احترام نمی‌گذارید یعنی که دوستم ندارید".

پنج

زندگی سهولت و شیرینی شگرفی دارد با برخی کسانی که منزلت طبیعی، معنوی و عاطفی بزرگی دارند اماً می‌توانند هر عیب و کژی هم داشته باشند، هر چند که هیچ کدام از اینها را در ملاءعام بروز نمی‌دهند و نمی‌توان به یقین گفت که حتی یکی اش را دارند. در این کسان حالتی انعطاف‌آمیز و نهانی هست. و کژی به بیگناهانه‌ترین کارهایشان، مثلاً شبها در باغها گشتن، جاذبهٔ خاصی می‌دهد.

شش

قالب‌های موّمی^{۱۸}

۱

ساعتی پیش شما را نخستین بار دیدم، سیدالیز، و اول شیفته گیسوان بورтан شدم که انگار کلامی طلایی بالای چهره کودکانه، اندوهگین و پاکستان بود. به پیرهنه از محمل سرخ کمرنگ آن چهره بی‌همتا باز نرم‌تر می‌شد، چهره‌ای که پلکهای فروفتاده‌اش انگار رازی را تا ابد پنهان می‌کرد. اماً چشم افراشتید و نگاهتان به من افتاد، سیدالیز، و از چشمانی

چهار

دمدمی

فابریس که می‌خواهد بثانتریس را تا ابد دوست داشته باشد و چنین هم می‌پندارد، به یاد می‌آورد که در شش ماهی هم که هیپولیتا، باریبارا یا کلملی را دوست می‌داشت همین را می‌خواست. در نتیجه می‌کوشد در حُسن‌های واقعی بثانتریس دلیلی بر این باور بییند که، پس از آن هم که عشقش پایان گرفت، همچنان به خانه او خواهد رفت، چون فکر این که روزی بتواند بی‌دیدن او سرکند با حسی که دچار توهمندی جاودانگی است نمی‌خواند. سپس، چون خودخواه و محتاط است، نمی‌خواهد که خود را این چنین، یکپارچه، با همهٔ افکار و اعمالش، با نیت‌های هر دقیقه زندگی و همهٔ طرحهایش برای آینده، وقف کسی کند که تنها همدم چند ساعتی از وقت اوست. بثانتریس خیلی باهوش و فهمیده است: "وقتی که دیگر دوستش ندارم، چه لذتی می‌برم از این که با او دربارهٔ دیگران، دربارهٔ خودش و دربارهٔ عشقی که به او داشتم حرف بزنم..." (عشقی که فابریس امیدوار است به صورت دوستی پایدارتری درآمده باشد). اماً پس از آن که دیگر عشقی به بثانتریس ندارد دو سال تمام به دیدنش نمی‌رود، نه دلش می‌خواهد او را بییند و نه رنجی می‌کشد از این که دلش نمی‌خواهد. روزی که ناچار باید به دیدنش برود ترسروی می‌کند، ده دقیقه بیشتر نمی‌ماند. چرا که شب و روز به جولیا فکر می‌کند که هیچ از فکر و هوش

یاد می‌آورد، زیباترین و کامل‌ترین نیمروز خاچه‌ای برایم ندارند. سرش هم، با همه درازی خط پیشانی تا پس سر، کمی به پرنده شبیه است، و از این هم بیشتر چشمان نافذ و مهریانش. اغلب در تئاتر، به لبه لُرُش تکیه می‌دهد. بازویش، در دستکش سفید، راست تا زیر چانه کشیده شده که به انگشتان دستش تکیه دارد. بدن بی‌نقشش پیرهن سفید توری همیشگی‌اش را چون بالهای بسته پرنده‌ای برآمده می‌نماید. گویی پرنده‌ای غرق خیال، روی یک پای نازک زیبا. بادبزن پرش هم زیاست، که نزدیک او می‌جند و با بالهای سفیدش پربر می‌زند. هیچگاه نشد که فرزندان و نوه‌هایش را که همه چون او بینی خمیده، لبان نازک، چشمان کاونده و پوست بیش از اندازه ظریف دارند، بینم و از دیدن تیره او حیرت نکنم که بیگمان زاده آمیزش الهای و پرنده‌ای است. از ورای دگردیسی‌ای که پیکره بالدار آرزویی را اکنون به این شکل از زن می‌پیوندد، سر کوچک شاهانه طاووس را باز می‌شناسم، که در آن سویش سیلان آبی دریا، سبز دریا، یا کف پرهای اساطیری‌اش، دیگر موج نمی‌زند. از او اندیشه افسانه و تپش زیبایی بر می‌آید.

که من آنگاه دیدم پنداری زلالی خنک بامدادان گذشته بود، و آبهای روان نخستین روزان آفتابی. چشمانی بود که گویی هرگز ندیده بود آنچه را که بر چشمان انسانها به عادت باز می‌تابد، چشمانی هنوز بکر از تجربه خاکی. اماً چون بهتر نگاهتان کردم، آنچه بیشتر دیدم گونه‌ای مهرورزی و آزردگی بود، حالت زنی که آنچه را که خواسته باشد، پیش از زاده شدنش، پریان از او دریغ داشته باشند. حتی پارچه‌ها روی تنستان لطفی دردآلود می‌یافتد، بوبه روی بازوها یعنی تنها همان اندازه مایوس که ساده و زیبا بجا بماند. سپس شما را چون شهدختی در نظر آوردم که از بس دور از ورای سده‌ها آمده باشد، و همیشه اینجا ملول باشد، با رنج و رضا، شهدختی به جامه‌هایی با همنگی‌های کهن و کمیاب که تماشایشان بزودی برای چشمان عادتی شیرین و سکرآور شود. دلم می‌خواست از شما شرح رؤیاها یان و ملال‌هایتان را بخواهم. دلم می‌خواست در دستان سبویی بینم، یا شاید صراحی‌ای، به شکلی هر چه فاخرتر و غمین‌تر، که امروزه خالی در موزه‌ای، به زیبایی بیهوده‌ای جامی تهی را برمی‌افرازند، اماً در گذشته، چون شما، لذت پرطراوت میزهای ونیزی بودند که اندکی از واپسین بنفشه‌ها و گل‌هایشان پنداری هنوز در رگه زلال شیشه‌کفین و کدر شناور است.

۲

"چطور می‌توانید هیبولیتا را به پنج نفری که گفتم ترجیح بدهید، در حالی که اینها در زیبایی در همه ورونا زیانزدند؟ اول از همه، دماغش زیادی دراز است و خم دارد." دیگر این که پوستش بیش از اندازه ظریف و لب بالایی‌اش زیادی نازک است، در نتیجه وقتی می‌خندد دهانش زیادی به طرف بالا باز می‌شود و زاویه بسته‌ای به خودش می‌گیرد. با این همه خنده‌اش بینهایت بر من اثر می‌گذارد، و در مقایسه با خط بینی‌اش که به نظر شما زیادی خم دارد، و برای من بسیار دل‌انگیز است و پرنده‌ای را به

هفت

اسنوب‌ها

۱

زن پنهان نمی‌کند که از مهمانی رقص، اسب‌دوانی، و حتی قمار خوشش می‌آید. این را می‌گوید، یا فقط به آن اعتراف می‌کند، یا به آن می‌بالد. اماً

زنان مغازه‌داری اند که ذهنشان چون قفس تنگی محبس آرزوهای شیکی به سرکشی جانوران وحشی است. نامه‌رسان روزنامه‌گلوا را برایشان می‌آورد. خبرهای از ما بهتران را در یک آن می‌بلعند. سیر می‌شوند و نگرانی‌شان فرو می‌نشینند. و یک ساعتی، در نی‌های گشوده از شادمانی و ستایششان، نگاههایی آرامش یافته می‌درخشد.

۳

علیه یک استوب

اگر اهل محافل نبودید و می‌شیدید که الیانت جوان، زیبا و دارا، که دوستان و دلباختگان بسیار دارد، تاکهان از همه می‌برد، بی‌وقه ملتمنانه خواهان نظر مساعد، و بردارانه در رنج از ناهمراهی مردانی گاه زشت رو، پیر و احمق است که چندان هم نمی‌شناسد، جان می‌کند تا آنان را خوش بیاید، دیوانه‌شان است، سر عقل می‌آید، از بس که به خود می‌رسد سرانجام دوستان می‌شود، اگر فقیرند حامی‌شان و اگر اهل عشقند مشعوفه‌شان می‌شود، پیش خود می‌گفتید: مگر الیانت چه جرمی مرتکب شده و کیستند این قاضیان ترسناکی که به هر قیمتی باید دلشان را به دست بیاورد، و به خاطرشان همه دوستی‌ها، عشق‌ها، آزادی اندیشه، حیثیت زندگی، دارایی و وقتی را زیر پا می‌گذارد و درونی ترین اشمئازهای زنانه را ندیده می‌گیرد؟ اما الیانت هیچ جرمی مرتکب نشده است. قضاتی که با سرسرخی می‌کوشد رشوه‌شان بدهد اصلاً به او کاری نداشته‌اند و می‌گذاشته‌اند بی‌دغدغه به زندگی شاد و منزه خود ادامه بدهد. اما مسأله این است که الیانت دچار طلس شومی است: استوب است.

هرگز از او نخواهید که بگوید از شیک خوشش می‌آید، اعتراض و انکار می‌کند، می‌رنجد. تنها نقطه ضعفی است که با دقت پنهان می‌کند، چه بدون شک تنها همین بر خودستایی گران می‌آید. وابستگی به کارت و ورق را می‌پذیرد، به دوک‌ها را نه. خود را، به این دلیل که دیوانگی‌ای می‌کند، از هیچ‌کس کم‌تر نمی‌داند؛ استویی اش بر عکس ایجاب می‌کند که او از کسانی پایین‌تر باشد، یا اگر خود را ره‌آکند فرودست ایشان بشود. از همین رو می‌بینیم که زنی که شیکی را چیزی یکسره احمقانه قلمداد می‌کند، برایش ظرافت و ذوق و هوشی مایه می‌گذارد که با آنها می‌شد قصه زیبایی بنویسد یا به یاری‌شان خوشی‌ها و رنجهای معشوق را دگرگون کند.

۲

زنان اهل ذوق آن چنان از اتهام علاقه به شیک می‌ترسند که هرگز آن را به زبان نمی‌آورند؛ اگر به بخشی کشیده شوند، شاخ و برگها می‌چینند تا نام این دوست بدنامی آور را نیاورند. در صورت لزوم از "برازندگی" حرف می‌زنند که شک‌ها را برطرف می‌کند و دستکم چنین می‌نماید که سامان زندگی هر روزی‌شان انگیزه‌ای هنری دارد نه خودستایانه. تنها آنها بی‌هنوز به شیکی نرسیده، یا از دستش داده‌اند، با شور مشعوفگانی تسکین نیافته یا رها شده از آن نام می‌برند.

چنین است که برخی زنان جوان جویای نام یا پیرزنان دوباره گرفتار با رغبت از شیکی که دیگران دارند، یا از این هم بهتر، ندارند، حرف می‌زنند. حقیقت این است که اگر حرف زدن از شیکی که دیگران ندارند ایشان را بیشتر خوشحال می‌کند، حرف زدن از شیکی که دیگران دارند بیشتر به کارشان می‌آید، و به تعیری به تخلی گرسنه‌شان خوراکی واقعی‌تر می‌رساند. کسانی را دیده‌ام که از فکر وصلت‌های یک دوشی حالی به حالی شده‌اند، اما بیشتر از لذت که از غبطه گویا در شهرستانها

به یک زن استوب

جان شما، چنان که تولستوی می‌گوید، جنگل تاریکی است. اما درختانش از تیره‌ای خاص‌اند، درختان شجره‌نامه‌اند. می‌گویند که بسی ارزشید؟ شاید، اما دنیای شما خالی نیست، پر از نشان‌های خانوادگی است. و این برداشتی درخشنونمادی ازجهان است. مگرنه‌این که اشباح زندگی تان هم درست همان شکل و رنگ جانورانی را دارند که روی نشانهای خاندانی دیده می‌شوند؟ مگرنه این که اهل مطالعه‌اید؟ خواندن *Gotha, Tout-Paris*، ^{۱۹} High Life شما را با محیط بسته زندگی تان آشنا کرده است.

با خواندن شرح نبردهایی که نیاکان در آنها پیروز شدند نام اعقابی را یافته‌اید که اکنون به شام دعوتشان می‌کنید و با این ورزش حافظه توانسته‌اید تاریخ فرانسه را به خاطر بسپارید. از همین سرچشمه می‌گیرد آن شکوه گونه‌ای که در خیال جاه طلبانه شما هست و آزادی تان، ساعتهاخوشی یا تفکرتان، وظایف و دوستی‌ها و حتی عشقتان را فدایش کرده‌اید. چه در تخیلتان، چهراه دوستان تازه‌تازه را صفت درازی از تکچهره‌های نیاکان همراهی می‌کند. شجره‌نامه‌هایی که با این همه مراقبت پرورش می‌دهید، و هر ساله میوه‌هایشان را با شادمانی بسیار می‌چینید. در کهن‌ترین خاک فرانسوی ریشه دارند. خیالتان حال را به گذشته می‌پیوندد. جان جنگ‌های صلیبی در نظر شما به چهره‌های امروزی مبتذلی زندگی می‌بخشد و آیا این که دفتر دید و بازدیدهایتان را با چنین تب و تابی مرور می‌کنید از آنجا نمی‌آید که با خواندن هر نامی حس می‌کنید فرانسه پیر پرشکوه، چون مرده‌ای که از زیر سنگ قبری آراسته به نقش نشانی بیرون آید، بیدار می‌شود، می‌جنبد، و کم‌مانده که آواز بخواند؟

هشت

اورانت

دیشب نخواهدید و امروز صبح هنوز خود را نشسته‌اید؟
چرا این را به صدای بلند می‌گوید، اورانت؟

شما که استعداد درخشنانی دارید، فکر نمی‌کنید همین شما را از همه متمایز کند و نیازی نباشد که نقش یک شخصیت غمانگیز را هم بازی کنید؟

طلبکاراتنان دست از سرتان برنمی‌دارند، خیانت‌هایتان همسرتان را به درمانگی می‌کشاند، به تن کردن لباس رسمی برایتان حکم پوشیدن روپوش نوکری دارد، هیچ کس نمی‌تواند وادارتان کند که جُز با موهای آشفته در محافل ظاهر شوید. سر میز شام دستکش‌هایتان را در نمی‌آورید تا نشان دهید که شام نمی‌خورید، و شب اگر تب داشته باشید کالسکه سوار می‌شوید و به جنگل بولونی می‌روید.
لامارتين را فقط باید در شبهای برفی بخوانید و برای گوش کردن واگنر حتماً باید دارچین بسوزانید.

با این همه انسان شریفی هستید، آن قدر دارایی دارید که اگر به نظر خودتان برای نبوغتان لازم نبود می‌شد بی‌بدهکاری سر کنید، آن قدر عاطفه دارید که ناراحت شوید از رنج‌جاذب همسرتان، اگر نرجاندنش به نظرتان بورژوازی نمی‌آمد، از جمع گریزان نیستید، حضورتان خوشایند است و همان ذوق و نکته‌سنگی تان، بدون نیازی به موهای بلند و آشفته، برای جلب توجه بس است. اشتهایتان خوب است، پیش از رفتن به مهمنانی خوب می‌خورد و در آنجا چموشی می‌کنید و لب به چیزی نمی‌زنید. تنها بیماری‌هایی که دارید، ناشی از گردش‌های شباهای است که

عیشان دامن می‌زند که از آن کیف هم می‌کنند. در حالی که بر عکس، برای خودشان طرفدارانی دارند که زندگی‌شان از آنهاست. حتی طرفداران اوگوستن حقیقت‌گو خیلی هم گسترشده‌اند. اینها، که روانشناسی قراردادی تئاتر و ضربالمثل یاوه "هر چه علاقه بیشتر، تنبیه هم بیشتر" گمراهشان می‌کند، نمی‌خواهند این را پذیرند که گاهی تمجید علامت محبت و صراحت نشانه کج خلقی است. اگر مثلاً اوگوستن با دوستی بدجنسو کند طرفدارانش به نحو گنگی در ذهن خودشان زمختی رُمی را با ریای بیزانسی مقایسه می‌کنند و با حالتی غرورآمیز، با چشمان درخشان از شادمانی این حس که خودشان آدمهای بهتر و خشن‌تر و بی‌مالحظه‌تری‌اند، می‌گویند: "فکر نکنید او با مهربانی با کسی حرف می‌زند... ما که به او افتخار می‌کنیم: یک دوست واقعی است!..."

۵۵

محیط برازنده محیطی است که عقیده هر کسی پیرو عقیده همه است. اگر عقیده‌اش عکس عقیده دیگران بود چه؟ به آن می‌گویند محیط ادبی.

توقع بکارت از سوی یک مرد عیاش، هنوز شکلی از ستایش ازلی عشق از بیگناهی است.

از خانه خانم و آقای الف بیرون می‌آید و به دیدن خانواده ب می‌روید، و حماقت و بدجنسب و وضعیت اسف‌بار الف‌ها برایتان چون روز روشن می‌شود. سرشار از ستایش روشن‌بینی به‌ها می‌شوید و شرمنان می‌آید از این که اول برای الف‌ها احترام قائل بودید. اما وقتی دوباره به خانه‌شان می‌روید می‌بینید آنها هم به‌ها را، تقریباً به همان شیوه خودشان، قصابی می‌کنند. از خانه یکی به خانه دیگری رفتن به بازدید از

برای نشان دادن تکروی تان به خود تحمیل می‌کنید. آن اندازه تخیل دارد که برای باراندن برف یا سوزاندن دارچین احتیاجی به زمستان یا عطرسوز نداشته باشد، آن قدر با ادبیات و موسیقی آشنایی دارید که لامارتین و واگنر را صادقه از دل و جان دوست داشته باشد. اما نه! شما جان یک هنرمند را با همه پیشداوری‌های بورژوازی همراه می‌کنید که نمی‌توانید ما را با آنها گول بزنید و فقط طرف دیگر شان را نشانمان می‌دهید.

نه

در مخالفت با صراحت

کمتر پیش می‌آید که آدم از پرسی، لورانس و اوگوستن به یک اندازه بترسد. لورانس شعر می‌خواند، پرسی سخنرانی می‌کند، اوگوستن حقیقت‌هایی را به زبان می‌آورد. می‌توان به این آخری عنوان شخص صریح را داد، و گفت که کارش دوستی واقعی است.

اوگوستن وارد محفلی می‌شود؛ حقیقت رامی‌گوییم، خوب مراقب باشد و فراموش نکنید که دوست واقعی شمامست. توجه داشته باشد که آمدن او هم، مثل پرسی و لورانس، هرگز بی‌خطر نیست، و او هم منتظر نمی‌ماند که حقایقی را از او پرسید تا به شما بگوید، همچنان که لورانس هم برای سخنرانی و پرسی برای اظهار نظر درباره ورلن اجازه نمی‌گیرند. نه می‌گذارد منتظرش بمانید و نه اجازه می‌دهد حرفش را قطع کنید، چون به همان اندازه که لورانس حرف است او هم صریح است، البته نه برای مصلحت شما بلکه برای خوشامد خودش. بدیهی است که خوش‌نیامد شما به خوشامد خودش دامن می‌زند، همان‌طور که توجه شما به خوشامد لورانس. اما اگر لازم باشد از آن هم می‌گذرد. این هم از این سه کلاش پرروکه باید به هر ترتیبی از تشویقشان خودداری کرد که نه فقط به

که با هم بیاییم و با قیافه‌های مغور و نازنازی مان، با حرکات گویا و با زبان مؤثر عطرهایمان تو را حالی به حالی کنیم. البته که ما نماینده لطف و صفاتی کسی هستیم که دوست داری. تو عاشقی، اما چرا غمگینی؟"

کتابها: "ما همیشه مشاور محتاطی برای تو بودیم، همیشه از ما نظر خواسته‌ای و هیچوقت هم به حرفهایمان گوش نداده‌ای. اما اگر هم توانستیم تو را به عمل واداریم، به تو کمک کردیم که بفهمی، هر چه بود شکست خودت را قبول کردی؛ ولی دستکم مبارزه‌ات در تاریکی و در وضعیت شبیه کابوس نبود: ما را مثل لله‌های پیری که دیگر به دردی نمی‌خورند کنار نگذار. ما را با دستهای بچگانه‌ات می‌گرفتی، چشمها یت که هنوز پاک بود، ما را با تعجب تماشا می‌کرد. اگر هم ما را به خاطر خودمان دوست نداری، به خاطر همه چیزهایی دوست داشته باش که از خودت به یاد می‌آوریم، همه آنچه بودی و همه آنچه می‌توانستی باشی، و آیا همین امکان توانستن، در مدتی که به فکرش بودی، یک کمی به معنی بودن نیست؟

بیا و به صدای آشنا و موعظه‌وار ما گوش بده؛ به تو نخواهیم گفت چرا عاشق شده‌ای، اما خواهیم گفت چرا غمگینی، و اگر پسرکمان نوید بشود و به گریه بیفت، برایش قصه تعریف می‌کنیم، مثل گذشته‌ها برایش لالایی می‌خوانیم، مثل آن وقتی که صدای مادرت، جلو آتشی که شعله می‌کشید و جرقه می‌زد و برای تو یکپارچه امید و آرزو بود، کلمات مارا با اقتدار محبت آمیز خودش همراهی می‌کرد.

آنوره: "عاشقم و فکر می‌کنم که او هم مرا دوست بدارد. اما دلم به من می‌گوید که منی که آن قدر دمدمی بودم دیگر برای همیشه عاشق او می‌مانم، در حالی که به گفته فرشته نگهبانم، عشق او به من فقط یک ماه دوام می‌آورد. برای همین است که قبل از پا گذاشتن به بهشت این شادمانی‌های زودگذر، در آستانه در ایستاده‌ام که اشک چشم‌هایم را پاک کنم."

فرشته نگهبان آنوره: "دوست عزیز، من از آسمان آمده‌ام که به تو امداد برسانم و خوشبختی‌ات به دست خودت است. اگر مدت یک ماه باکسی که

اردوگاههای دو نیروی متخاصم می‌ماند. مُنتها چون هیچوقت اینها صدای آتشبار آنها را نمی‌شنوند، فکر می‌کنند فقط خودشان مسلح‌اند. اما وقتی می‌بینی که اسلحه همان اسلحه و نیروی دو طرف، یا به عبارت بهتر ضعف دو طرف، کمایش مساوی است، دیگر جایی برای ستایش از آنی که شلیک می‌کند، و تحقیر آنی که هدف قرار گرفته باقی نمی‌ماند. این مرحله شروع فرزانگی است. خود فرزانگی این است که با هر دو قطع رابطه کنی.

یازده

سناریو

اونوره در اتفاقش نشسته است. بلند می‌شود و خودش را در آینه نگاه می‌کند:

کراواتش: "چند بار است که درازی مرا کم و زیاد می‌کنی و با حواس پرتی گرام را که شکل گویایی دارد و کمی کج و کوله است، پخت می‌کنی. یعنی که عاشقی دوست عزیز، اما دیگر چرا غمگینی؟..."

قلمش: "بله، چرا غمگینی؟ یک هفته است که داری زیادی از من کار می‌کشی، اریاب، اما سبک زندگی‌ام بکلی عوض شده. منی که گویا وظایف خطیرتری در انتظارم بود، ظاهرًا با توجه به این کاغذهایی که سفارش داده‌ای نباید از این به بعد غیر از نامه عاشقانه چیز دیگری بنویسم. اما نامه‌های عاشقانه غمگین، این را از حالت عصبی و درمانده‌ای خدus می‌زنم که ناگهان وقت برداشتن و زمین گذاشتن من به خودت می‌گیری. عاشقی دوست عزیز، اما دیگر چرا غمگینی؟"

رژه، ارکیده‌ها، هورتا نسیاه‌ها و گل‌های دیگری که اتاق از آنها پر است: "تو همیشه ماها را دوست داشتی، اما هیچ وقت از همه‌مان نخواسته بودی

اونوره به طرف لبهای او خیز بر می‌دارد و با هیجان می‌گوید: "دوستت دارم".

پایان - چنان بود که انگار روی شعله اشتیاق دلدار فوت کرده باشد. زن وانمود کرد که از کار دور از ادب اونوره تکان خورده است، رفت و اونوره بعد از آن او را ندید چُز گاه به گاهی که با نگاهی بی‌اعتنای و جدی عذابش می‌داد... .

دوازده

بادبزن

بانوی من، این بادبزن را برای شما نقاشی کرده‌ام. باشد که در خلوتتان، چنان که می‌خواهید، یادآور شکلهای عبث و دل‌انگیزی باشد که زمانی در محفلاتان جلوه داشت، محفلی آن زمان سرشار از زندگی زیبندی، اکنون برای همیشه بسته.

چلچراغها، که بر همه شاخه‌های شان گلهای کمرنگ بزرگی است، اشیائی هنری از همه زمانها و همه سرزمین‌ها را روشن می‌کند. به روح زمانه می‌اندیشیدم هنگامی که با قلم مویم نگاه‌های کنجکاو این چلچراغها را بر تنوع اشیاء هنری تان دنبال می‌کردم. قلم مویم هم، چون آنها، نمونه‌های اندیشه یا زندگی قرنها از سراسر جهان را تماشا کرده است. گستره گشته و گذارش دایره‌ای بیش از اندازه بزرگ را در بر می‌گیرد. از سر خوشی، یا ملال، در این گردهایها به هر طرف سرکشیده است و اکنون دلسرب از یافتن راه درست - تا چه رسد به مقصد -، با این حس که نیرویش سستی می‌گیرد و همتش او را ترک می‌کند، چون جاهلی سر به زمین افتد است تا دیگر چشمش به چیزی نیفتند. اما من پرتوهای چلچراغهایتان را با مهربانی کشیدم؛ با اندوهی عاشقانه بسیار چیزها و

دوست داری سر سنگینی کنی، البته با این خطر که این رفتار تصنیع شادکامی ای را که در شروع این عشق به خودت وعده می‌دادی خراب کند، اگر بتوانی ناز کنی و از خودت بی‌اعتنایی نشان بدھی، مثلًا سر فراری که با هم می‌گذارید نیایی و لبیت را از سینه‌اش که چون دسته‌گلی برایت پیش می‌آورد برگردانی، بردباری خلل ناپذیرت مبنای یک عشق دوطرفه و وفادارانه می‌شود که تا ابد هم دوام پیدا می‌کند.

اونوره، در حالی که از خوشحالی از جا می‌جهد: "فرشته عزیزم، تو را می‌پرسم و هر چه بگویی اطاعت می‌کنم."

ساعت کوچک آونگی: "دوستت آدم دقیقی نیست. عقره من از روی دقیقه‌ای که آن همه آرزویش را داشتی و او باید از راه می‌رسید گذشته. گویا حالا حالاها باید با تیک تاک یکنواختم انتظار غم‌آلود و هوسناک تورا همراهی کنم؛ با این که به زمان واردم، از زندگی هیچ چیز نمی‌فهمم، ساعتهای غمبار جای دقیقه‌های خودش را می‌گیرند و توی من مثل زنبورهایی در کندو در هم وول می‌زنند."

صدای زنگ در می‌آید، نوکری می‌رود و در را باز می‌کند. فرشته نگهبان: "حروف مرا به کار بیند و یادت باشد که جاودانگی عشقت به آن وابسته است."

ساعت بیتابانه تیک تاک می‌کند، عطر گل‌های سرخ نگران است و ارکیده‌ها با دلشوره به طرف اونوره خم می‌شوند؛ یکی شان حالت بدجنیسی به خودش گرفته است. قلم اونوره بیکار افتاده و او را نگاه می‌کند، غصه می‌خورد از این که نمی‌تواند از جا بجند. کتابها یک لحظه هم از همه‌مه جدی شان دست برنمی‌دارند. هر چه در اتفاق است به اونوره می‌گوید: "حروف فرشته را به کار بیند و یادت باشد که جاودانگی عشقت به آن وابسته است."

اونوره، بدون دودلی: "بله که به کار می‌بنم، به چه حقی درباره من شک می‌کنید؟"

دلدار از راه می‌رسد، رزها، ارکیده‌ها، ساعت آونگی، اونوره نفس باخته، همه به حالت یک هارمونی او، به ارتعاش در می‌آیند.

افتاده‌اند، و روی پیانوتان چند دفترچه هنوز گشوده از هایدن، هندل یا پالسترینا را نشان بدhem.

بیمی نداشتم از این که شما را روی آن کانابه صورتی بنشانم. تکناتران نشسته است. از اتاق تازه‌اش برای شما سخن می‌گوید که با مهارت قیراندوش کرده تا در آن به او احساس سفر دریایی دست بدهد، و همه مفاهیم نهفته در شیوه لباس پوشیدن و در آثاره خانه‌اش را برای شما فاش می‌کند.

لبخند تحریرآمیزتان نشان می‌دهد که چندان ارزشی به تخیل ناتوان او نمی‌دهید که نمی‌داند در یک اتاق خالی و برهنه هم می‌توان همه چشم‌اندازهای کائنات را دید، و از هنر و زیبایی برداشت مادی سخیفی دارد.

دلنشیں ترین دوستانان هستند. آیا خواهند بخشید اگر این بادبزن را نشانشان بدھید؟ نمی‌دانم. آنی که زیبایی اش از همه شگفت‌انگیزتر بود، که در برابر چشمان حیرت‌زده‌مان تابلو انگار زنده‌ای از ویسلر را نقش می‌زد، خود را تنها به صورت چهره‌ای باز خواهد شناخت که بوگرو^{۲۱} کشیده باشد. زنان به زیبایی های را می‌پسندیم که از آن شما نیست. شاید بگویند: ما فقط زیبایی های را می‌پسندیم که از آن شما نیست. چرا زیبایی کم‌تر از زیبایی شما باشد.

بگذارند که دستکم این را بگوییم: چه کماند زنانی که زیبایی شناسی‌ای را می‌شناسند که خود از آن برمی‌آیند. فلان چهره باکره بوتیچلی، اگر مُدی در کار نبود، این نقاش را ناشی و بی‌هنر می‌یافتد.

این بادبزن را با اغماص از من پذیرید. اگر برخی سایه‌ها، با داشتن سهمی از زندگی در گذشته، پس از جولان در عالم یادهایم بر این بادبزن نقش بسته‌اند و به گریه‌تان می‌اندازند، بی‌تلخکامی بازشان بشناسید و با خود بگویید که سایه‌ای بیش نیستند و دیگر مایه رنجتان خواهند شد. من این سایه‌ها را بیگناهانه بر این کاغذ نازکی نگاشتم که حرکت دست شما به پروازش در خواهد آورد، بیگناهانه چون بیش از آن مجازی و واهی‌اند که از ایشان گزندی برسد...

بسیار کسان را نوازش کرده، اکنون برای همیشه خاموش شده‌اند. برغم کوچکی اندازه شاید چهره آدمهای پلان اول را بشناسید که نقاش با بیطری بـ همهـشـانـ، بهـ خـانـهـایـ بـزـرـگـ وـ زـنـانـ زـیـبـاـ وـ مـرـدـانـ هـنـرـ وـ اـنـدـیـشـهـ، یـکـسـانـ بـهـ دـادـهـ اـسـتـ، کـهـ مـحـبـتـ شـمـاـ نـیـزـ چـنـینـ مـیـکـرـدـ. سـازـشـیـ جـسـورـانـهـ اـزـ دـیدـ بـسـیـارـیـ کـسـانـ، اـمـاـ بـرـعـکـسـ نـاـبـسـنـهـ، کـهـ مـنـطـقـ نـیـزـ آـنـ رـاـ نـاـبـحـقـ مـیـدانـتـ، اـمـاـ مـحـضـ شـمـاـ رـاـ جـهـانـ کـوـچـکـیـ مـیـکـرـدـ اـزـ آـنـ دـیـگـرـیـ مـوـزـونـ تـرـ، بـ تـفـرـقـةـ کـمـ تـرـ، جـهـانـیـ زـنـدـهـ کـهـ دـیـگـرـ نـخـواـهـیـمـشـ دـیدـ. اـزـ هـمـینـ رـوـ نـمـیـ خـواـهـمـ کـهـ بـاـدـبـزـنـ رـاـ چـشـمـ بـیـ اـعـتـنـایـ بـیـنـدـ کـهـ درـ مـحـفـلـ هـایـ چـونـ آـنـ شـمـانـبـودـهـ بـاـشـدـ وـ حـیـرـتـ کـدـ اـزـ دـیدـنـ اـینـکـهـ "اـدـبـ وـ مـلـاحـظـهـ" خـانـهـایـ بـیـ مـتـفـرـعـنـ وـ رـُـمـانـ نـوـیـسـانـیـ فـرـوـتـنـ رـاـ گـرـدـ هـمـ آـورـدـ بـاـشـدـ. اـمـاـ چـنـینـ غـرـیـبـهـایـ شـایـدـ عـیـبـهـایـ اـیـنـ نـزـدـیـکـیـ رـاـ نـیـزـ نـهـمـدـ کـهـ زـیـادـگـیـ اـشـ پـسـ اـزـ اـنـدـکـ زـمـانـیـ تـنـهـ یـکـ تـبـادـلـ رـاـ تـسـهـیـلـ مـیـ کـنـدـ، وـ آـنـ دـادـ وـ سـتـدـ فـضـاحـتـ اـسـتـ. بـهـ نـظـرـ اـیـنـ کـسـ بـدـونـ شـکـ صـحـنـهـ رـوـیـ مـبـلـ طـرـفـ رـاـسـتـ وـاقـعـ گـرـایـ بـدـیـنـانـهـ اـیـ دـارـدـ، آـنـجـاـکـهـ نـوـیـسـنـدـ بـزـرـگـیـ، بـاـ ظـاهـرـیـ اـسـنـوبـ، بـهـ خـانـ بـزـرـگـیـ گـوشـ مـیـ دـهـدـ کـهـ درـ بـرـایـرـ شـعـرـیـ فـضـلـ فـرـوـشـیـ مـیـ کـنـدـ، دـفـتـرـ شـعـرـ رـاـ وـرـقـ مـیـ زـنـدـ وـ حـالـتـ نـگـاهـشـ (اـگـرـ توـانـتـهـ باـشـمـ آـنـ رـاـ، چـنـانـ کـهـ بـایـدـ، اـبـلـهـانـهـ تـرـسـیـمـ کـنـمـ) بـخـوبـیـ نـشـانـ مـیـ دـهـدـ کـهـ اـزـ آـنـ چـیـزـیـ نـمـیـ فـهـمـدـ.

نـزـدـیـکـ شـوـمـینـهـ، کـافـ دـیدـهـ مـیـ شـودـ.

درـ شـیـشـهـ کـوـچـکـیـ رـاـ باـزـ مـیـ کـنـدـ وـ بـهـ خـانـمـ کـنـارـشـ تـوـضـیـعـ مـیـ دـهـدـ کـهـ تـنـدـتـرـینـ وـغـرـیـبـ تـرـینـ عـطـرـهـ رـاـ درـ آـنـ شـیـشـهـ کـرـدـهـ اـسـتـ. بـ، کـهـ نـوـمـیدـانـهـ مـیـ بـیـنـدـ تـوـانـ رـقـابـتـ بـاـ اوـ رـاـ نـدـارـدـ، وـ فـکـرـ مـیـ کـنـدـ کـهـ مـطـمـئـنـ تـرـینـ رـاهـ پـیـشـ اـفـتـادـنـ اـزـ مـُـدـ اـیـنـ اـسـتـ کـهـ آـدـمـ بـهـ گـوـنـهـ خـیرـهـ کـنـنـدـهـ اـیـ اـزـ مـُـدـ اـفـتـادـهـ بـنـمـایـدـ بـنـفـشـهـهـایـ بـیـمـقـدـارـیـ رـاـ بـوـ مـیـ کـشـدـ وـ بـهـ حـالـتـیـ تـحـقـیرـآـمـیـزـ کـافـ رـاـ نـگـاهـ مـیـ کـنـدـ.

مـگـرـ نـهـ اـیـنـ کـهـ خـودـ شـمـاـ هـمـ اـزـ اـیـنـ گـوـنـهـ باـزـگـشـتـهـایـ سـاخـتـگـیـ بـهـ طـبـیـعـتـ دـاشـتـیدـ؟ اـگـرـ جـزـئـیـاتـ آـنـ قـدـرـ کـوـچـکـ نـمـیـ شـدـ کـهـ بـهـ چـشـمـ نـیـاـیدـ دـلـمـ مـیـ خـواـسـتـ دـرـ یـکـ گـوـشـهـ دـنـجـ کـتـابـخـانـهـ آـثـارـ مـوـسـيـقـیـ آـنـ زـمـانـانـ، اوـپـرـاهـایـ واـگـنـرـ، سـمـفـونـیـهـایـ فـرـانـکـ وـ اـینـدـیـ^{۲۰} رـاـ کـهـ هـمـ اـزـ چـشـمـ

چشمانتان را بیندید. بگذارید آنها که فقط چشم سر دارند همه خدم و حشمندان را برای رفتن به پوزول یا ناپل جابه‌جا کنند. می‌گویید به آنجا می‌روید تا کتابی را به پایان برسانید؟ می‌گویید آنجا بهتر از شهر کار می‌کنید؟ گسترده‌ترین چشم‌اندازهایی را که دلتان بخواهد میان همین چهار دیوار می‌توانید برباکنید؛ اینجا بسیار راحت‌تر از پوزول می‌توانید از قید مهمانی‌های پرننس دو برگام آزاد بشوید و کمتر از آنجا دچار این وسوسه می‌شوید که بیکار قدم بزنید. از همه بالاتر، چرا باید اصرار داشته باشید که از حال لذت ببرید و آه و فغان کنید که چرا موفق نمی‌شوید؟ اگر اهل تخیل باشید، تنها از حسرت و از انتظار لذت می‌برید، یعنی از گذشته و از آینده.

اولیویان، دلیل نارضایی شما از دوستان، از ییلاق رفتن‌ها و از خودتان همین است. شاید خودتان هم به این کڑی‌ها پی برده باشید، اما چرا به جای چاره‌سازی تسلیم‌شان می‌شوید؟ برای این که خیلی پست‌اید، اولیویان. هنوز آدم نشده بودید و حالا ادیب شده‌اید.

چهارده

شخصیت‌های کمدی محفلی

به همان صورت که در نمایش‌های کمدی شخصیت اسکاراموش همیشه لافزن و آرلکن همیشه خنگ است، یا پاسکوینو جز دیسیه کاری نمی‌کند و پاتاللون بیانگر خست و ساده‌لوحی است، در محافل هم اعتقاد همگانی بر این است که گوئیدو زیرک و باذوق اما دورو است و ابایی ندارد از این که برای یک حرف بامزه دوستی را فدا کند؛ یا این که جیرولامو در پس رک‌گویی بیرحمانه‌اش دریابی از احساس و نازک‌دلی است؛ یا کاستروچو، با همه عیب‌هایی که دارد مطمئن‌ترین دوست و

شاید نه مجازی تر و واهی تراز زمانی که دعوتشان می‌کردید تا بیایند و چند ساعتی از مرگ پیشی بگیرند، و در شادمانی ساختگی محفلتان، زیر چلچراغهایی که شاخه‌هایشان پوشیده از گلهای بزرگ رنگ پریده بود، چند ساعتی به زندگی عبث اشباح پردازند.

سیزده

اولیویان

اولیویان، چرا هر شب به دیدن برنامه‌های "کمدی فرانسه"^{۲۲} می‌روید؟ آیا ذوق دوستان از پاتاللون، اسکاراموش یا پاسکوارلو^{۲۳} کمتر است؟ آیا خوشایندتر نیست که شام را با ایشان باشید؟ اما از این بهتر هم می‌شود کرد. اگر تماشاخانه‌مایه‌تسکین حرّافانی باشد که دوستان لالیامعشوقه‌شان بی‌جاده است، گفت و گویی حتی بسیار خوش سرگرمی آدمهایی است که تخیل ندارند. آنچه را که به انسان باذوق و فهمی در جا می‌توان فهمانید، چون با همان گپ زدن در می‌یابد، فهماندنش به شما مایه اتلاف وقت است، اولیویان. صدای تخیل و جان تنها صدایی است که تخیل و جان را سراسر، شادمانه، به طین می‌اندازد، و اگر به اندازی از وقتی که تباہ کرده‌اید تا دیگران از شما خوششان بیاید زندگی می‌دادید، اگر آن را با خواندن کتابی یا با خیال‌پروری، کنار آتش در زمستان یا در باغ در تابستان بارآور می‌کردید، خاطره غنی ساعت‌های ژرف‌تر و پُرتری برایتان می‌ماند. همتی کنید و کلنگ و چنگک به دست بگیرید. روزی لذت خواهید برد از شنیدن بوی خوشی که از حافظه‌تان برمی‌خیزد، حافظه‌ای بلال انباشته چون چرخ دستی باگبانی.

چرا اغلب به سفر می‌روید؟ کالسکه‌ها به کندی بسیار آنچا می‌برندان که خیال به سرعت باد می‌برد. برای رفتن به دریاکنار همین بس که

کناری می‌کشد، از این که خیلی سرحالم تعریف می‌کند. حاضران یکصدا می‌گویند: "هیچ‌کس زیرکی او را ندارد، اما واقعاً زیادی بدجنس است." این تفاوت میان سرشت واقعی کاستروچو، گوئیدو، کاردینیو، ارکوله، پیپو، چزاره و فورتوناتا با تیپ "هایبی" که چشمان باریک‌بین جامعه قطعاً در آنها مجسم می‌بیند، برای خودشان خطری ندارد چون جامعه نمی‌خواهد چنین تفاوتی را بیند. اما این تفاوت نامحدود نیست. جیرولامو هر کاری بکند همچنان همان آدم غصه‌خور خیرخواه است. فورتوناتا هر چه بگوید باز زن خوبی است. تداوم غیرمنطقی، خردکننده و خلل‌ناپذیر "تیپ"ی که این شخصیت‌ها می‌توانند بی‌وقفه و بدون هیچ لطمه‌ای بر ثبات و صفاتیش از آن فاصله بگیرند در نهایت خود را با نیروی جاذبه رو به افزایشی به این افراد تحمیل می‌کند، افرادی که چندان اصیل نیستند و رفتارشان چنان که باید انسجام ندارد، و آن تنها ویژگی ثابت که میان همه دگرگونی‌های همه جانبه‌شان همواره یکسان باقی می‌ماند، سرانجام جذبشان می‌کند. جیرولامو وقتی "حقایقش" را با فلان دوست در میان می‌گذارد، سپاسگزار اوست از این که برایش "سیاهی لشکر" می‌شود و به او امکان می‌دهد که "به او به خاطر صلاح خودش سرکوفت بزند" و به این ترتیب نقشی شرافتمدانه و تقریباً درخشان بازی کند که دیگر چیزی از صمیمیت کم ندارد. لحن خشن سرزنش‌هایش را با ترحمی مدارآمیز و طبیعی در حق کسی که از خودش دونتر است همراه می‌کند و این به بزرگی و جلال خودش جلوه می‌دهد؛ نسبت به او قدردانی واقعی حسن می‌کند، و همچنین، در نهایت، صمیمیتی که جامعه از دیرباز به او فرض داده و او سرانجام آن را از آن خودش می‌کند. فورتوناتا، که چاقی رو به فرونی اش به زیرکی و زیبایی اش لطمه‌ای نمی‌زند اما او را کمی به دیگران بی‌علاوه می‌کند، و حیطه شخصیت خود او را گسترده‌تر می‌سازد، حسن می‌کند که کج خلقی اش کاهش می‌باید، یعنی تنها چیزی که نمی‌گذاشت او بشایستگی نقش احترام‌آمیز و جذابی را که جامعه به عهده او گذاشته بود بازی کند. روح واژه‌های "نیکخواهی"، "خوبی" و "پاکدلی" که مدام در حضور او و پشت سرش به زبان می‌آید، آهسته آهسته با گفته‌های او عجین

دلسوزترین فرزند است؛ یا یاگو، برغم ده کتاب خوبی که دارد هنوز آماتور است در حالی که ارکوله با همان سه چهار مقاله بدی که در روزنامه‌ها نوشته به عنوان یک نویسنده واقعی شناخته شده است؛ یا این که چزاره باید مأمور، یا خبرنگار یا جاسوس باشد. کاردینیو استنوب است و پیپو فقط ظاهر یک آدم درست را دارد هر چند که پیاپی از دوستی دم می‌زند. اما فورتوناتا، این دیگر برای همیشه مسلم شده که او زن خوبی است. همان چاق و چلگی اش خوبی سرشناس را تضمین می‌کند: خانمی به این چاقی چطور می‌تواند بدجنس باشد؟ هر کدام از اینها، که به دلیل ذات شخصیتی که جامعه از انبیار کل لباسها و شخصیت‌هایش بیرون‌کشیده و برای همیشه به او داده با دیگران متفاوت است، به این دلیل هر چه بیشتر از آن فاصله می‌گیرد که پیشداوری درباره حُسن‌های او، اعتبار قابل ملاحظه‌ای را معادل عیوب‌های عکس آن حسن‌ها در اختیارش می‌گذارد، و به این ترتیب او را از نوعی مصنوعیت برخوردار می‌کند.

شخصیت همیشگی کاستروچو، به عنوان کسی که در مجموع می‌توان او را دوستی معتمد دانست، این امکان را به او می‌دهد که به تک‌تک دوستانش خیانت کند. تنها کسی که در این میان لطمه می‌خورد دوست خیانت دیده است: "بین چه آدم رذلی بوده که دوست وفاداری مثل کاستروچو ولش کرده!" به همین ترتیب فورتوناتا هم می‌تواند هر چقدر دلش خواست از هر کسی در هر کجا بدگویی کند. چه کسی آن قدر بی‌عقلی خواهد کرد که منبع این بدگویی‌ها را تا پس چین‌های پیرهن او دنبال کند که چون پرده‌پنهان بی‌شکلی می‌شود همه چیز را پشتیبان پنهان کرد. جیرولامو می‌تواند بی‌هیچ ترسی هر چه دلش خواست چاپلوسی کند، چون رک‌گویی معمولی اش به این کار حالت غیرمنتظره جذابی می‌دهد. می‌تواند در رفتار با یک دوست، زمختی را به حد ددمنشی برساند، چون توافق بر این است که بدرفتاری اش با او به نفع خود اوست. چزاره حال مرا می‌پرسد. برای این است که به حاکم گزارش کند. خودش این را از من نپرسیده، چه خوب می‌تواند پنهان کاری کند! گوئیدو مرا به

که به او نمی‌خورند. اگر آن مرد براستی اصیل و نوآور باشد و هیچکدام از شخصیت‌هایی که به او داده می‌شود در حدّ و اندازه‌اش نباشد، جامعه چون نمی‌تواند تن به کوشش برای درک او بدهد و شخصیت هم اندازه‌او هم ندارد، طردش می‌کند؛ مگر این که او بتواند بخوبی نقش جوان اول را بازی کند که همیشه کمبودش حس می‌شود.

می‌شود که حالا دیگر به نحو عادی ستایشگرانه است و هیکل فربهش به آنها صلاحت تایید‌آمیزتری می‌دهد. این حس گنج و ژرف را دارد که کار مهم و صلح آمیز یک مقام بر جسته را انجام می‌دهد. گاهی به نظر می‌رسد که از محدودهٔ فردیت خودش فراتر می‌رود و آنگاه به صورت مجمع عمومی پر از بگومگو اما مداراً آمیز قضات خیرخواهی در می‌آید که خود او ریاستشان را به عهده دارد و موافقشان دورادور بر او تأثیر می‌گذارد... و در شب‌نشینی‌هایی که بحث می‌شود، وقتی هر کسی بدون اعتماد تناقض‌های رفتار این شخصیت‌ها، بدون توجه به تطبیق آهسته آنها با "تیپ" تحمیلی، اعمالشان را با نظم و ترتیب در کشی کاملاً مشخص و دقیقاً معین شخصیت آرمانی‌شان می‌چیند، هر کسی با خرسنده و هیجان حس می‌کند که بی‌چون و چرا سطح بحث بالا می‌آید. البته، خیلی زود این کار به کناری گذاشته می‌شود تا مباداً ذهن‌هایی که چندان عادتی به تجرید ندارند خسته بشوند و خوابشان ببرد (چون هر چه باشد اهل محافظ اشرافی‌اند). آنگاه، بعد از خردگیری از استنبوی فلان و بدخواهی بهمنان، و عیاشی یا زمخنثی سومی، همه از هم جدا می‌شوند و هر کسی با این اطمینان که سهم خودش را در راه خیرخواهی و پاکدامنی و نیکوکاری بتمام و کمال ادا کرده است، می‌رود و بدون دغدغه و با وجودان راحتی که تازه پاکی‌اش را اثبات کرده به عیب‌ها و انحراف‌های برازنده‌ای می‌پردازد که در خود دارد.

این تأملات، که مجتمع شهر برگامو^{۲۴} بر انگیزنده‌اش بوده است، اگر درباره شهر دیگری به کار گرفته شود بخشی از حقیقتش را از دست خواهد داد. آرلکن وقتی صحنهٔ برگامو را ترک کرد و به فرانسه رفت، از یک شخصیت زمحت و ابله به یک آدم فرهیخته بدل شد. به همین ترتیب در برخی مجتمع لیدوینا را زنی بر جسته و جیرولامو را مردی فاضل می‌دانند. این را هم باید گفت که گاهی مردی پیدا می‌شود که جامعه یک شخصیت از پیش آماده یا دستکم موجود برای او در اختیار ندارد و کس دیگری کار آن را می‌کند. در نتیجه در آغاز شخصیت‌هایی به او می‌دهد

محفل بازی و موسیقی پرستی

بوروار و پکوشه*

* بدینهی است عقایدی که اینجا از زبان دو شخصیت معروف فلوبیر بیان می‌شود به هیچ رو از آن نویسنده نیست.

۱

محفل بازی

بووار گفت: "حالا که موقعیتی به هم زده ایم، چرا محفل بازی نکنیم؟"
پکوشه هم از قضا همین نظر را داشت، اما برای این که آدم در محافل
بدرخشد باید به موضوعاتی که درباره شان بحث می شود وارد باشد.
ادیبات معاصر اهمیت اساسی دارد.

در نتیجه بووار و پکوشه نشیریات مختلفی را مشترک شدند که در
رواج ادبیات معاصر می کوشند، مطالب آنها را به صدای بلند می خوانند،
سعی می کرند نقد بنویسند. بخصوص، به خاطر هدفی که برای
خودشان در نظر گرفته بودند، می خواستند سبک ساده و سبکی برای
قدنیوسی پیدا کنند.

بووار گفت که سبک نقد، حتی اگر هم شوخی شوختی نوشته شده
باشد، برای محافل مناسب نیست. و درباره آنچه خوانده بودند
بحث هایی به سبک محفل نشینان به راه انداختند.

بووار بازویش را به شومینه تکیه می داد، با دستکش های روشنی که
مناسب موقعیت به دست کرده بود با احتیاط و رمی رفت تا کشیشان نکند
و برای این که بازی کامل باشد پکوشه را "مادام" یا "زنزال" خطاب می کرد.
اما اغلب از این پیشتر نمی رفتند؛ یا این که یکی شان گرم ستایش از
نویسنده ای می شد و آن یکی سعی می کرد جلویش را بگیرد و البته موفق
نمی شد. از این که بگذریم، با همه چیز مخالفت می کردند. لوكنت دو لیل
به نظرشان زیادی راحت و ورن زیادی حساس بود. آرزوی چیزی در حد
وسط این دو را داشتند و پیدا نمی کردند.

پکوشه می‌خواست این قطعه کوچک را برای نشریه دوچهان بفرستد، اما به نظر بووار بهتر این بود که نگهش دارند و در یک محفل خیلی برازنده بخوانند. در این صورت، درجا به عنوان استعدادهای مطرح معرفی می‌شدند. بعداً خیلی راحت می‌توانستند آن را به نشریه‌ای بدهند که چاپ کند. و اولین شنوندگان این تکه بعداً با خواندنش به خودشان می‌باليindند از این که آن را قبل از چاپ شنیده بودند.

لومتر^{۲۸}، با همهٔ فضلش، به نظر بووار و پکوشه مذبذب، حرمت‌شکن، گاهی گنده‌گو و گاهی بورژوا می‌آمد؛ زیادی حرفهای قبلی خودش را انکار می‌کرد. بخصوص سبکش شُل و ول بود. اماً معتقد بودند که بداهه‌سازی در تاریخ‌های معین و با فاصلهٔ خیلی کم کار خیلی مشکلی است و به همین خاطر می‌شود او را بخشید. اماً آناتول فرانس، خوب می‌نویسد ولی بد فکر می‌کند، برعکس بورژه^{۲۹} که عمیق است، اماً "فرم" کارش آدم را اذیت می‌کند. کمبود یک نویسندهٔ کامل بووار و پکوشه را به غصه می‌انداخت.

بووار فکر می‌کرد که بیان روشن و واضح افکار آدم آن قدرها هم نباید سخت باشد. اماً وضوح کافی نیست، ظرافت (همراه با قدرت)، پویایی و بلندپروازی و منطق هم لازم است. بووار هزل را هم لازم می‌دانست. اما پکوشه می‌گفت که هزل واجب نیست، اغلب خواننده را خسته و گمراه می‌کند بدون آن که نفعی به او برساند. خلاصه، به نظرشان همه بد می‌نوشتند. بووار می‌گفت که این از آنجا می‌آید که همه در گرایش به نوآوری و تکروی افراط می‌کنند؛ پکوشه معتقد بود که تقصیر از انحطاط اخلاقی است.

بووار گفت: "باید شهامت به خرج بدھیم و نتیجه‌هایی را که بهاشان رسیده‌ایم در محاذیق مطرح نکنیم؛ چون آن وقت انگ مفترض به ما می‌زند، همه ازمان می‌ترسند و هیچ کس ازمان خوشش نمی‌آید. به جای این که آدمها را نگران کنیم باید به آنها قوت قلب بدھیم. نوآوری مان کار به دستمان می‌دهد. سعی کنیم مخفی اش کنیم. می‌توانیم اصلاً از ادبیات حرف تزئیم".

"چرا لوتوی^{۲۵} همه‌اش یک صدا دارد؟"

"همهٔ رمان‌هایش به یک نت نوشته شده."

بووار حکم می‌داد که: "چنگش یک تاریشتر ندارد."

"اماً آندره‌لوری^{۲۶} هم وضعش از این بهتر نیست، چون هر سال خواننده را به یک طرفی می‌برد و ادبیات را با جغرافی اشتباه گرفته. فقط سبکش یک کمی جاذبه دارد. اما هانری دو رنیه^{۲۷} یا مهمل‌باف است یا دیوانه، تعریف دیگری ازش نمی‌شود کرد."

بووار می‌گفت: "خوب دیگر، جان من، اگر بتوانی در این باره تصمیم بگیری ادبیات معاصر را از بن بست و خیمی بیرون کشیده‌ای".

پکوشه به حالت پادشاه رئوفی می‌گفت: "چرا باید بهاشان فشار آورد؟ شاید هنوز گره‌اند و چموشی می‌کنند. مهارشان را بدھیم دست خودشان: تنها نگرانی این است که با این جور تاختن‌ها از هدف هم آن ورتر بروند؛ اما خود سرکشی هم علامت غنای ذاتی است."

پکوشه می‌گفت: "بله، اما به این ترتیب، دیگر حد و حدودی باقی نمی‌ماند" و سر و صدای اعتراضش در اتفاق خالی می‌پیچید که: "وانگهی، هزار بار هم که بگویید این سطرهای کوتاه و بلند شعر است توی کت من یکی نمی‌رود و من می‌گوییم اینها نثر است، آن هم نثر بی معنی!"

البته مalarme هم از این بیشتر استعداد ندارد، متنها حرفهایش خیلی شیرین است. حیف که آدمی با این همه استعداد همین که قلم به دست می‌گیرد خل می‌شود. بووار و پکوشه هر چه می‌کردند نمی‌توانستند این مرض عجیب را برای خودشان توجیه کنند. متولینگ هم آدم را می‌ترساند، اما با چیزهایی مادی که در شأن تئاتر نیست؛ فکرش را بکنید که هنر آدم را مثل یک جنایت تکان بدهد، وحشتناک است! وانگهی صرف و نحوش هم آب بر می‌دارد.

ذوقی به خرج دادند و در نقد شیوهٔ متولینگ، گفت و گویی از او را به صورت صرف یک فعل در آوردند: "گفتم که زن وارد شد. - گفتی که زن وارد شد. - گفتید که زن وارد شد. - چرا گفته شد که زن وارد شد؟"

پیکر است. فقط از دور حالت یک محیط منسجم و بسته را دارد... وانگهی، احترام به عنوان‌ها در دنیای بورس از این هم بیشتر است، و عنوانهایی که تازه به دوران رسیده‌ها به خودشان می‌دهند تمامی ندارد. اما پکوشه معتقد بود که باید با اشراف قلابی سختگیری کرد و به عمد هم که شده روی پاکت نامه و وقت حرف زدن با خدمتکارهایشان عنوان اشرافی دو را از جلو اسمشان برداشت. بعوار، که بیشتر اهل شک بود، استفاده از این عنوان را فقط یک مُد تازه می‌دانست، که البته همان قدر قابل احترام بود که عنوان ارباب‌های قدیم وانگهی، به نظر هر دو شان، اشرافت از زمانی که امتیازهایش را از دست داده بود دیگر وجود خارجی نداشت. می‌گفتند اشرافت طرفدار کشیش‌ها و عقب‌مانده است، نه چیزی می‌خواند و نه کاری می‌کند و به اندازه بورژوازی دنبال خوشگذرانی است؛ احترام به اشراف به نظرشان مسخره می‌آمد. فقط می‌شد با آنها رفت و آمد کرد چون با امکان تحقیر هم همراه بود. بعوار گفت برای این که بدانند به کجاها رفت و آمد کنند، سالی یک بار به کدام حومه‌های شهر بروند، کجاها پاتوقشان بشود و چه کارهای بدبدی بکنند باید اول یک نقشه دقیق از جامعه پاریسی تدوین کنند. به نظر او چنین نقشه‌ای شامل فوبور سن ژرمن، محافل مالی، تازه به دوران رسیده‌ها، اقلیت پرووتستان، دنیای هنر و تئاتر، محافل رسمی و علمی می‌شد. پکوشه معتقد بود که در پس ظاهر خشک و جدی فوبور سن ژرمن عیاشی رژیم سابقی^{۲۰} مخفی است. می‌گفت که هر اشرافی چند تا معشوقه دارد، یک خواهرش راهبه است و در توطئه با کشیش‌ها دست دارد. می‌گفت اشراف آدمهای شجاعی‌اند، همیشه بدھکارند، رباخوارها را بدبخت می‌کنند و کنکشان می‌زنند، همه‌شان بی‌چون و چرا طرفدار شرف و افتخارند. نمونه برازنده‌گی‌اند، مُدھای عجیب و غریب باب می‌کنند، همه فرزندان بی‌نظیری‌اند، با مردم عادی مهریان و با بانکدارها بی‌رحم‌اند. همیشه شمشیری به دست یا زنی ترک اسب سوار، خواب بازگشت نظام سلطنتی را می‌بینند، وحشتناک عاطل و باطل‌اند، اما برای مردمان شریف قیافه نمی‌گیرند، خائن‌ها را فراری می‌دهند و به بزدل‌ها بد

اما چیزهای دیگری هم هست که اهمیت دارد.
چطور باید سلام داد؟ باید همه بدن را حرکت‌بدهی یا فقط سرت را، آهسته یا تند، هر طور که ایستاده‌ای یا این که باید پاشنه‌هایت را به هم بچسبانی، باید جلوتر بروی یا همان جایی که هستی بمانی، باید کمرت را بدهی تو یا این که سیخ بایستی؟ باید دستهایت را پایین بیندازی، کلاهت را دست نگهداری، دستکش داشته باشی یا نه؟ باید قیافه جدی به خودت بگیری یا لبخند بزنی؟ اما بعد از این که سلام تمام شد، چطور می‌شود آدم دوباره فوراً قیافه خودش را جدی کند؟
معرفی هم کار مشکلی است.

اسم کی را باید اول گفت؟ باید آدمی را که معرفی می‌کنی با دست نشان بدهی، یا با حرکت سر، یا اصلاً هیچ حرکتی نکنی و حالت بی‌اعتنایی به خودت بگیری؟ باید به یک پیغمرو و یک جوان، یک قفل‌ساز و یک شازده، یک هنرپیشه و یک فرهنگستانی به یک شیوه سلام کرد. برای پکوشه و نظریات برابری جوانه‌اش جواب همه این سؤالها مثبت بود، اما منطق به بعوار می‌گفت نه.

عنوان‌های اشرافی را باید چطور گفت؟

به بارون و ویکن و کنک و کنکت باید گفت جناب؛ اما "سلام، جناب مارکی" به نظرشان پیش پا افتاده می‌آمد، و "سلام، مارکی" هم، به خاطر سنتشان، زیادی گستاخانه بود. بالاخره به "پرنس" و "جناب دوک" رضا دادند، هر چند که استفاده از این عنوان آخری به نظرشان ناشایست می‌آمد. به والاحضرت‌ها و علیاحضرت‌ها که می‌رسیدند گیج می‌شدند؛ بعوار از داشتن چنین روابطی در آینده به خودش می‌نازید و صدھا جمله را که هر کدام با این عنوانها جلوه خاصی می‌یافت پیش خود مجسم می‌کرد. وقت گفتن عنوان والاحضرت لبخندی می‌زد و سرخ می‌شد، سرش را کمی خم می‌کرد، روی پاهایش می‌جست. اما پکوشه می‌گفت که هر کاری بکند باز گیج می‌شود و نمی‌داند چه چیست، و حتی ممکن است جلوپرنس خنده‌اش بگیرد. در نهایت، قرار شد که برای این که دچار این مشکلات نشوند اصلًاً به دنیای خیلی اشرافی فوبورسن ژرمن نروند. اما این دنیا بی‌در و

این همه، مدام شاهکار بیرون می‌دهند و برای بیشترشان زیاده‌روی در شراب و عشق شرط لازم خلاقیت یا حتی نبوغ است؛ روزها می‌خوابند و شب‌ها دوره می‌افتنند، معلوم نیست کی کار می‌کنند، همیشه سرشان به هواست و کراوات‌شل و ولی از گردشان آویزان است و با باد تکان می‌خورد، و دم به دم سیگار می‌پیچند.

دنیای تئاتر هم بفهمی نفهمی عین این یکی است؛ هیچ نوع زندگی خانوادگی درش مفهومی ندارد؛ همه دمدمی مزاج و تا دلت بخواهد دست و دل بازند. بازیگران، با همه خودپسندی و حسادتی که دارند، مدام به رفاقتیان کمک می‌رسانند، برای موقوفیت‌شان کف می‌زنند، بچه‌های هنرپیشه‌های مسلول یا درمانده را به فرزندی قبول می‌کنند، در محافل خیلی جلوه دارند هر چند که چون معلوماتی ندارند اغلب مؤمن و همیشه خرافاتی‌اند. هنرمند‌های تئاتری‌ای که از دولت کمک می‌گیرند دسته‌دیگری‌اند، کاملاً درخور ستایش‌اند، لیاقت آن را دارند که سر میز بر یک ژنرال یا یک شازده مقدم باشند، روحشان آنکه از عواطفی است که در شاهکارهایی که روی صحته بزرگ‌ترین تئاترهای ما می‌آورند بیان شده است. حافظه‌شان خارق‌العاده و لباس پوشیدنشان بی‌نقص است.

اما یهودی‌ها، بووار و پکوشه بدون این که آنها را طرد کنند (چون بالاخره باید آزاده بود)، علناً می‌گفتند از بودن با آنها منزجرند؛ می‌گفتند یهودی‌ها همه‌شان در جوانی در آلمان دوربین چشمی می‌فروخته‌اند، در ناف پاریس – آن هم با دلسوزی‌ای که بووار و پکوشه به عنوان آدمهای بیطرف نمی‌توانستند ستایش نکنند – همان رسوم مخصوص، همان زبان نامفهوم و همان قصاب‌های هم‌نژاد خودشان را نگه می‌دارند. می‌گفتند همه‌شان دماغهای خمیده و هوش استثنایی دارند، ذاتاً پست‌اند و فقط به سودجویی فکر می‌کنند؛ زنهایشان بر عکس خوشگل‌اند، یک کمی شل و ول‌اند، اما دلشان به روی عالی‌ترین عواطف باز است. ای کاش کاتولیک‌ها هم از آنها پیروی می‌کردند! اما چرا ثروتشان همیشه مخفی و غیرقابل تخمين است؟ از این گذشته، حالت نوعی فرقه مخفی را دارند، مثل یسوعی‌ها و فراماسون‌ها. گنج‌های بی‌پایانی دارند که معلوم

و بیراه می‌گویند، به خاطر نوعی حالت جوانمردانه‌شان لایق آن هستند که بی‌چون و چرا ازشان خوشمان بیایند.

در حالی که بر عکس، دنیای متفرعن و عبوس مالی با همه احترامی که بر می‌انگیزد هیچ به آدم خوش نمی‌آید. یک شخصیت مالی در بزن و بکوب‌ترین جشن‌ها باز اخمو و نگران است. یکی از مباشرهای بیشمارش دم به دم می‌آید و آخرین خبرهای بورس را برایش می‌آورد، حتی ساعت چهار صباح؛ هم بهترین شانس‌هایی را که آورده و هم بزرگ‌ترین بدیاری‌هایش را از زنش پنهان می‌کند. هیچ وقت معلوم نمی‌شود یک قدرت بزرگ مالی است یا یک حقه‌باز. گاهی این است و گاهی آن، اماً کی اش معلوم نیست، و با همه ثروت کلانی که دارد مستأجر بینوایی را که اجاره‌اش عقب افتاده باشد بدون هیچ مهلتی بیرون می‌اندازد، مگر این که بخواهد او را جاسوس خودش کند یا به دخترش نظر داشته باشد. این را هم بگوییم که همیشه سوار کالسکه است، لباس پوشیدنش هیچ ظرافتی ندارد و معمولاً یک عینک بی‌دسته به چشم می‌زند.

بووار و پکوشه به همین اندازه به جامعه پروستان هم بی‌علاقه بودند؛ می‌گفتند پروستانها سرد و خشک‌اند و فقط به فقرای خودشان می‌رسند، و تقریباً همه‌شان کشیش‌اند. می‌گفتند کلیسا‌ای پروستان درست عین یک خانه است و خانه پروستان‌ها هم درست مثل کلیسا‌یاشان غم‌انگیز است. سر هر میزی همیشه یک کشیش هم هست و کلفت‌ها با نقل قول از تورات از ارباب‌هایشان اتفاق دارند و آنها را ارشاد می‌کنند؛ همه آن قدر از خنده و شادی می‌ترسند که حتی‌ریگی به کفششان هست و در بحث با کاتولیک‌ها نشان می‌دهند که تا ابد کینه الغای "فرمان نانت" و شب "سن بارتللمی"^{۳۱} را به دل دارند.

دنیای هنر همین قدر منسجم، اما متفاوت است؛ هر هنرمندی اهل لودگی است، با خانواده‌اش به هم زده، هیچ وقت کلاه سینلندر به سرش نمی‌گذارد، به یک زبان مخصوص حرف می‌زنند، همه زندگی هنرمند جماعت صرف این می‌شود که به مأمورهای اجرا کلک بزنند و برای رقص‌های لباس مبدل لباس‌های مسخره و عجیب و غریب پیدا کنند. با

پیش پا افتاده‌ای شده، وقت آن رسیده که عقیده عکسش را باب کنی. از گونو^{۳۶} خنده‌اش می‌گرفت، وردی جیغش را در می‌آورد. شک نبود که از ساتی کمتر بود و کم می‌توانست با این مخالفت کند؟ اما بههون به نظرش مثل مسیحا اهمیت داشت. و بووار می‌توانست بدون هیچ سرشکستگی اعتراف کند که باخ را پیش‌تاز می‌داند. مدام به پکوشه می‌گفت که سن سان عمق ندارد و ماسنه "فرم"، در حالی که پکوشه بر عکس معتقد بود که سن سان فقط عمق دارد و ماسنه فقط "فرم".

پکوشه با پافشاری می‌گفت: "برای همین است که اولی به آدم چیز یاد می‌دهد و دومی آدم را مجذوب می‌کند، بدون آن که فهم آدم را ببرد بالا." از نظر بووار هر دوشان بی‌ارزش بودند. ماسنه گاهی فکر تازه‌ای پیدا می‌کرد، اماً مبتذل. گو این که اصلاً دوره فکر و این چیزها گذشته. سن سان مهارت‌هایی داشت، اما همه از مُد افتاده. بووار و پکوشه که چندان شناختی از گاستون لومر نداشتند، اما گاهی از تضاد افکار بدشان نمی‌آمد، شوسون^{۳۷} و شامیناد^{۳۸} را در برابر هم قرار می‌دادند و درباره‌شان بحث می‌کردند. و هر دوشان، پکوشه برغم همه اکراهی که از نظر زیبایی شناسی داشت، و بووار به این دلیل که فرانسوی جوانمرد است وزنها را بر هر چیزی مقدم می‌داند، مرد و مردانه عنوان بهترین آهنگساز روز را به شامیناد می‌دادند.

بووار موسیقی شارل لواده را طرد می‌کرد و این بیشتر به خاطر دموکرات‌منشی‌اش بود تا موسیقی دوستی‌اش. آیا در قرن ماشین بخار و دوچرخه و انتخابات عمومی، پرداختن به شعرهای مadam دو ژیراردن^{۳۹} نشانهٔ مخالفت با ترقی نیست؟ از این گذشته، بووار می‌گفت که چون طرفدار نظریه هنر برای هنر و بازی بدون سایه روشن و آواز بدون زیر و به است تحمل شنیدن آواز او را ندارد. معتقد بود که شارل لواده "تیپ" لاتی و رفتار تمسخرآمیز دارد و برازندگی مبتذل نوعی احساساتی گری منسخ را به رخ می‌کشد.

اماًکسی که در باره‌اش تندترین جر و بحث‌ها را می‌کردند رینالدو هان بود. دوستی نزدیک هان با ماسنه موجب می‌شد که بووار مدام به او

نیست کجاست و آنها را در راه هدفهای دهشتناک و اسرارآمیزی در اختیار دشمنان نامعلومی گذاشته‌اند.

۲

موسیقی‌پرستی

بووار و پکوشه که دیگر از هر چه دوچرخه^{۴۰} و نقاشی بود دلشان به هم می‌خورد، خیلی جدی به سراغ موسیقی رفتند. اما در حالی که پکوشه، دوستدار ازلی ابدی نظم و سنت، خودش را به عنوان آخرین طرفدار ترانه‌های شاد و شنگول و دومینوی سیاه – هر چقدر هم که انقلابی – مطرح می‌کرد، بووار نشان داد که "واگنری دو آتشه" است. حقیقت این است که حتی یک اثر هم از "عربده‌کش برلن" نشینیده بود، (این عنوان ناجوانمردانه را پکوشه به او داده بود که تعصّب ملی و بی‌اطلاعی در خونش بود)، چون واگنر را نه در فرانسه می‌شود شنید که کنسرواتوار از زور بی‌تحرکی دارد خفه می‌شود و گرفتار تنه‌های کولون^{۴۱} و مِنْ و مِنْ لامورو^{۴۲} است، نه در مونیخ که از سنت واگنری چیزی نمانده، نه در بایروت^{۴۳} که به نحو غیرقابل تحملی آلوده استنوب‌هاست. زدن کارهایش با پیانو هم که خلاف منطق است: توهم فضایی صحنه، قرار گرفتن ارکستر در چال و به چشم نیامدنش، و تاریکی تالار نمایش برایش ضرورت دارد. با این همه، پیش‌درآمد پارسیفال همیشه روی پیانویش، کنار عکسی از قلمدان سزار فراتک و بهار بوتیچلی باز بود و آماده که با جرقه‌ای مهمانها را خاکستر کند. از مجموعهٔ والکری، نت‌های "سرود بهار" بدقت کنده شده بود. در فهرست اوپراهای واگنر، در صفحهٔ اول، لوهنگرین و تانه‌وازر با مداد قرمز و با حرکتی اعتراض آمیز خط خورده بود. از اوپراهای اولش فقط رینتزری مانده بود. بووار با شمّ تیزش فکر می‌کرد که انکار واگنر کار

سر باز هاش کاکلی بریان می‌چسباند. اما دیگر چرا خفash!!! روح فرانسوی که همیشه شیفتۀ صراحت و روشنایی است همیشه از این جانور شب‌پرست متنفر است و خواهد بود. حالا در اشعار جناب متسکیو یک حرفی، خانِ بزرگی است که از سر دل‌سیری خیال‌پردازی می‌کند و در نهایت می‌شود این را به او بخشید، اما نه در موسیقی! حتماً بزودی نوبت رکوئیم کانگوروها هم می‌رسد!"... این تکه با مزه بوار را به خنده انداخت. پکوشه (بدون این که دچار خودستایی نابجا بشود، چون فضلا از این که حق با خودشان باشد خودشان را گم نمی‌کند) گفت: "قبول کنید که خنده‌تان گرفت. بزندید قدمش. خلع سلاح شده‌اید!"

زه‌رخند بزند و در نتیجه پکوشه سعی کند با شور و علاقه بیرحمانه‌ای از آن بدبحث دفاع کند، اما ستایشش از ورلن پکوشه را عصبانی می‌کرد که طبعاً بوار هم در این مورد با او هم عقیده بود.

بالحنی میهن پرستانه می‌گفت، "آقا روی شعرهای ژاک نورمان، سولی پرودوم و ویکنت دو بورلی کار کنید. شکر خدا، در مملکت خنیاگران شاعر کم نداریم." و در حالی که آهنگ آلمانی اسم هان از یک طرف و مایه جنوبی رینالدو از طرف دیگر دچار بلا تکلیفی‌اش می‌کرد، و ترجیح می‌داد از غیظ واگنر او را بکشد و از حبّ وردی عفو ش نکند، به طرف بوار برمی‌گشت و با صلابت می‌گفت:

"علیرغم تقلاهای این رفقای شما، فرانسه عزیز ما مهد روشنی و وضوح است و موسیقی فرانسوی هم یا باید روشن و واضح باشد یا اگر نبود فرانسوی نیست." و به علامت تأکید مشتش را روی میز می‌کویید.

بعد به حالتی جدی و پر از نیش و کنایه به بوار خیره می‌شد و می‌گفت، "تفو بر این بدعوهای ماوراء مانش و تیرگی‌های ماوراء راین. این قدر چشمتان به آن طرف سلسله جبال و وز نباشد، مگر برای هشیاری و دفاع از میهن! شاید والکیری را در آلمان بیستندند، که البته شک دارم... اما برای گوش فرانسوی همیشه جهنمه‌ترین شکنجه‌هاست – و چه شکنجه‌پر سر و صدایی! گذشته از این که غرور ملی ما را هم از هر چیزی بیشتر جریحه دار می‌کند. و مگر نه این که در این اوپرا دهشتناک‌ترین جنبه‌های موسیقی ناموزون با شنیع‌ترین جنبه‌های زنای با محارم مخلوط شده؟ موسیقی شما، جناب، پر از هیولا است و دیگر مانده‌اید چه اختراع کنید! حتی در طبیعت هم – که مادر سادگی است – شما فقط از چیزهای رشت و شوم خوشتان می‌آید. مگر نه این که آقای دولافوس ملوودی‌هایی درباره خفash می‌نویسد و با این کارش موجب می‌شود که خل‌بازی‌های آهنگساز آبروی چندین و چند ساله پیانونواز را ببرد؟ چرا به سراغ یک پرنده خوب و خوش‌آواز نمی‌رود؟ ملوودی گنجشک هیچ چیز نداشته باشد دستکم پاریسی است؛ چلچله پر از لطف و ظرافت است و کاکلی چنان بی‌چون و چرا فرانسوی است که می‌گویند ژول سزار روی کلاه‌خود

ييلاق غمبار

خانم دو بريو

"آریان، خواهرم، به چه زخمن عشقی هلیده بر کناره‌ها بمردی!"

۱

فرانسواز دوبریو آن شب مدت‌ها دو دل بود که به شب‌نشینی پرنسس الیزابت آبرود، یا اوپرا، یا به کمدی لیوره. در خانه دوستانی بود و یک ساعتی می‌شد که شام را به پایان برد بودند. باید تصمیم می‌گرفت.

دوستش ژنه ویو، که باید با او می‌رفت، به شب‌نشینی پرنسس آتمایل داشت، در حالی که خانم دوبریو بی آن که دلیلش را بداند ترجیح می‌داد یکی از دو کار دیگر را بکند، یا حتی کار سومی را، یعنی به خانه برود و بخوابد. خبر آمد که کالسکه‌اش حاضر است. هنوز تصمیم نگرفته بود.

ژنه ویو گفت: "جداً که دوست خوبی نیستی، گفتم که، فکر می‌کنم رزکه آواز می‌خواند و خوشم می‌آید بشتموش. طوری حرف می‌زنی که انگار رفتن به خانه الیزابت ممکن است خیلی کار به دست بدهد. اول از همه این را بگویم که امسال حتی به یکی از شب‌نشینی‌های بزرگش هم نرفته‌ای و با رابطه نزدیکی که با او داری این کارت هیچ دوستانه نیست."

فرانسواز از زمانی که شوهرش مرده و او را در بیست سالگی بیوه گذاشته بود — یعنی از چهار سال پیش — بدون ژنه ویو هیچ کاری نمی‌کرد و همیشه دلش می‌خواست او را خوشحال کند. بیش از این در برابر

می‌داشت، گفت:

"اما از طرفی، این یکی از آخرین شب‌نشینی‌های فصل است، آشنایی‌تان هیچ مسأله‌ای ایجاد نمی‌کند و شاید بهتر باشد که این کار را بکنی."

"باشد، اگر این طرف‌ها آمد."

جوان نیامد. در آن سر تالار، رویه‌روی آن دو بود.

چیزی نگذشته ژنه و یو گفت: "دیگر باید برویم."

فرانسواز گفت: "یک کم دیگر صبر کن."

واز سر هوسبازی و بویژه عشوه‌گری برای آن جوان که براستی هم به نظر می‌آمد که او را بسیار زیبا می‌داند، کمی بیشتر به او خیره شد و سپس نگاهش را برگرداند و باز دوباره به او چشم دوخت. در این حال می‌کوشید نگاهش نوازش آمیز باشد و نمی‌دانست چرا، شاید برای هیچ، یا فقط برای این که خوشش می‌آمد، خوشش می‌آمد نیکی کند، یا شاید کمی برای این که غرورش را خوش بیاید، یا خوشی هیچ و پوچ، خوشی آدمهایی که روی درختی نامی را برای رهگذری می‌کنند که هرگز نخواهند دید، یا کسانی که بطری‌ای را با پیامی به دریا می‌اندازنند. زمان می‌گذشت؛ کم‌کم دیر می‌شد؛ دو لالاند به طرف در رفت و در پشت سرش باز ماند، و خانم دو بريو او را می‌دید که ته رختکن شماره‌اش را به مسؤول آنجا می‌داد.

به ژنه و یو گفت: "حق با توست، دیگر باید رفت."

بلند شدند. اما چون از قضا دوستی باید به ژنه و یو چیزی می‌گفت، فرانسواز در رختکن تنها ماند. در آنجا فقط دو لالاند بود که عصایش پیدا نمی‌شد. فرانسواز از سر شیطنت برای آخرین بار نگاهی به او انداخت. و او از نزدیکی اش گذشت، آرنجش را آهسته به آرنج او زد، و در لحظه‌ای که رو در روی او بود و به نظر می‌آمد که هنوز عصایش را می‌جوید با چشمان رخشنده به او گفت:

"بیایید خانه من، شماره ۵، خیابان روآیا."

برای فرانسواز این حرکت چنان غافلگیرکننده بود، و آقای دو لالاند

خواهشش ایستادگی نکرد و بعداز خدا حافظی با خانم میزبان و مهمانان، که متأسف بودند از این که از حضور یکی از پر طرفدارترین زنان پاریس آن چنان که باید لذت نبرده‌اند، به نوکر گفت:

"منزل پرنسیس آ..."

۲

شب‌نشینی پرنسیس آ بسیار ملال آور بود.

مادام دو بريو از ژنه و یو پرسید:

"آن جوانی که تو را تا سر میز همراهی کرد کی بود؟"

"آقای دو لالاند است که خوب هم نمی‌شناسمش. می‌خواهی با هم آشنایتان کنم؟ این را از من خواست، اما جواب درستی به اش ندادم، چون خیلی معمولی است و حوصله آدم را سر می‌برد، و چون به نظرش خیلی خوشگلی دیگر دست از سرت برنمی‌دارد."

فرانسواز گفت: "پس نه، ولش کن. قیافه‌اش خوب نیست و جلف هم هست، هر چند که چشمها خوشگلی دارد."

ژنه و یو گفت: "حق با توست. بعد هم، اغلب به او بر می‌خوری و اگر با او آشنا باشی ممکن است مایه در دسرت بشود."

سپس به شوخی گفت:

"خلاصه این که، اگر دلت می‌خواهد با او نزدیک باشی نباید این فرصت خوب را از دست بدھی".

فرانسواز گفت: "بله، فرصت خوبی است." اما فکرش دنبال چیز دیگری بود.

ژنه و یو، که بدون شک پشیمان بود از این که در پادرمیانی امانت به خرج نداده بود و به همان سادگی خوشی‌ای را از آن جوان دریغ

ژنه ویو با کمی تعجب او را نگاه کرد و به جستجوی دو لاثاند پرداخت؛ اما او رفته بود.

پیش فرانسواز برگشت و گفت: "دیدی که حق با من بود."

فرانسواز گفت: "چقدر حوصله‌ام اینجا سر می‌رود. سرم هم درد می‌کند، بیا همین الان برویم، خواهش می‌کنم."

۳

فرانسواز دیگر هیچکدام از برنامه‌های اوپرا را ندیده نگذاشت، با اميد گنگی همه دعوت‌هایی را که به شام از او می‌شد پذیرفت. پانزده روز گذشت، هنوز دو لاثاند را ندیده بود و شبها با فکر این که از چه راههایی او را ببیند از خواب بیدار می‌شد. گرچه پیاپی پیش خود می‌گفت او مرد خوش‌سیما بی نیست و حوصله آدم را سر می‌برد، بیشتر از هوشمندترین و جذاب‌ترین مردان فکرش دنبال او بود. با پایان گرفتن فصل، دیگر فرصتی برای دوباره دیدنش پیش نمی‌آمد، و فرانسواز مصمم بود چنین فرصتی را پیش بیاورد و کوشش می‌کرد.

شبی به ژنه ویو گفت:

"نگفتنی که یک آقایی به اسم دو لاثاند می‌شناسی؟"
"ژاک دو لاثاند؟ می‌شناسم اما نه چندان. به هم معرفی شدیم، اما هیچ وقت برایم کارت نگذاشته، هیچ رابطه‌ای با او ندارم."

"حقیقت این است که به خاطر کارکوچکی، یا شاید هم بزرگی، باید با او آشنا بشوم و بینم. کاری است که به خود من مربوط نیست و دستکم تا یک ماه اجازه ندارم با تو در میانش بگذارم (تا یک ماه دیگر با دو لاثاند دروغی سر هم می‌کرد تا رازش بر ملا نشود، و همین فکر وجود رازی که فقط آن دو از آن با خبر باشند برایش

چنان بدقت به جستجوی عصایش ادامه می‌داد، که بعدها فرانسواز هرگز بدرستی ندانست که آیا آن صحنه فقط توهمندی بود یا نه. بیشتر از هر چیز دچار ترس شده بود، و چون پرنس آ در آن لحظه از کنارش می‌گذشت او را صدا زد، خواست که با او پرحرفی کرد. تا این گفت و گو به پایان برسد دو لاثاند رفته بود. ژنه ویو بزودی آمد و دو زن رفتند. خانم دو بربیو چیزی از ماجرا بازگو نکرد و احساسی که از آن برایش باقی ماند شکفت‌زدگی و غرور، و در نهایت بی‌اعتنایی بسیار بود. دو روز بعد، دوباره به فکر آن افتاد و در واقعیت گفته دو لاثاند شک کرد. کوشید آن گفته را به یاد بیاورد اما کاملاً موفق نشد، به خیالش رسید که آن را در خوابی شنیده است و با خود گفت که آن ضربه آرنج هم ناخواسته و اتفاقی بود. سپس دیگر به دو لاثاند فکر نکرد و اگر از قضا نامش را می‌شنید، به سرعت صورت او را به خاطر می‌آورد و صحنه کمایش و همی رختکن را یکسره از یاد برده بود.

در آخرین شب‌نشینی که آن سال داده شد (ماه ژوئن به پایان می‌رسید) او را دوباره دید، جرأت نکرد از کسی بخواهد که با هم آشناشان کند، اما با آن که او را کمایش زشت می‌یافت و می‌دانست که مرد هوشمندی نیست، دلش می‌خواست با او آشنا شود. نزدیک ژنه ویو رفت و به او گفت:

"بهتر است مرا به آقای دو لاثاند معرفی کنی. دوست ندارم بی‌تریتی کنم. امانگو که من از تو خواستم. زیادی متعهدم می‌کند."

"بگذار وقتی دیدیمش. الان اینجا نیست."

"خوب، برو دنبالش."

"شاید رفته باشد."

فرانسواز بستتاب گفت: "نه، غیرممکن است رفته باشد، هنوز خیلی زود است! وای، به همین زودی نصف شب شد. بین، ژنه ویو عزیزم، کار مشکلی که نیست. آن شب خودت این را می‌خواستی. خواهش می‌کنم، برایم مهم است."

بزرگی در حق ما خواهد بود.
پیشایش از مرحمت شما سپاسگزارم
آلریور بوئیر"

فرانسواز به نوکری گفت: "این نامه را فوراً به خانه آقای دو گروملو برسانید؛ منتظر جواب نمانید، اما بگویید که نامه را در حضور خودتان به دست ایشان برسانند." فردای آن روز ژنه ویو این جواب آقای دو گروملو را به خانم دو بریو رساند:

"پس از سلام بسیار بیشتر از حد تصور شما خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم به خواست شما و خانم دو بریو جامه عمل بپوشانم، ایشان را کمی می‌شناسم و دورادور به ایشان بسیار ارادت دارم. به همین دلیل با کمال تأسف به عرض می‌رسانم که از بخت بد آقای دو لالاند همین دو روز پیش به بیماریت سفر کرد و متأسفانه چندین ماه آنجا می‌ماند. با کمال احترام... گروملو"

فرانسواز رنگ پریده به سوی در دوید تا قفلش کند، اما هق هق گریه امانتش نداد و اشک از چشم‌انش سرازیر شد. تا آن زمان همه فکرش پی تجسس داستان‌هایی برای دیدن آن مرد و آشنایی با او بود، مطمئن بود که هرگاه بخواهد می‌تواند به آن قصه‌ها واقعیت بدهد، و شاید بی آن که خود بداند با این امید و آرزو زندگی کرده بود. اما این آرزو در او پاگرفته بود، با هزار ریشه نامحسوس تا ژرفاهای ناخودآگاهانه‌ترین دقایق شادمانی و اندوهش رخنه کرده بود و شیره تازه‌ای را در آنها می‌دوانید، بی آن که او بداند این از کجا می‌آید. و حال این آرزو از چنگ او ربوده می‌شد و به دست محال می‌افتد. خود را در هم شکسته حس می‌کرد، گرفتار درد دهشت‌ناک سراسر وجودی که یکباره از ریشه کنده شده باشد، و از ورای دروغهای ناگهان بر ملا شده‌امیدش، در ژرفای اندوهش، واقعیت عشقش را به چشم دید.

شیرین بود). خواهش می‌کنم راهی برای دیدنش پیدا کن چون فصل تمام شده، دیگر هیچ مهمانی و جشنی نیست و دیگر نمی‌توانم با او آشنا بشوم".

آداب و رسوم ظریف دوستی، که اگر صادقانه باشد دل را صفا می‌دهد، هم ژنه ویو و هم فرانسواز را از کنجکاوی‌هایی بری می‌داشت که بیشتر اشرافیان از آنها لذتی شرم‌آور می‌برند. از همین رو ژنه ویو، بدون آن که حتی یک لحظه قصد و تمایل و حتی فکر این را داشته باشد که از دوستش سؤالی بکند، با جان و دل به جستجو پرداخت و فقط متأسف بود از این که آنچه را که می‌جست نمی‌یافت.

"حیف که مدام آرفته. آقای دو گروملو هم هست، اما کاری نمی‌تواند بکند، آخر آدم به اش چه بگوید؟ آها، یک فکری به نظرم رسید! دو لالاند ویولونسل می‌زند، بد هم می‌زند، اما مهم نیست. دو گروملو خیلی از او خوش می‌آید، بعد هم آدم خنگی است و خیلی خوشحال می‌شود از این که به تو خدمتی بکند. امانتو تا حالا از او فاصله گرفته بودی و از طرف دیگر خوشت نمی‌آید آدمهایی را که خدمتی بهات کرده‌اند کنار بزنی، بنابراین شاید دلت نخواهد سال آینده مجبور باشی او را هم به خانه‌ات دعوت کنی."

اما فرانسواز، برافروخته از خوشحالی، با هیجان گفت:
"چه اهمیتی دارد. اگر لازم باشد همه نوکیسه‌های پاریس را هم دعوت می‌کنم. زود باش ژنه ویو خوشگلم، چقدر خوبی!"

و ژنه ویو نوشت:
"پس از سلام، اطلاع دارید که من از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا دوستم خانم دو بریو را خوشحال کنم که بدون شک با او آشنایی دارید. این دوست من چندین بار در بحث‌هایی که درباره ویولونسل داشتیم اظهار تأسف کرده که هیچ وقت نوازنده‌گی دوست نزدیک جنابعالی، آقای دو لالاند را نشینیده است. آیا ممکن است از شما خواهش کنم ترتیب جلسه‌ای را با ایشان برای من و دوستم بدهید؟ در این روزها که آزادیم، شاید چندان زحمتی برای شما نداشته باشد و لطف

مبادا آقای دو لاثاند مرا زن فضولی بدانند. اگر در این باره اطلاع دقیقی ندارید لطفاً از ایشان پرسید و به من بگویید. بسیار کنجکاوم که این را بدانم و از پاسخ شما بسیار خوشحال خواهم شد. یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم.

با کمال احترام
ووراثین بریو"

یک ساعت بعد نوکری این نامه را آورد:
"خانم عزیز، جای نگرانی نیست. آقای دو لاثاند از تمایل سرکار به شنیدن نوازنده‌گی اش با خبر نشد. از او پرسیده بودم که چه روزهایی می‌تواند برای نوازنده‌گی به خانه من بیاید اما نگفته بودم برای چه کسی است. از بیاریتز به من جواب داده که قبل از ماه ژانویه نخواهد آمد. لزومی هم ندارد که از بنده تشکر کنید. کمال خوشوقتی اینجانب خواهد بود اگر بتوانم قدمی در راه خوشحالی سرکار بردارم..."

گروملو"

دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد. فرانسواز هم دیگر کاری نکرد، هر چه غمگین‌تر شد، و شرمنده از این که چنین می‌شد و مادرش را هم غمگین می‌کرد. چند روزی را به روتاست و سپس به تروویل رفت. در آنجا از جاه طلبی اشرافی دو لاثاند با خبر شد و وقتی شازده‌ای با فداکاری از او می‌پرسید: "چه کاری دوست دارد که برایتان انجام بدhem؟" کمایش شادمان می‌شد از تجسم این که چقدر او تعجب خواهد کرد اگر حقیقت را از زبانش بشنود، و چون عصاره‌ای همه تلخی خلصه‌آور این تضاد را می‌چشید که پر از هزل است: تضاد میان همه چیزهای دشواری که همیشه برای خوشحالی او انجام داده شده بود و چیز کوچک بسیار ساده و بسیار محالی که می‌توانست آرامش و سلامت و شادکامی را به او برگرداند و خویشانش را هم شادمان کند.طعم اندکی خوشی را تنها

۴

فرانسواز روزیه روز بیشتر از هر چه خوشی و شادی دوری جست. به شادمانی‌های از همه ژرفتر، حتی به آنها که در خلوت، در ساعتها موسیقی، کتاب‌خوانی یا گردش، با مادرش و با ژنه ویو می‌چشید، دلی می‌داد گرفتار غصه‌ای حسود که یک لحظه هم تنهایش نمی‌گذشت. رنجی بینهاست می‌کشید هم از این که نمی‌توانست به بیاریتز برود و هم از این که، اگر هم می‌توانست، هرگز نباید می‌رفت تا مبادا چنین کار دور از عقلی آبرویش را پیش‌دولالثاند بیرد. قربانی درمانده‌شکنجه‌ای بود که دلیش را نمی‌دانست، و در هراس از این اندیشه که نکند در دش ماهها بی درمانی ادامه یابد، و نگذارد که او آسوده بخوابد و آزادانه خیال پردازد. از این هم نگران بود که شاید او بزودی گذارش به پاریس بیفتد و خبرش به او نرسد. و ترسی از دست دادن این دومین فرصت شادکامی، به این نزدیکی، به تکاپویش انداخت، نوکری فرستاد تا از دریان لاثاند پرس و جو کند. دریان چیزی نمی‌دانست. آنگاه فرانسواز، که می‌دید دیگر حتی یک بادبان امید بر این اقیانوس اندوه پدیدار نخواهد شد، که از کران تا کران گسترده بود و در ورای افقش دیگر هیچ چیز نبود و پندراری جهان پایان می‌گرفت، حس کرد که کارهایی دیوانه‌وار از او سر خواهد زد، چه کاری، نمی‌دانست، شاید برایش نامه‌ای می‌نوشت؛ و پیشک خود شد و به انگیزه تسکین دردش به خود اجازه داد به گوش او برساند که خواستار دیدارش بوده است و برای آقای گروملو چنین نوشت:

"احتراماً،
از طریق خانم دو بوئیور از اظهار لطف سرکار با خبر شدم. بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و از شما سپاسگزارم. اما موضوعی نگرانم می‌کند:

می‌آورد و دچار چنان خوشی و چنان دردی می‌شد که حس می‌کرد کم‌ارزشی او هیچ اهمیتی ندارد، چه هر چه بود او را دستخوش رنج‌ها و شادمانی‌هایی می‌کرد که در برابرشان بقیه هیچ بود. و با آن که می‌دانست اگر با او بیشتر آشنا شود این همه از میان خواهد رفت، باز همه واقعیت درد و لذتش را در این سراب می‌دید. یک جمله استادان آوازخوان، که در شب‌نشینی پرنیس آشنيده بود لاثاند را هر چه دقیق‌تر به ذهنش می‌آورد:

(Dem Vogel der heut sang dem war der Schnabel hold gewachsen).

بی‌آن که خود بداند این جمله را "تشانه" لاثاند کرده بود و روزی در کنسرتی در تروویل با شنیدنش به گریه افتاد. گهگاه، اما نه اغلب تا مبادا دلش را بزنده، در اتفاقش در را به روی خود می‌بست، به نواختن پیانوی می‌پرداخت که گفته بود آنجا ببرند، چشمانش را می‌بست تا او را بهتر بینند، و این تنها شادمانی‌اش بود، (شادمانی سکراوری که به دلسردی می‌انجامید)، تریاکی بود که نمی‌توانست از آن بپرهیزد. گاهی باز می‌ایستاد تا سیلان رنجش را بشنود، آن چنان که خم می‌شویم تا به ناله آرام و مدام چشم‌های گوش فرا دهیم، به دوراهی دردنگ شرم‌ساری آینده‌اش که سرگشتگی خویشانش را در پی داشت، و اندوه همیشگی خودش (اگر تسليم نمی‌شد) می‌اندیشید و خود را لعنت می‌کرد از این که در عشقش با چنان دقت و مهارتی میزانهای خوشی و رنج را با هم آمیخته بود که نه توانست اول آن را چون زهری تحمل نکردنی طرد کند، و نه بعداً از آن شفا بیابد. اول از همه چشمان خود را لعنت می‌کرد، و شاید پیش از آنها گرایش نفرت‌انگیزش به عشه‌گری و کنجه‌کاری را، که چشمانش را چون گل شکوفانیده بود تا آن جوان را وسوسه کند، سپس او را در برابر نگاههای لاثاند قرار داده بود، نگاههایی گاه مطمئن و با شیرینی‌ای مقاومت ناپذیرتر از سوزن مرفین. تخیل خود را هم لعنت می‌کرد؛ تخیلش با چنان محبتی عشقش را پروریده بود که گاهی با خود می‌گفت نکند خود همین تخیل آن را زاییده باشد، فرزندی که دیگر بر مادر چیره می‌شد و

زمانی می‌چشید که میان خدمتکارانش بود، که او را بی‌اندازه دوست داشتند و بی‌هیچ پرسشی به او خدمت می‌کردند، چون حس می‌کردند او غمگین است. سکوت آمیخته به احترام و اندوهشان با او از لاثاند سخن می‌گفت. این سکوت را بالذت می‌شنید و آنان را واما داشت ناهارش را هر چه بیشتر طول بدهند تا ساعتِ فرا رسیدن دوستانش، که برای او به مفهوم اجبار بود، به تأخیر یافت. می‌خواست طعم تلغ و شیرین اندوه پیرامونش را، که لاثاند انگیزه‌اش بود، هر چه بیشتر در کام نگه دارد. دلش می‌خواست کسان بیشتری گرفتار او باشند، تسکین می‌یافتد از این حس که آنچه آن همه جا در دل او گرفته بود اندکی از پیرامون او را هم از آن خود کند، دلش می‌خواست حیوانات سرزنه و چالاکی می‌داشت و غصه‌ای از پا درشان می‌آورد. گاهی، سرگشته، دلش می‌خواست برای او نامه بنویسد، یا او را به نوشتن وادرار، آبروی خودش را ببرد، دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. اما، به خاطر خود عشقش هم که بود، بهتر بود موقعیت اجتماعی‌اش را حفظ کند تا بتواند روزی برتری خود را بر او تحمیل کند، اگر چنین روزی فرا می‌رسید. و می‌پنداشت که اگر دوستی کوتاهی با او به افسونی که دچارش بود پایان دهد، پس از آن دیگر در جهان هیچ تکیه‌گاهی نخواهد داشت (نمی‌خواست و نمی‌توانست پایان این افسون را باور یا حتی یک لحظه مجسم کند؛ اما ذهن زیرک‌ترش این حتمیت دردنگ را از ورای باور کورانه دلش بروشنی می‌دید). و اگر به کس دیگری دل می‌بست، دیگر آن آمادگی‌هایی را نمی‌داشت که هنوز برایش مانده بود، آن نیرویی که در بازگشتشان به پاریس دوستی با لاثاند را برایش بسیار آسان می‌کرد. می‌کوشید از احساس‌هایش فاصله بگیرد و آنها را چون شیئی خارجی وارسی و تماشا کند، و با خود می‌گفت: "می‌دانم که آدم‌پیش‌پا افتاده‌ای است و همیشه همین طور فکر کرده‌ام. نظرم درباره‌اش این بوده و عوض هم نشده. با همه بحرانی که به جانم افتاده این نظرم تغییر نکرده. خیلی کم‌ارزش است اما همه زندگی من برای همین است. زندگی من برای ژاک دو لاثاند است!" اما بیدرنگ همین که این نام به زبانش می‌آمد بر اثر تداعی ناخواسته و نااندیشیده‌ای او را در نظر

۵

"واز سپیده دم، بر خزه های کناره، جان می کند، زخم سوزان کپریس
بزرگ بر دلش، چنان که پیکانی در جگر."

توكريت: سيكلوب

برای ديدن خانم دو بريو، که شادکامتر شناخته بودمش، به تروويل می روم. هيج چيز نمی تواند درمانش کند. اگر دو لاثاند را برای زيبايی يا هوشمندی اش دوست می شد برای تسكينش جوانی فهميده تر يا خوش سيماتر پیدا کرد. اگر دلبستگی اش به او به خاطر خوبی يا محبت او بود، کس ديگري شايد می توانست او را با وفای ييشتری دوست بدارد. اما دو لاثاند نه هوشمند است و نه خوش سيما. فرصتي هم نشد که نشان دهد آيا مهربان است يا تندخو، سرسري است يا وفادار. يعني که فرانسواز او را دوست دارد و نه امتيازها يا حسن هاي را که بتوان در همان حد عالي در کسان ديگري هم ديد؛ خود او را دوست دارد برغم نقص هايش، برغم ابتدالش؛ يعني که بناست او را برغم هر چيزی دوست داشته باشد. اما آيا می داند اين اوکيست و چيست؟ جز اين که از او چنان موج هايی از تلخکامي يا شادکامي می تراود که ديگر در زندگي جزا هيچ چيز و هيچ کس به حساب نمی آيد. زيباترين سيماهها، كمياب ترين انديشه ها نمی تواند اين جوهره خاص و اسرارآميز و يگانه را داشته باشد، چنان يگانه که هيچگاه هيچ انساني، در بینهايت جهانها و در يكranگي زمان، دومي دقيقى نخواهد داشت. اگر زنه ويو دو بوئور نبود که فرانسواز را به شب نشيني خانم آبيرد، اين همه هيچ رخ نمی داد. اما شرياط بسياري دست به دست هم داد و او را گرفتار کرد، دچار بلايي که درمانی ندارد چون دليل و منطق ندارد. بدون شک، ژاك دو لاثاند که هم اکنون زندگي پيش پا افتاده ای را در بياريتز می گذراند و گرددش چنان خيالهایي نه

عذابش می داد. نازکانديشي خود را هم لعنت می کرد، که با چنان مهارتی، چنان بخوبی (و بدی!) آن همه قصه را در ذهن او برای دوباره دیدن لاثاند سر هم کرده بود که محالي دلسربكتنده شان شايد ييشتر از پيش او را به فهرمان آن قصه ها دلبسته کرد - و نيكدلی و نازکدلی اش را، که اگر خود را تسلیم آن عشق می کرد با پشيماني و شرمندگي عشق گناه آلود کامجويي اش را زهراگين می کردند - ، و اراده اش را که چه سركش و چموش و چابك بود در جستن از موائع آنگاه که هوسهايش او را به سوي ناممکن می کشانيد، و چه سُست و نحيف و درهم شکسته نه فقط آنگاه که باید نافرماني می کرد، که همچنین زمانی که احساس هاي ديگري او را به دنبال خود می کشيد. انديشه اش را هم لعنت می کرد، انديشه در ملکوتی ترين جلوه هايش، نعمت متعالي که به او هم رسيده بود و بي دانستن نام واقعی اش هر نامي را به آن داده ايم: الهام شاعر، جذبه عارف، ادراك ژرف طبیعت و موسیقی ... انديشه ای که عشقش را با سطیع ها، با افق هاي يكران رویارو کرده بود، آها را در روشتاي فراتطيعي افسونش غرق کرده و در عوض اندکي از افسون خود را نيز به عشق داده بود، انديشه ای که والاترين و نهانی ترين زندگي درونی او را يکسره با اين عشق همراه و همبسته و يکي کرده بود، گرانبهاترين گوهرهای دل و روانش را چنان که گنجينه هاي کليسايي و قب مريم عذرا به پاي آن عشق ريخته بود، دلش که فرانسواز آواي نالهاش را در شب نشيني ها يا در دريا می شنيد که اندوهش ديگر با اندوه هجران او همزاد شده بود: اين حس بيان نکردنی رمز چيزها را لعنت می کرد که ذهن آدمي را در تشعشع زيبايی ها همان گونه محو می کند که ناپدیدي خورشيد شامگاهی در دريا، لعنتش می کرد چون عشقش را ژرفاده، از عالم ماده بيرون برد، گسترانide، بینهايت کرده بود بی آن که از عذابش بکاهد، "زيرا" (چنان که بودلر درباره آخرهای بعد از ظهر پايز گفته است) حس هايی هستند که گنگي از ژرفی شان نمی کاهد، و تيری تيزتر از تير بینهايت نیست".

تنزل عاطفی سلیقه اوست، و تیجه افسونی که بر او از سوی کسی باز تابانیده می‌شود که هر افسونی و هر رنجی اش از اوست. گاهی تصویر کسی که فقط دویا سه بار، آن هم چند لحظه، دیده است و در رویدادهای بیرونی زندگی اش جایی بس کوچک دارد—حال آن که در ذهن و در دل او جایش همه جاست—در برابر چشمان خسته یادش گنگ می‌شود. دیگر او را نمی‌بیند، خطوط چهره‌اش، قیافه‌اش، دیگر حتی چشمانش را هم به یاد نمی‌آورد. حال آن که این تصویر تنها چیزی است که از او دارد. آشفته می‌شود از فکر این که مبادا گمش کند، مبادا تمنا—که بیگمان عذابش می‌دهد، اما اکنون دیگر یکپارچه در خود اوست، و پس از گریز از همه چیز اکنون یکسره به آن پناه برده است، به آن همان‌گونه پایبند است که آدمی به بقای خود، به زندگی خود، بدیا خوب—مبادا تمنا محظوظ و چیزی نماند جز حسن کمالی و رنح رؤیایی، که دیگر نداند انگیزه‌شان چیست، دیگر آن را حتی در اندیشه خود نیز باز نیابد و نتواند در دل عزیزش بدارد. اما پس از این آشتگی گذرای منظر درونی تصویر دو لاثاند دویاره پیدا می‌شود. غصه می‌تواند دویاره از سر بگیرد و چیزی از شادمانی کم ندارد.

خانم دو بريو چگونه می‌تواند بازگشت به پاریس را تحمل کند در حالی که دو لاثاند پیش از ژانویه برنمی‌گردد؟ تا آن زمان چه خواهد کرد؟ بعد از آن او، و دو لاثاند، چه خواهد کرد؟

بیست بار خواستم به بیارتیز بروم و لاثاند را با خودم بیاورم. پیامدهایش شاید وحشتناک باشد، اما چگونگی اش را نمی‌توانم بدانم چون خانم دو بريو اجازه این کار را به من نمی‌دهد. اما غمین می‌شوم از دیدن این شقيقه‌های نحیف که از درون، به ضربه‌های بی‌امان این عشق بی‌توجهی آن چنان‌کوفته‌می‌شود که انگار می‌ترکد. این عشق همه ضرباهنگ زندگی اوست، به آهنگ اضطراب. اغلب مجسم می‌کند که او به تزوییل می‌آید، خود را به او می‌رساند، می‌گوید که دوستش دارد. او را می‌بیند، چشمانش می‌درخشید. صدایش رامی‌شنوده که با او حرف می‌زند، با صدای بی‌طنین رؤیاکه نه می‌توانی باورش کنی و نه می‌توانی به آن‌گوش نسپری.

والا در سر می‌پروراند، حیرت خواهد کرد اگر بداند زندگی دیگری در درون جان خانم دو بريو دارد که غنا و تحرک معجزه‌وارش هر چیز دیگری جز خودش را بی‌ارزش و نیست می‌کند، زندگی‌ای با همان تداوم زندگی خودش که به همان اندازه در کارهایی نمود می‌باید، اما تفاوتش با آن فقط در شعوری حادتر و غنی‌تر، با تناوبی کمتر است. حیرت می‌کند اگر بداند که چون او آدمی، که جنبه‌های مادی‌اش معمولاً چندان خواهانی ندارد، در هر کجا که خانم دو بريو می‌رود، میان برجسته‌ترین استعدادها، در بسته‌ترین محفل‌ها، در چشم‌اندازهایی از همه کامل‌تر و کمیاب‌تر، بیدرنگ به ذهن می‌آید و چنان زنی که دیگران آن همه دوستش دارند، همه مهر و اندیشه و توجهش را، در جا و یکپارچه، صرف یاد طفیلی‌ای می‌کند که در برابر شهمه چیز محظی شود، چنان که پنداری فقط او یکی شخصی واقعی است و همه آدمهای حاضر چون یاد و سایه مجازی‌اند.

هنگامی که خانم دو بريو با شاعری قدم می‌زند یا با شاهزاده‌ای ناهار می‌خورد، تنهاست و کتاب می‌خواند یا با دوستی از همه محبوب‌تر حرف می‌زند، به سواری رفته یا خوابیده است، نام و تصویر لاثاند بشیرینی، بیرحمانه، ناگزیر چون آسمان بالای سرِ ما روی او گسترشده است. او که از بیارتیز بدش می‌آمد، اکنون به جایی رسیده که در این شهر و هر آنچه به آن مربوط شود افسونی در دنناک و بیتاب‌کننده می‌بیند. در فکر آدمهایی است که آنجا زندگی می‌کنند، شاید ندانسته او را می‌بینند، شاید با او زندگی می‌کنند و از آن لذت نمی‌برند. از این کسان کینه‌ای به دل ندارد، و بی‌آن که جرأت کند از ایشان خدمتی بخواهد مدام سؤال‌پیچشان می‌کند، گاهی در شگفت می‌شود از این که می‌بیند این همه پیرامون رازش حرف می‌زند و هنوز کسی به آن پی نبرده است. یکی از دو سه زینت اتفاقش عکس بزرگی از بیارتیز است. در یکی از رهگذرانش که خوب به چشم نمی‌آید، لاثاند را می‌بیند. اگر موسیقی بدی را که او می‌پسندد و می‌نوازد می‌شاخت، بدون شک نغمه‌های مبتذلی روی پیانویش و بزویدی در دلش جای سمفونی‌های بتھوون و درام‌های واگنر را می‌گرفت، و این حاصل

خود اوست. کلماتی را به او می‌گوید که آدمی را به خلسله می‌برند، گرچه آنها را تنها در خواب می‌شنود، هنگامی که درخشش مهرانگیز لبخند ملکوتی و امیدوار سرنوشت‌هایی رامی‌بیندکه به وصال می‌رسند. بیدرنگ این حس که دو جهان واقعیت و آرزو در توازی‌اند، و به هم رسیدنشان به همان محالی است که یکی شدن جسم با سایه‌اش، او را از خواب بیدار می‌کند. آنگاه با یادآوری دقیقه‌ای که در رختکن آرنجش به آرنج او خورد، و از تنی با او گفت که اگر آن زمان خواسته بود، اگر می‌دانست، می‌توانست اکنون در کنارش داشته باشد، و شاید برای همیشه از او دور می‌ماند، آوای نومیدی و شورشی را می‌شنودکه اوراسرتاسر در می‌نوردد، آوایی از آن گونه که از ناوه‌هایی در هنگامه غرق به گوش می‌رسد. اگر در گردشی بر کناره دریا یا در جنگل، خود را به دست لذت تماشایی یا خیالی رها کند، یا کمتر از آن، بگذارد که بوی خوشی، یا آوایی که نسیم آن را با خود می‌آورد و گنگ می‌کند، آهسته آهسته او را خوش بیاید و لحظه‌ای دردش را از یادش ببرد، ناگهان ضربه تند زخم در دنکی را بر دلش حس می‌کند، و در فراسوی موجها یا شاخسار، در گنگی افقی جنگلی یا دریابی، تصویر محظوظ فاتح نادیده اما حاضرش را می‌بیند که می‌گریزد، با چشممان از پیش ابرها رخشنده چون روزی که خود را بر او عرضه کرد. می‌گریزد با ترکشی که تازه تازه تیری از آن به او انداخته است.

ژوئیه ۱۸۹۳

تکچهره‌ها

از نقاشان
و آهنگسازان^{۴۱}

آلبرت کوئیپ^{۴۲}

کوئیپ، خورشید فرونشین، حل در هوای زلال
که پرواز کبوترهای چاهی شکن شکنش می‌کند
چون پنهان آب

نم طلا

هاله‌ای بر پیشانی ورزابی، یا درخت قانی
عود لاجوردی روزان آفتابی، دودکنان بر دامنه
مانداب روشنایی، مانده در آسمان تهی

سوارانی، پر گلگون بر کلاه، آماده‌اند
گوی از پهلو آویخته
سرخی پوستشان از هوای زنده که کاکل نرم بورشان را
کم کمک
باد می‌کند
و با وسوسه کشتزاران سوزان، خنکای موج
به تنفس دقیقه‌های ژرف می‌رونند
بی آن که تاختشان گله ورزها را،
در خیال در مهی از طلای روشن و از رخوت،
پراکند

پولوس پوتِر^{۴۳}

اندوه تیره آسمانهای یکسر خاکستر
غمین تر آنگاه که، آبی
از نادر روزنه‌های ابر پاره‌پاره
اشک ولرم خورشیدی نافهمیده را
بر دشتهای ستوهیده می‌فشنند.
پوتِر، خوی غمین دشتهای تیره
بی‌کرانه، بی‌شادی، بی‌رنگ گستردۀ

آنتوان واتو^{۴۴}

غروبی که درختان و چهره‌ها را گریم می‌کند
باردای آبی
با نقاب گنگش
گرد بوسه گرد دهانهای خسته...
موج گنگی نرم می‌شود
ونزدیک نزدیک چه دور

جشن نقاب‌ها – دور دستِ غمین دیگر –
کارِ عشق را مجازتر، غم انگیز، زیبا می‌کند.
هوش شاعر، یا حزم عاشق را
– چه عشق را آرایه‌ای آگاهانه باید –:
اینک زورق‌ها، چاشت‌ها، سکوت‌ها
و موسیقی.

آنتوان وان دیک^{۴۵}

شوکت شیرین دلها، لطف نجیب اشیا
که می‌درخشد در چشمان، محمول‌ها و بیشه‌ها
زیان شکوهمند وقار و توازن تن
– غرور موروثی زنان و شاهان! –
تو پیروزی، وان دیک، شهریار حرکات آسوده

درختان و واحه‌ها بی‌سایه‌اند
باغچه‌های تکیده بی‌گل
دهقانی دلوهایی را کشان‌کشان می‌برد
مادیانش نحیف
تسليم
نگران
در فکر
پریشان

اندیشناک سر می‌افرازد
نفس تند باد را آهسته بو می‌کشد.

آتش‌ها دارد،
هم آن چنان شیرین که نگاه آسوده‌ات

پیروزی در همه زندگان زیبایی که بزودی می‌میرند
در هر دست زیبا که هنوز باز شدن می‌داند
دستی که بی‌هیچ شکی
- شک را چه سود؟ -

خوبیشتن به روی تو می‌گشاید.
منزلگاه سواران، زیر کاجها، لب آب
آبها چون ایشان آرام
- چون ایشان در آستانه گریه.

شوپن

شوپن، دریای آه
اشک

گریه

که دسته‌ای پروانه بر آن می‌پرد، بی‌نشستن
بر تارِ اندوه‌نوازان
بر آبِ رقصان

در رؤیا شو، دوست بدار، رنج بکش
- و فریاد

تسکین ده، افسون کن، به گهواره بجنبان
تو پیوسته میان هر درد
فراموشی شیرین و آشوبناک هَوَست را می‌دونی
چون پروانه‌ها گل به گل پران

شادمانی ات آنگاه همداستان غصه می‌شود:
تَف گرددباد عطش اشک را دامن می‌زند
تو دوست ماه و آبهای شیرین و روشنی
شهریار نومیدی

خان بزرگ خیانت دیده‌ای
همچنان از خورشید
که اتفاق بیماری ات از سیلا بش آکنده است
در هیجان می‌شوی
و با رنگی پریده زیباتر

کودکانِ شاهانه، شکوهمند و متین
جامده‌ها فروتنانه،
کلاهها پر افراسته
و جواهرها که در دلشان

- موجی از ورای شعله‌ها -
تلخی اشکهایی موج می‌زند که جانها را می‌آکند،
و غرورشان نمی‌گذارد تا چشمان فراز آید.

و تو از همه فراتر
تو، گردشگر پر ارج
با پیرهن آبی روشن، دستی به کمر
به دیگر میوه‌ای پر برگ از شاخه کنده

خواب می‌بینم، بی آن که حرکت و چشمانت را بفهمم:
ایستاده، اما آسوده، در این مأوای تاریک
دوک دور یچموند، ای دانای بربنا - یا دیوانه زیبا؟ -
همواره به سویت بازمی‌گردم:
یاقوتی بر گردنت

اما از فریاد خاموشستان، فریادی با حرکت دستی
هنوز در وحشتیم، آدمت، ایفی‌ژنی
و از استیکس^{۴۹} – رود بی‌دکل بی‌آسمان –
رودی مغلوب اورفه، آلسست
که نبوغت پیمود.

گلوک هم، چو آلسست، با عشق پیروز شد
بر مرگی که پی هوس‌های عمری ناگزیر است.
برپاست، خجسته پرستشگاه دلاوری
بر ویرانه معبد کوچک عشق

اتاقت که چون به خورشید می‌خندد می‌گرید
و چون می‌بیندش درد می‌کشد
لبخند حسرت و اشک امید!

گلوک^{۴۶}

پرستشگاه عشق، یاوری
پرستشگاه دلاوری
که مارکیزی در باغش – انگلیسی^{۴۷} – افراشته است.
آنجا که فرشته‌های واتر، کمان کشیده
دلهایی پرشوکت را به خشم آماج می‌کند.

اما هنرمند آلمانی – که مارکیز "کنید"^{۴۸} ای اش آرزو می‌کرد! –
با چه مایه بیشتر صلابت و ژرفای

بی‌نرمی، بی‌نازکی
عاشقان و خدایان را بر افریزی که می‌بینی تراشید
هیزم هرکول را بین به باغ‌های آرمید!

پاهای رقصان دیگر بر خیابان نمی‌کوبد
آنجا که خاکستر چشمانِ تاریک

– و لبخند هم این چنین –
صدای گامهای آهسته‌مان را گنج و دوردستها را کبود می‌کند
نوای کلاوسن‌ها خاموش شد
یا شکست

شومان

از باغ کهنه‌ای که دوستی اش به جان پذیرفت
آوای کودکان و لانه‌ها را بشنو که میان بوته‌ها سوت می‌زنند
عاشق خسته از بس منزل‌ها، بس زخم‌ها
شومان
سریاز سر به هوای سرخورده از جنگ

نسیم شادکام، آنجا که کبوتران می‌گذرند
از عطر یاسمن می‌آکند سایه گردوبُن تناور را
کودک در شعله‌های آتشدان آینده می‌خواند.
ابر یا باد با دلت از گورها می‌گوید

در گذشته

اشکهایت با فریادهای کارناوال می‌ریخت
یا شیرینی شان با پیروزی تلخ می‌آمیخت
پیروزی، که خیزش خل‌وارش در خاطره‌ات می‌تپد هنوز.
بی‌پایان گریه کن: از آن حرف است اکنون

موتزارت

ایتالیایی زنی، بازو به بازوی شهزاده‌ای باواریایی
که چشم غمین و یخین اش به ناز او افسون می‌شود.
و در باغهای سرمایی اش
بر دل می‌فشد سینه‌های در سایه رسیده‌ای او را
به بوی نوشیدن روشنایی

جان نرم آلمانی اش – چه ژرف آهی ! –
رخوت شورناک دلدار را می‌چشد
سرانجام
و امید تابناک سر افسون‌زده‌اش را
به دستی می‌سپرد
سُست آن چنان، که میان دستان
نگاهش نمی‌تواند داشت.

کرّوبی، دُن خوان! دور از فراموشی که می‌پژمرد
ایستاده در دل عطرهایی
– آن اندازه برگل پا زده –
که باد، بی‌خشکاندن اشکهایشان
می‌پراکند
از باغهای آندلس تا گورهای تو سکان

در باغ آلمانی
آنجا که ملالها مه می‌شود

راین امواج مقدسش را گُران تا گلن می‌کشد
آه! در جشن‌ها چه شادمانه بر کناره‌هایش می‌خواندید!
اما تو، شکسته از اندوه، می‌خوابی ...
در تیرگی‌های روشنی‌گرفته باران گریه می‌بارد.

رؤیایی که در آن مرگ می‌زید،
که در آن نابکار اعتماد می‌شاید
امیدهای تو شکوفا می‌شود و بزه او خاک ...
سپس آذرخش بُران بیداری
آنگه که صاعقه دوباره نخستین بار بر تو می‌کوبد.

چون آب روان شد، عطر بیز
به آوای تبیره بخرام،
یا زیبا باش!
شومان، مَحْرَم جانها و گل‌ها
میان کرانه‌های شادمانت رود مقدس دردها
باغ اندیشناک، مهریان، خنک، باوفا
بوسه گاه زنبق‌ها، پرستوها، ماه
سپاه پیش‌روان، کودک خیال‌باز، زن گریان!

ایتالیایی ملکه شب است هنوز
 نفسش هوا را به گرمی و اندیشه می آمیزد
 و از نی سحرآمیزش
 در سایه هنوز گرم بدرودهای یک روز آفتابی
 می تراود

خنکای شربت‌ها، بوسه‌ها
 آسمان

اعتراف یک دختر

"هواهای نفسانی آدمی را به هر سو می‌کشاند، اما چون سپری شد شما را چه می‌ماند؟ عذاب و جدان و اضمحلال روان. شادمانه می‌رویم و غمین باز می‌آییم، و خوشی‌های شام‌اندوه بامداد است. این چنین، کام دل اول خوش می‌آید اما عاقبت می‌آزد و می‌کشد."

تقلید عیسی مسیح کتاب اول، فصل هجدهم

۱

"در دل فراموشی، که در خوشی‌های واهمی می‌جوییم
شیرین عطرِ غمین یاسمن
از ورای مستی‌ها پکرتر باز می‌آید"

هائزی دو زنیه

سرانجام ساعت رهایی ام نزدیک می‌شود. بدون شک ناشیگری کردم، بد شلیک کردم، کم مانده بود گلوله به من نخورد. البته بهتر بود که با گلوله اول می‌مردم، اما هر چه بود نتوانستند بیرونش بیاورند و عارضه‌های قلبی ام آغاز شد. خیلی طول نمی‌کشد. اما هشت روز! ممکن است هشت روز دیگر ادامه پیدا کند! در این مدت تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که سعی کنم ترتیب دهشتناک رویدادها را به یاد بیاورم. اگر این قدر ضعیف نبودم، اگر آن قدر اراده داشتم که بتوانم بلند شوم و بروم، دلم می‌خواست در اویلی^{۵۰} بمیرم، همان باغ بزرگی که تا پانزده سالگی همه تابستانها را آنجا گذراندم. هیچ جا به اندازه آنجا از مادرم انباشته نیست،

به کشف لذتناکی رسیدم، و آن این که مهربانی‌اش چقدر به مهربانی خودم می‌مانست و از آن هم برتر بود. همچون همه کشوف‌ها، پیشتر آن را حس کرده و حدس زده بودم، اما اغلب به نظر می‌آمد که واقعیت آن را نفی می‌کند! شیرین‌ترین خاطره‌هایم از سالهایی است که مادرم چون خبر شد که بیمارم به اوبلی آمد. نه تنها یک بار پیشتر از آنچه پیش‌بینی کرده بودم به دیدنم می‌آمد، بلکه همچنین یکپارچه نوازش و مهربانی بدون محدودیت و ظاهرسازی بود. حتی در آن زمانها که نوازش و مهربانی‌اش را هنوز این فکر که روزی از آنها محروم خواهم شد در نظرم شیرین‌تر نکرده بود، آن نوازش و آن مهربانی برایم چنان اهمیتی داشت که بهبود با همه زیبایی‌اش همواره در نظرم با غصه‌ای مرگبار همراه بود: روزی فرا می‌رسید که حالم آن قدر خوب می‌شد که مادرم بتواند برود، و تا آن روز دیگر آن قدر بیمار نبودم که مادرم سختگیری و امساك بی مدارای گذشته‌اش را از سر نگیرد. روزی، خویشاوندانی که در اوبلی در خانه‌شان بسر می‌بردم از من پنهان کرده بودند که مادرم می‌آید، چون پسرکی از خویشاونمان چند ساعتی را پیش من آمده بود و بیتابی شادمانه انتظار مادرم مانع از آن می‌شد که آن چنان که باید به او بپردازم. این پنهان‌کاری شاید اولین عامل از مجموعه عامل‌هایی مستقل از اراده من بود که در آماده کردن گرایش‌هایم به بدکاری دخالت داشت، گرایشهایی که من هم چون دیگر نوجوانان هم سُم، و نه پیشتر از آنان، در آن زمان در خود داشتم. آن پسرک، که پانزده سالش بود – من چهارده سال داشتم – پسر هرزه‌ای بود و چیزهایی به من آموخت که مرا بیدرنگ از پشمیانی و از هیجان به لرده انداخت. از شنیدن گفته‌هایش، از رها کردن دستم در دستهایش، لذتی حس می‌کردم که از بنیان زهرآگین بود؛ چیزی نگذشته به خود آمد و ترکش کردم و با نیازی دیوانه‌وار به مادرم، که می‌دانستم متأسفانه در پاریس است، به باغ گریختم، در خیابانهای باغ می‌دویدم و بی‌اراده مادرم را صدا می‌здم. ناگهان، در گذر از کنار بوته‌زاری، او را دیدم که روی نیمکتی نشسته بود، لبخند می‌زد و بازوانش را برایم از هم باز می‌کرد. توری صورتش را بالا برد تا بیوسمش، با خیزی خودم را به گونه‌هایش

بس که حضورش – و از این هم بیشتر غیبتش – آنجا را آکنده از وجود او می‌کرد. مگر نه این که غیبت، برای کسی که دوست می‌دارد مطمئن‌ترین، کاراترین، زنده‌ترین، بی‌زواالت‌ترین و وفادارانه‌ترین حضورهاست؟

مادرم اواخر فروردین مرا به اوبلی می‌برد، خودش پس از دو روز می‌رفت، دوباره در اواخر اردیبهشت دو روزی می‌آمد، و سپس در هفته اول تیر می‌آمد تا مرا ببرد. این دیدارهای به این کوتاهی‌اش برای من شیرین‌ترین و دردناک‌ترین چیزها بود. در این دوره‌های دو روزه مهربانی‌هایی را به من ارزانی می‌داشت که معمولاً بشدت از آنها خودداری می‌کرد، تا مرا قوی بار بیاورد و حساسیت بیمارانه‌ام را تسکین بدهد. در دو شبی که در اوبلی می‌ماند می‌آمد و به من در رختخوابم شب‌بخاری می‌گفت، و این عادتی قدیمی بود که دیگر ترک کرده بود چون مرا بیش از حد خوش می‌آمد و بیش از اندازه آزارم می‌داد، چون دیگر خوابم نمی‌برد از بس او را صدا می‌زدم که بیاید و دوباره به من شب‌بخاری بگوید، وقتی هم که دیگر جرأت نمی‌کردم این را بخواهم (واز همین رو نیاز شورآمیزش را هر چه بیشتر حس می‌کردم)، پیاپی بهانه‌هایی می‌جستم که مثلاً بالشم داغ است و باید برگردانده شود، یا پاها می‌ین خدیده است و تنها او می‌تواند با دستهایش گرمشان کند... بسیاری لحظه‌های شیرین از این رو شیرین‌تر می‌شد که حس می‌کردم مادرم در همین لحظه‌ها سرشت واقعی خودش را نشان می‌دهد و بدون شک سردی معمولی اش برایش بسیار گران تمام می‌شود. روزی که می‌رفت، روز تیره‌بختی، که تا رسیدن به واگن پیرهنش را ول نمی‌کردم و به التماس از او می‌خواستم که مرا هم با خودش به پاریس ببرد، بخوبی آنچه را که در او صادقانه بود از آنچه وانمود می‌کرد باز می‌شناختم، اندوهش را از ورای سرزنش‌های شادمانه‌اش، و از پس ناراحتی‌اش از غصه "احمقانه و خنده‌آور" خودم می‌دیدم، غصه‌ای که می‌خواست به من بیاموزد که مهارش کنم اما خودش هم به دل داشت. هنوز هیجان یکی از این روزهای رفتنش را حس می‌کنم (فقط همین هیجان را که یکپارچه است و بازگشت دردآلود امروز تغییرش نداده است)، هیجان یکی از روزهای رفتنش، که

اما نرم و مخلمین، اغلب بتفش روشن، گاهی بتفش سیر، تقریباً سیاه، با نقش‌های ظریف و اسرارآمیزی به رنگ زرد، بعضی شان یکسر سفید و انگار با معصومیتی ظریف و شکننده. اکنون همه این گلها را در خاطره‌ام می‌چینم، حالت غمانگیزشان برایم بیشتر شده چون دیگر درکشان می‌کنم، و نرمی مخلمی شان را تا ابد از دست داده‌اند.

۲

چگونه این همه آبهای تازه خاطره توانت است یک بار دیگر فوران کند و در جان امروز ناپاک من جریان یابد بی‌آن که آلوده شود؟ چه کرامتی دارد این عطر بامدادی یاسمن که از وزای این همه بخارهای عفن می‌گذرد و نه با آنها می‌آمیزد و نه سستی می‌گیرد؟ افسوس، هنوز جان چهارده سالگی ام در همان زمان که در درونم، در بیرون از من و بس دور از من نیز بیدار می‌شود. خوب می‌دانم که دیگر جان من نیست و دوباره از آین من شدنش به من بستگی ندارد. با این همه باورم نمی‌شد که روزی حسرتش را بخورم. فقط پاک بود، باید آن را نیرومند می‌کردم و توانایی پرداختن به والترین هدف‌ها در آینده را به آن می‌دادم. اغلب در اویلی، پس از آن که با مادرم به لب آب آکنده از بازی‌های آفتاب و ماهی‌ها می‌رفتم، در ساعتهای گرم روز، یا در صبح یا غروب که با او در سبزه‌زارها می‌گشتم، با امیدواری خیال آینده‌ای را در سر می‌پروریدم که زیبایی‌اش هیچگاه به پای عشقی که به مادرم داشتم، و این آرزو که از من خوشش بیاید نمی‌رسید، به پای اگر نه نیروی اراده‌ام، دستکم نیروی تخیل و احساسم که در درونم در غلیان بودند و بیتابانه خواهان فرارسیدن سرنوشتی که آنها را به جلوه درآورده، و پیاپی آن‌چنان بر دیواره دلم می‌کوفتد که گفتی می‌خواهند آن را باز کنند و به بیرون از آن، به درون زندگی پر بکشند. آنگاه اگر با همه توام می‌جستم، اگر مادرم را هزار بار می‌پرسیدم یا چون

رساندم و اشک از چشم‌مان سرازیر شد؛ مدتی طولانی اشک ریختم و همه چیزهای بدی را برایش تعریف کردم که تنها ناگاهی سئم اجازه بازگویی شان را می‌داد و او با لطفی خدایگانه، بدون آن که بفهمدشان، گوش داد و با مرحمتی که سنگینی بارِ وجودان مرا کم می‌کرد از اهمیت آنها کاست. این بار سبک و سبک‌تر می‌شد؛ جان خُرد شده و خواری کشیده‌ام هر چه سبک‌تر و نیرومندتر سر بر می‌آورد، سریز می‌کرد، دیگر یکپارچه جان بودم. شیرینی‌ای ملکوتی از مادرم و از بیگناهی بازیافته‌ام برمی‌آمد. چیزی نگذشته بوبی سرشار از خلوص و شادابی به مشام رسید. یاسمنی بود که یکی از شاخه‌هایش، پنهان در پس چتر آفتابی مادرم، گل کرده بود و بی‌آن که به چشم بیاید هوا را عطرآگین می‌کرد. بالای درختان، پرنده‌ها با همه توان می‌خوانندند. بالاتر، میان ستیغ‌های سبز، آسمان به چنان آبی ژرفی بود که به نظر می‌آمد فقط آستانه آسمان دیگری باشد که در آن می‌شد بی‌پایان بالا رفت. مادرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دیگر به عمرم بوسه‌ای به آن شیرینی نچشیدم. فردای آن روز مادرم رفت و این جدایی از همه جدایی‌های گذشته برایم در دنکتر بود. به نظرم می‌آمد که با رفتن او – حال که نخستین بار گناه کرده‌ام – نه فقط شادمانی که نیرو و پشتیبانی ضروری هم از دستم می‌رود.

همه این جدایی‌ها مرا ناخواسته به فکر آنچه جبران‌ناپذیر بود و روزی فرا می‌رسید می‌انداخت، هر چند که آن زمان هرگز جدی به امکان زنده ماندن خودم پس از مرگ مادرم فکر نکرده بودم. عزم این بود که یک دقیقه از مرگ مادرم نگذشته خودم را بکشم. بعداً، غیبت مادرم چیزهایی از این هم تلخ تر به من آموخت، آموخت که آدم به غیبت عادت می‌کند، و بزرگ‌ترین نقصان خویشتن و بزرگ‌ترین رنج این است که حس کنی از غیبت رنج نمی‌کشی. گو این که بعدها دیدم که این آموخته‌ها نادرست بوده است. اکنون بوریزه به باقجه‌ای فکر می‌کنم که در آن با مادرم ناهار می‌خوردیم و پر از گل‌های بتفشه یا "فراموش مکن" بود. این گلها همیشه به نظرم کمی غمانگیز می‌آمد، متین و جدی چون نشان‌های خانوادگی،

به آن برسم، یعنی: خواستن.

۳

"و باد بی‌لکام شهوت،

تیتان را چون بیرق کهنه‌ای به هم می‌کوبد"

بودلر

هنگامی که شانزده سالم بود دچار بحرانی شدم که بیمارم کرد. برای سرگرمی ام اجازه داده شد که پایم به محافل باز شود. جوانانی عادت کردن به دیدنم بیایند. یکی شان هرزه و بدجنس بود. رفتاری هم مهربانانه و هم جسورانه داشت. عاشقش شدم. پدر و مادرم باخبر شدند و چیزی نگفتند تا مبادا من ناراحت بشوم. از آنجا که در همه وقتی هم که او را نمی‌دیدم فکرم مشغولش بود رفته‌رفته آن قدر افت کردم که تا آنجا که می‌شد شیشه او شدم. مرا، تقریباً غافلگیرانه، به بدکاری و امید داشت و سپس عادتم داد که بگذارم در درونم اندیشه‌های بدی سر بر آورَد که اراده رویارویی با آنها را نداشتم، حال آن که اراده تنها نیرویی بود که می‌توانست آنها را به درون ظلمتی دوزخی برگرداند که از آن بیرون می‌آمدند. عشق پایان یافت و عادت جایش را گرفت و کم نبودند جوانان بی‌سیرتی که از این بهره‌برداری می‌کردند. اینان که شریک خطاهایم بودند، همچنین می‌کوشیدند وجودمان را تسکین دهند. در آغاز دچار پشیمانی‌های دردناک شدم، اعتراف‌هایی کردم که کسی نفهمید. دوستانم نگذاشتند بیش از آن نزد پدرم پافشاری کنم. آهسته آهسته قانع می‌کردند که چنان خطاهایی از همه سر می‌زند و پدر و مادرها فقط وانمود می‌کنند که خبر ندارند. چیزی نگذشته تخیلم به دروغهایی که پیاپی از سر ناگزیری می‌گفتم رنگِ نوعی سکوت را داد که باید پیشه می‌کردم تا بتوانم

سگ‌توله‌ای بدو دور می‌شدم، یا مدتی طولانی به چیدن شقاچیق یا گل گندم عقب می‌ماندم و جیغ زنان گلها را برای مادرم می‌بردم، انگیزه‌ام بیش از آن که شادمانی گردش و آن گل چیدن‌ها باشد نشان دادن خوشبختی ام از این بود که همه آن زندگی آماده قوران را در درونم حس می‌کردم، آماده این که تا بینهایت گسترش یابد، در چشم‌اندازهایی بهناورتر و جادویی تر از ژرفای افقی جنگلها و آسمان که دلم می‌خواست با یک جهش به آن برسم. ای دسته‌های گل گندم، شبدر و شقاچیق، اگر با آن همه سرمستی، با چشمان گداخته و تن سرایا تپش شما را با خود می‌بردم، اگر از شما خنده‌ام یا گریه‌ام می‌گرفت، از این بود که شما را با همه امیدهای آن زمانم دسته می‌کردم، امیدهایی که اکنون، چون شما، خکشیده و پوسیده‌اند، و خاک شده بی آن که چون شما گل کنند.

آنچه مادرم را می‌آزارد بی‌ارادگی ام بود. هر چه را که می‌کردم با انگیزه همان لحظه می‌کردم. تا زمانی که این انگیزه فقط از ذهنم یا از دلم مایه می‌گرفت زندگی ام یکسر بدبود، هر چند که کاملاً خوب هم نبود. تحقق همه طرحهای زیبایم برای کار کردن، برای این که آرام باشم، منطقی باشم، بیش از هر چیزی مایه دغدغه من و مادرم بود، چون هر دومان، مادرم با وضوح بیشتری، من گنگ‌تر، اما بسیار بشدت حس می‌کردیم که تحقق آن طرحها یک چیز بیشتر نیست: بازتابی، در زندگی ام، از تصویر ایجاد اراده‌ای به دست خودم و در درون خودم، اما اراده‌ای که ساخته و پرداخته او بود. ولی من همواره این کار را به فردا می‌انداختم. به خودم فرست می‌دادم، گاهی متأسف می‌شدم از این که می‌دیدم وقت می‌گذرد، اما هنوز خیلی خیلی وقت باقی بود! با این همه کمی می‌ترسیدم، و به گنگی حس می‌کردم که این عادت بی‌ارادگی رفته رفته بر من سنگینی می‌کند و با گذشت سال‌ها سنگینی‌اش هر چه بیشتر می‌شود، و با عصمه دچار این شک می‌شدم که وضع یکباره زیر و رو نخواهد شد، و به هیچ رو نمی‌توان به معجزه‌ای دل خوش کرد که بدون هیچ سختی و دردی یکباره زندگی ام را تغییر بدهد و مرا با اراده کند. تنها آرزوی داشتن اراده بس نبود. درست همان چیزی لازم بود که بدون داشتن اراده نمی‌توانستم

که از یکی از آن دو عیب به خاطر دیگری بگذرم. نه، هر دو را با هم آمیختم. چه می‌گوییم؟ هر کدامشان می‌کوشید همهٔ موانعی را که اندیشه و احساسم در برابر دیگری می‌افراشت در هم بشکند و بدین‌گونه به نظر می‌آمد که حتی آن یکی را فرامی‌خواند. پس از آن که خطایی می‌کردم به محافل می‌رفتم تا خود را آرام کنم، و همین که آرام می‌شدم خطای دیگری می‌کردم. در همین دورهٔ دهشتمناک، که پاکی از کف داده اما هنوز به پشیمانی امروز نرسیده بودم، در همین دوره که از هر دورهٔ دیگری در زندگی ام بی‌ارزش‌تر بودم، ارزشم در چشم دیگران از همیشه بیشتر بود. زمانی مرا دخترکی پرمُدعا و خل دانسته بودند؛ حال، بر عکس، خاکستری که از تخلیم بجا مانده بود همان چیزی بود که محفلیان می‌پسندیدند و از آن کیف می‌کردند. در حالی که بزرگ‌ترین جنایت‌ها را در حق مادرم مرتکب می‌شدم مرا به خاطر رفتار مهربانانه و احترام‌آمیزم با او دختری نمونه می‌دانستند. در پی خودکشی اندیشه‌ام، هوشم را ستایش می‌کردند، به ذهنم آفرین می‌گفتند. تخیل خشکیده، حساسیت‌ته کشیده‌ام برای سیراب کردن آنها که از همه بیشتر تشنۀ زندگی معنوی بودند کفايت می‌کرد، بس که این تشنگی ساختگی و به اندازه سرچشمه‌ای که می‌پنداشتند عطشان را فرو می‌نشاند دروغین بود! از این گذشته، هیچ‌کس از جنایت‌نهانی زندگی من بونبرده بود و به نظر همه دختری نمونه و آرزویی می‌آمد. چه بسیار پدر و مادرهایی که در آن زمان به مادرم می‌گفتند که اگر جایگاه‌م پایین‌تر بود و می‌توانستند به خود اجازه دهند، جز من هیچ دختری را برای پسر خود نمی‌گرفتند! اما من در ژرفای وجودان فرسوده‌ام از این همه ستایش‌های نابحق بشدت احساس شرم می‌کردم؛ این شرم به سطح نمی‌آمد و مرا دگرگون نمی‌کرد، و چنان پست شده بودم که با گستاخی این را برای همدستانِ بدکاری‌هایم تعریف کردم و خندهیدم.

بر ضرورتی چاره‌نایذیر سرپوش بگذارم. در آن زمان زندگی‌ام دیگر بسامان نبود؛ خیال می‌بافت، فکر می‌کردم، هنوز احساسی نداشت. برای این که فکرم را از آن همه هوس‌های بد برگردانم رفت و آمدم به محافل را بسیار بیشتر کردم. این هوس‌های سترون مرا عادت داد که همه مدت با یک گروه همیشگی زندگی کنم، و بدین‌گونه همراه بالذات تنها‌ی رمز شادمانی‌هایی را هم که طبیعت و هنر تا آن زمان به من ارزانی داشته بودند از دست دادم. به عمرم هیچگاه به اندازه آن سالها سطحی بودم. و به عمرم، درکی که از موسیقی داشتم به اندازه آن سالها سطحی نبود، چه همه خواستم این بود که در نزی مجلل جا بگیرم و همه ستایشم کنند. گوش می‌دادم اما چیزی نمی‌شنیدم. اگر هم از اتفاق می‌شنیدم، دیگر نمی‌توانستم همه آنچه را که موسیقی آشکار می‌کرد بیینم. گردش‌هایم هم انگار دچار همین سترونی شده بود. چیزهایی که در گذشته برای شادکامی همه روزم کافی بود، کمی از روشنایی زرد خورشید روی سبزه‌ها، عطری که از برگها با آخرین قطره‌های باران می‌تراود، همه چون خود من شادی و شیرینی‌شان را از دست داده بودند. بیشه‌ها، آسمان، آبهای انگار همه از من رو برمی‌گردانند، و اگر با آنها تنها رودررو می‌شدم و با دلشوره ازیشان سؤال می‌کردم دیگر در جوابم آن پاسخ‌های گنگی را زمزمه نمی‌کرند که در گذشته مرا آن همه خوش می‌آمد. مهمانان ملکوتی که صدای آبهای، آسمان و برگها خبر آمدنشان را می‌دهد تنها دل‌هایی را لایق دیدار می‌دانند که، با ماندن در درون خود، خوشتن را تطهیر کرده‌اند.

آنگاه بود که در جستجوی درمانی معکوس، (چون شهامت نداشت که درمان راستین را بخواهم که به من بسیار نزدیک و - افسوس - بسیار دور بود، در درون خودم بود)، دوباره خود را به دست لذتها گناه‌آلود رها کردم، با این خیال که می‌توانم از این راه آتشی را که محفل‌نشینی در من خاموش کرده بود دوباره بیفروزم. اما ثمری نداشت. لذت دلبری از دیگران دست و بالم را می‌بست و تصمیم نهایی، انتخاب، اقدام براستی آزادانه و روی آوردن به تهایی را هر روز به فردا می‌انداختم. چنین نبود

هیچکس شک نداشت که بینهایت از گذشته بهتر شده‌ام و مادرم هر روز پیشانی دختری را می‌بوسید که هرگز در پاکدامنی اش شک نکرده بود و نمی‌دانست که پاکی اش بازیافته است. از این هم بیشتر، در آن زمان از رفتار سر به هوا، از سکوت و از غمگینی ام در محافل، بناحق خرد می‌گرفتند. اما من نمی‌رنجیدم: از رازی که میان من و وجدان آسوده‌ام بود به اندازهٔ کافی لذت می‌بردم. بهبود جانم – که دیگر بی‌وقفه با چهره‌ای شبیه چهرهٔ مادرم به من می‌خندید و از ورای اشکهایش که خشک می‌شد مرا با سرزنشی مهربانانه نگاه می‌کرد – بهبودی همراه با زیبایی و اندوه بی‌پایان بود. آری، جانم دوباره زاده می‌شد تا زندگی کند. خودم نمی‌فهمیدم چگونه توانسته بودم با او بدرفتاری کنم، او را رنج بدhem، و کمایش بگشم. و هیجانزده خدا را شکر می‌گفتم که بهنگام نجاتش داده بود.

در شبی که همه چیز اتفاق افتاد آنچه مرا خوش می‌آمد همراهی این شادمانی ژرف و پاک با خنکا و صفاتی هوا و آسمان بود. دوری نامزدم، که دو روزی را به دیدار خواهرش رفته بود، و حضور جوانی در سر میز شام که بزرگ‌ترین مسئولیت را در خطاهای گذشته من داشت، کوچک‌ترین سایه غمی بر آن شب پرصفای اردیبهشت نمی‌انداخت. در آسمان، که دل من عیناً بازش می‌تابانید، حتی یک لکه ابر نبود. حتی مادرم هم کمایش خوب شده بود، انگار که میان او و جان من، برغم بی‌خبری مطلقش از خطاهایم، همبستگی اسرارآمیزی باشد. پژشک گفته بود: "باید پائزده روز خوب مراقبش باشید، بعد دیگر امکان ندارد که بیماری اش عود کند!" همین چند کلمه برای من وعده‌اینده شادکامانه‌ای بود که شیرینی اش به گریه‌ام می‌انداخت. مادرم آن شب پیرهنسی برازنده‌تر از معمول به تن داشت و برای اولین بار پس از مرگ پدرم – که شش سالی از آن می‌گذشت – کمی بنفس هم به رنگ سیاه همیشگی پیرهنس افزوده بود. گیج و دستپاچه بود از پوشیدن لباسی چون زمانی که جوانتر بود، و هم غمگین و هم خوشحال از این که غصه و عزای خودش را زیر پا گذاشته بود تا مرا خوشحال کند و شادکامی ام را جشن بگیرد. میخکی

۴

"به هر کس که باخته است آنچه را که هرگز باز نمی‌توان یافت...
هرگز!"

بود

در زمستان بیست سالگی ام، مادرم که هیچگاه زن چندان تندرستی نبود، ناخوش شد. شنیدم که بیماری اش قلبی است، که البته وخیم نبود اما باید مراقبت می‌شد که هیچ چیز ناراحتش نکند. یکی از نزدیکانم گفت که مادرم مایل است من ازدواج کنم. وظیفه‌ای مشخص و مهم در برابر بود. می‌توانستم به مادرم نشان دهم که بسیار دوستش دارم. به اولین خواستگاری که او درخواستش را با من در میان گذاشت جواب مثبت دادم و بدین‌گونه ضرورت را، به جای اراده‌ام، مأمور تغییر زندگی ام کردم. نامزدم درست همان جوانی بود که می‌توانست با هوش سرشار، با مهربانی و پویایی اش بهترین تأثیر را بر من بگذارد. از این گذشته، مصمم بود که در خانهٔ ما زندگی کند. در تیجه از مادرم جدا نمی‌شدم که این جدایی برایم از هر رنجی در دنیاک‌تر بود.

آنگاه جرأت یافتم و به همه خطاهایم نزد کشیش اعتراف کردم. پرسیدم که آیا باید این اعتراف را به نامزدم هم بکنم یا نه. از سر دلسوزی معافم کرد، اما از من خواست نزدش سوگند بخورم که هرگز آن خطاهای را تکرار نخواهم کرد و به من بخشايش داد. گلهای دیرهنگامی که شادمانی در دلم شکوفانید – که می‌پنداشتم تا ابد سترون شده باشد – سرانجام میوه داد. به لطف خدا، به لطف جوانی – که سرزندگی و پویایی اش بسیاری رخمهای را خود به خود خوب می‌کند – شفا یافته بودم.

اگر، چنان‌که سنت اوگوستن می‌گوید، دوباره پاکدامن شدن از بودنش دشوارتر باشد، می‌توانم بگویم که من این نیکی دشوار را شناختم.

خودم را رها کنم. هر دو در را قفل کرده بودیم و او نفس نفس زنان مرا میان بازو انش می‌فشد، دستهای سمعجش تنم رامی جُست. آنگاه، همچنان که لذت هر چه بیشتر بر من چیره می‌شد، حس کردم که در ژرفای دلم اندوه و تأسی می‌پایان بالا می‌گیرد؛ حس می‌کردم که جان مادرم، جان فرشته نگهبانم، جان خدا را می‌گریانم. هیچگاه نشده بود که شرح شکنجه‌هایی را که تبهکاران به حیوانات، به همسر خودشان، به فرزندانشان می‌دهند بخوانم و از وحشت و انجرار به خود نلرزم؛ آنگاه در آن حالت به گونه‌گنجی به نظرم آمد که در هر کامجویی گناه آلودی، بدنبالی که لذت می‌برد همان اندازه دَدمنشی می‌کند، و همان اندازه نیت نیک و فرشته پاکی عذاب می‌کشند و می‌گریند.

بزودی دایی هایم ورق بازی‌شان را به پایان می‌برند و برمی‌گشتند، ما از آنان زودتر می‌رفتیم، من دیگر گناهی نمی‌کردم، آن آخرین بار بود... آنگاه، خودم را در آینه بالای شومینه دیدم. از آن همه دلشوره گنجِ جانم اثری بر چهره‌ام دیده نمی‌شد؛ همه چهره‌ام، چشمان فروزان و گونه‌های گداخته و لبان از هم گشوده‌ام از لذتی جسمانی، ابلهانه و خشن نشان داشت. آنگاه اندیشیدم که اگر کسی مرا اندکی پیشتر در حال بوسیدن مادرم با آن مهربانی غم‌آلود دیده باشد، از دیدنم در آن حالت حیوانی تکان خواهد خورد. اما در همان زمان در آینه، در کنار چهره‌ام، صورت ژاک با حالتی آکنده از ولع پدیدار شد. آشفته تا ژرفای درونم، سرم را به سوی او بردم و آنگاه در برابر، بله، همین طور است که می‌گوییم، گوش کنید که بگوییم، در برابر، روی ایوان، جلو پنجه‌هایی، مادرم را دیدم که هاج و واج نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم جیغ کشید یا نه، چیزی نشنیدم، اما دیدم که به عقب افتاد و سرش میان دو نرده ایوان گیر کرد...

این آخرین باری نیست که ماجرا را برایتان تعریف می‌کنم: گفتم که، کم مانده بود تیرم به خطاب‌رود، در حالی که خوب نشانه گرفته بودم، اما بد شلیک کردم. با این همه توانستند گلوله را در بیاورند و عارضه‌های قلبی ام شروع شده است. فقط ممکن است تا هشت روز دیگر به همین حال باقی بمانم و تا آن وقت نمی‌توانم از استدلال درباره آغاز ماجرا

صورتی را به پیش سینه‌اش نزدیک کردم، اول آن را پس زد، اما بعد با دستی مردّ و شرماگین به سینه‌اش زد چون من داده بودم. وقتی رفتن سر میز شام چهره ظریف‌ش را، که از رنج‌های گذشته رها شده و به آرامش رسیده بود به طرف خودم به سوی پنجه‌هایش کشیدم و با شور بوسیدم. اشتباه می‌کردم که می‌گفتم هرگز شیرینی آن بوسه اوبیلی را دوباره نجشیدم. بوسه آن شب از هر بوسه دیگری شیرین تر بود. یا شاید همان بوسه اوبیلی بود که به یاری جاذب چنان لحظه‌ای زنده شد و آهسته‌آهسته از ژرفای گذشته پیش آمد و میان گونه‌های هنوز اندکی کمرنگ مادرم و لبان من جا گرفت.

به افتخار عروسی ام که بزودی فرا می‌رسید نوشیدیم. من همیشه فقط آب می‌نوشیدم، چون شراب اعصابم را بیش از اندازه تحریک می‌کرد. دایی ام گفت که آن موقعیت استثنایی است و می‌توانم بنوشم. خیلی خوب چهره شادمانش را در حال گفتن این کلمات احمقانه به یاد می‌آورم... وای، خدا! خدا! همه چیز را با آن همه آرامش اعتراف کردم، آیا باید بناجار اینجا ساکت بشوم؟ دیگر هیچ چیز نمی‌بینم! چرا... دایی ام گفت در چنان موقعیت مهمی بد نیست که کاری استثنایی بکنم. وقتی گفتن این کلمات مرا نگاه می‌کرد و می‌خندید، تند نوشیدم و به مادرم نگاه نکردم، از ترس این که مبادا مانع شود. او بترمی گفت: "هیچ وقت نباید به کار بد فرصت داد، هر چقدر هم که فرصتش کوتاه باشد." اما شامپانی چنان خنک بود که دو گیلاس دیگر هم خوردم. سرم بسیار سنگینی می‌کرد، هم دلم می‌خواست دراز بکشم و هم با کوشش و حرکت اعصابم را آرام کنم. از سر میز بلند شدیم؛ ژاک به طرفم آمد و با چشمان خیره گفت: "با من بیایید، می‌خواهم شعرهایی را که نوشته‌ام نشانتان بدهم."

چشمانش برق می‌زد، نوک سیلیش را آهسته با دست بلند کرد. فهمیدم که دارم از دست می‌روم و قدرت مقاومت نداشتم. با تن لرزان گفتم:

"باشد، خیلی خوشحال می‌شوم."

با گفتن این کلمات، یا شاید هم بیشتر، با نوشیدن گیلاس دوم بود که کار زشتی کردم و براستی مسؤول بودم. از آن پس، کاری جز این نکردم که

دست بردارم و پایانش را نبینم. دلم می‌خواست مادرم را در حال ارتکاب جنایت‌های دیگری، حتی همراه با این یکی، دیده باشد، اما چشمش به آن حالت لذتناک صورتم در آینه نیفتاده باشد. نه، مطمئنم که ندیده... نه فقط اتفاق بود... حتماً یک دقیقه قبل از این که مرا دیده باشد سکتهٔ مغزی کرده بود... نه، ندیده... غیرممکن است! خدا که از همه چیز خبر داشت حتماً این را نمی‌خواست.

مهمانی شام

۱

"راستی را، فوندانیوس، چه کسی در شادمانی آن شام شریک شما بود؟
بیتابم که بدانم."

هوراس

اونوره دیر آمده بود؛ به میزبانها و به مهمانهایی که می‌شناخت سلام کرد، به بقیه معرفی اش کردند و به سر میز شام رفتند. بعد از چند لحظه مهمان کنارش، که مرد خیلی جوانی بود، از او خواهش کرد اسم مهمانها و مشخصاتشان را به او بگوید. اونوره تا آن زمان هرگز آن جوان را در محافظ ندیده بود. خیلی خوش‌سیما بود. خانم میزبان دم‌بدم نگاههای آتشینی به او می‌انداخت که خوب نشان می‌داد چرا دعوتش کرده است و این که بزرودی او از نزدیکان محفلش می‌شود. اونوره حس کرد که جوان در آینده خیلی نفوذ خواهد داشت، اما بدون غبطه و از سر نیکخواهی مؤدبانه وظيفة جواب دادن به او را به عهده گرفت. نگاهی به دور و بر انداخت. رو به رویش دو نفر کنار هم نشسته بودند و با هم حرف نمی‌زدند: هردو شان را با حسن‌نیتی ناشیانه با هم دعوت کرده و کنار هم نشانده بودند چون کار هردو شان ادبیات بود. اما آن دو، غیر از این اولین دلیل نفترت از همدیگر، یک دلیل خاص هم داشتند. مرد مسن‌تر، که خویشاوند – و دو چندان شیفتنه – پل دژاردن^{۵۱} و دو وگه^{۵۲} بود، در حق همکار جوان ترش، که شاگرد و مورد علاقه موریس بارس^{۵۳} بود، سکوتی تحریرآمیز نشان می‌داد و این هم به نوبه خود آن یکی را با تمسخر نگاه می‌کرد. اما بدخواهی هر کدامشان در حق دیگری، برخلاف میل خودشان، او را زیادی مهم نشان می‌داد، انگار که رئیس اشقيا و شاه سُفها با هم رویارو شده باشند. آن طرف‌تر، زن اسپانیایی خیلی خوشگلی با حرص و ولع

جوان‌تر بودند با او با احترامی رفتار می‌کردند که مقتضی سنش، پاییندی‌اش به خاندان سلطنت، ثروت کلان و نازایی‌اش در هر سه ازدواجی بود که کرده بود. همه عواطف خانوادگی‌اش را یکجا نصیب اعضای خانواده بوئیور می‌کرد. از بدکاری‌های آنی که گرفتاری‌های قضایی پیدا کرده بود شخصاً خجالت می‌کشید و بطور طبیعی نشانهای افتخار آنی را که ژنرال بود روی سینه پر از متانت و آکنده از احساسات اولیانیستی‌اش^{۵۴} حس می‌کرد. در حالی که از بیرون پا به آن خانواده گذاشته بود که تا آن زمان خیلی بسته بود، سرکرده و به نوعی میراث دار آن شده بود. در جامعه امروزی واقعاً خودش را تبعیدی حس می‌کرد و مدام با محبت از "نجیب‌زاده‌های پیر آن قدیم‌ها" حرف می‌زد. استوپی‌اش چیزی جز تخیل نبود و همه تخیلش هم همان بود. از آنجا که اسمهای آکنده از گذشته و از افتخار روی ذهن حساسش تاثیر بی‌نظیری داشت، از شام خوردن با شازده‌ها همان لذت بی‌شائبه‌ای را می‌برد که از خواندن کتابهای خاطرات مربوط به رژیم سابق. همیشه خودش را با همان انگورهای همیشگی می‌آراست^{۵۵}، آرایش سرش هم مثل اصول اخلاقی‌اش تغییر ناپذیر بود. چشمهاش از حماقت برق می‌زد. صورت خندانش نجیب‌وار، حرکات صورتش زیادی و بی‌معنی بود. به دلیل اعتمادش به کار خدا، در شب پیش از یک گاردن پارتی و در آستانه یک انقلاب دچار بیتابی خوش‌بینانه مشابهی می‌شد، و حرکات تندی می‌کرد که به نظر می‌آمد دارد رادیکالیسم یا هرای ابری را لعنت می‌کند. انسان‌شناس، که کنارش نشسته بود، با او با طقطنهای خسته‌کننده حرف می‌زد و در بیان دقیق منظورش سهولتی داشتن‌اک از خودش نشان می‌داد. از هوراس شاهد می‌آورد تا پرخوری و بدمستی‌اش رابه چشم دیگران بخشنودنی و به چشم خودش شاعرانه نشان بدهد. گل سرخ‌های نامرئی باستانی اما تر و تازه‌ای پیشانی کوتاهش را می‌پوشاند. اما خانم لونوار با رفتار مؤبدانه بی‌دغدغه‌ای، که برایش آسان بود چون آن را ناشی از قدرتش، و یک چیز امروزه نادر، یعنی احترام به سنت‌های قدیمی می‌دانست، هر پنج دقیقه یک بار چند کلمه‌ای هم با شریک آقای فرم

شام می‌خورد. آن شب با جدیت و بدون دودلی قرار ملاقاتی را فدای این احتمال کرده بود که با حضور در یک مهمانی شام برازنده قدمی در راه پیشرفت در محافل بردارد. و البته، شانس زیادی داشت که حسابگری‌اش درست از آب در بیاید. استوپی خانم فرم از یک طرف، و استوپی دوستانش از طرف دیگر، برای همه‌شان بینمه متقابلی علیه بورژوا شدن بود. اما دست بر قضا درست همان شب خانم فرم مجموعه‌ای جوراجور و انگار انباری از کسانی را روی بساط ریخته بود که تا آن شب نتوانسته بود دعوت کند، و به دلایل مختلف می‌خواست با آنها تعارفی کرده باشد و همه‌شان را کمایش درهم دعوت کرده بود. گل سر سبد مجموعه‌ایه یک دوشس بود، اما خانم اسپانیایی او را خیلی خوب می‌شناخت و دیگر چیزی ازش دستگیرش نمی‌شد. به همین دلیل نگاه‌هایی پر از دلخوری به شوهرش می‌انداخت که در شب‌نشینی‌ها، پنج دقیقه به پنج دقیقه – که در این فاصله کارهای مهم دیگری می‌کرد – می‌شندید که با صدایی از ته گلو می‌گفت: "ممکن است لطف کنید و مرا به جناب دوک معرفی کنید؟ – جناب دوک، ممکن است مرا به خانم دوشس معرفی بفرمایید؟ – خانم دوشس، اجازه می‌فرمایید خانم را خدمتمن معرفی کنم؟" این آقا بی‌اندازه ناراحت بود از این که داشت وقتی را تلف می‌کرد، با این همه به این رضا داده بود که بعثی را با آقای کناری‌اش که شریک میزبان بود شروع کند. بیشتر از یک سال می‌شد که فرم از همسرش خواهش می‌کرد شریکش را دعوت کند. و او بالاخره این خواهش را قبول کرده و جای گم‌وگوری را بین شوهر زن اسپانیایی و یک دانشمند انسان‌شناس به او داده بود تا خیلی به چشم نزند. این انسان‌شناس زیادی کتاب می‌خواند، و زیادی غذا می‌خورد. هم دچار نقل قول بود و هم دچار سوء‌هاضمه، و این هر دو ناراحتی‌اش حال خانم کناری‌اش را، که یک زن غیراشرافی نجیب‌زاده به اسم خانم لونوار بود، به یک اندازه به هم می‌زد. خانم خیلی زود بحث را به پیروزی‌های پرنس دو بوئیور در داهومی کشانده بود و با لحنی محبت‌آمیز می‌گفت: "اچه جوان ماهی، چقدر خوشحالم که خانواده را سربلند کرده!" در واقع، خویشاوند بوئیورها بود که چون همه از او

فرشته بود. از این گذشته، دوستان ساده سابقش را از یاد نبرده بود، بخصوص در شرایط رقت‌انگیز، وقتی که مریض یا عزادار بودند، به یادشان می‌افتداد، در شرایطی که چون بحث رفتن به محافل مطرح نیست نمی‌شود گله کرد از این که چرا آدم را دعوت نمی‌کنند. با این کار به غلیان احساسات نیکوکارانه‌اش میدان می‌داد، و در گفت‌وگوهایش با خویشان بیمار دم مرگ یا کشیش‌هایی که کنار تختش نشسته بودند صمیمانه اشک می‌ریخت، و پشمیمانی‌هایی را که زندگی زیادی راحت‌ش بـه دل پر ملاحظه‌اش می‌نشانید یکی یکی سر به نیست می‌کرد.

اما از همه مهمانها دوست‌داشتنی تر دوشیس دو دال جوان بود که ذهن روشن و پویایش، که هیچ وقت دچار نگرانی و بیتابی نمی‌شد، به نحو عجیبی با غصه در مان ناپذیر چشم‌های قشنگش، بدینی و نومیدی لبهایش و خستگی بـی‌پایان و اشرافیانه دستهایش تضاد داشت. این عاشق خستگی ناپذیر زندگی در همه شکل‌هایش، نیکوکاری، تئاتر، ادبیات، تحرک، دوستی، لبهای زیبای سرخش را که لبخند نومیدانه‌ای بـفهمی نفهمی گوشه‌هایشان را بالا می‌برد چون گلی که ازش خوشش نیاید به دندان می‌گزید، البته بدون آن که پژمرده‌اش کند. چشم‌هایش انگار از ضمیری خبر می‌داد که برای همیشه در آبهای آلوده حسرت و اژگون شده بود. چه بسیار بارها که در خیابان، در تئاتر، رهگذران خیال‌هایشان را با آن ستاره‌های متغیر روشن کرده بودند! حال دوشیس، که شاید هم نمایشی فکاهی را به یاد می‌آورد یا به ترکیب لباسی فکر می‌کرد، انجشتان نجیب رضامند و اندیشناکش را همچنان به حالتی غم‌آلود می‌کشید و نگاههای عمیق و نومیدانه‌اش را دوره می‌گرداند و مهمانهای حساس را در سیلاپ اندوه آنها غرق می‌کرد. حرفلهای دل‌انگیزش را ولنگارانه با رنگ و جلای برازنده‌ای‌های کهنه و خیلی هم جذاب بدینی ای که رفته رفته قدیمی هم شده بود آرایش می‌داد. تازه بخشی به پایان رسیده بود، و او که در زندگی آن‌چنان مطلق بود و معتقد به این که تنها یک شیوه لباس پوشیدن وجود دارد، پیاپی به این و آن می‌گفت: «آخر چرا نمی‌شود همه چیز را گفت و به هر چیزی معتقد بود؟ هم می‌شود حق با من باشد، هم با شما. چقدر

حرف می‌زد. و او وضعش بد نبود. از آن سرِ میز خانم فرمر او را به باد تعارف و تمجید می‌گرفت. می‌خواست که دعوت آن شب برای چند سالش بـس باشد، و چون مصمم بود که تا مدت‌ها از آن لکه ناجور اسمی نبرد، آن شب داشت با تعارف‌هایش خفه‌اش می‌کرد. اما آقای فرمر، که روزها در بانک خودش کار می‌کرد و شبها دنبال زنش از این محفل به آن محفل می‌رفت، یا اگر مهمان داشتند باید در خانه از آنها پذیرایی می‌کرد، همیشه آماده برای آن که همه چیز را بـیلعد و همیشه دهن‌بند به دهن، رفته رفته عادتش شده بود که در موقعیت‌هایی از همه بـی‌اهمیت تر حالتی مخلوط از کج خلقی چموشانه، رضای همراه با رنجش، عصبانیت مهار شده و خرفتی عمیق را حفظ کند. اما آن شب، هر بار که چشم جناب بـانکدار به چشم شریکش می‌افتاد، جای آن حالت را در صورتش نوعی رضایت صمیمانه می‌گرفت. اگر چه در زندگی هر روزه تحمل او را نداشت، گهگاه به او محبتی گذرا اما صادقانه حس می‌کرد، نه به این خاطر که با تجملش می‌توانست او را براحتی خیره کند، بلکه به خاطر همان حس برادری گنگی که در خارج از کشور موجب می‌شود با دیدن یک فرانسوی، هر چقدر هم نفرت‌انگیز، به هیجان بـیایم. او که هر شب با خشونت هر چه تمام‌تر مجبورش می‌کردد عادت‌هایش را کنار بـگذارد، و آن چنان ظالمانه از استراحتی که حقش بود محروم شـی می‌کردد، و آن چنان بـیرحمانه انگار از ریشه کنده می‌شد، پیوند معمولاً نفرت‌انگیز اما نیرومندی را حس می‌کرد که بالاخره او را با کس دیگری همبسته می‌کرد و به او امکان می‌داد که به پاری این همبستگی از عزلت سخت و نومیدانه‌اش بـیرون بـیاید. رو به رویش، خانم فرمر بازتاب زیبایی سرخ و سفید خودش را در چشم‌های جادوگرده مهمانها تماشا می‌کرد. شهرت دوگانه‌ای که داشت منشور گول‌زنده‌ای بود که هر کسی سعی می‌کرد از ورایش خطوط واقعی صورت او را بـییند. به نظر محافل بـانکی، که برای رسیدن به موقعیت بر جسته‌تری و لشان کرده بود، زنی جاه طلب، دسیسه‌باز و حتی ماجراجو بـود، در حالی که به عقیده‌اهل فوبور و خاندان سلطنتی، که دلشان را بـرده بـود، زنی با ذهنی برتر و از پاکی و مهربانی

تشریفات روحیه‌ای شاهانه می‌داد. چنین است که تماشاگری در تئاتر، که دارد غذایش را هضم می‌کند، هترمندان و تماشاگران و نویسنده‌نمايشنامه و قواعد هتر نمایش و نبوغ و خلاصه همه چیز را به همین دلیل که درباره‌شان قضاوت می‌کند از خودش پایین‌تر می‌داند. در این حال، گفت‌وگوها کمایش آرام و هماهنگ ادامه داشت. مهمانی به آن مرحله‌ای رسیده بود که دیگر مردهای مهمان زانویشان را به زانوی خانم‌های کناری‌شان می‌زنند یا از آنها می‌پرسند که چه نویسنده‌ای را بیشتر می‌پسندند، که البته همه اینها بستگی دارد به این که گرما یا سرما در چه حدی و ادب هر کسی چقدر باشد، و بخصوص این که خانم کناری کی باشد. یک لحظه به نظر رسید که برخوردي اجتناب ناپذیر است: جوان خوش سیمایی که کنار او نوره نشسته بود با بی‌احتیاطی خاص جوانها سعی کرد این فکر را مطرح کند که شاید در آثار اردیا^{۵۶} بیشتر از آنی که معمولاً گفته می‌شود فکر به کار رفته باشد، و مهمانها با دیدن این که کسی دارد عادتهاي ذهنی‌شان را به هم می‌زند قیافه‌های جدی و غم‌آلود گرفتند. اما خانم فرم درجا با صدای بلند گفت: "بر عکس، چیزی نیستند جز تکه‌های کوچک کوچک خیلی قشنگ و تزئینی، چیزهایی مجلل و بی‌نقص مثل طلا آلات" و دوباره همه قیافه‌ها از خوشحالی و رضایت باز شد. بخشی که درباره آنارشیست‌ها درگرفت از این خطرناک‌تر بود. اما خانم فرم، به حالت کسی که خواهناخواه تسلیم یک قانون طبیعی بی‌چون و چرا بشود، با ملایمت گفت: "این چیزها به چه درد می‌خورد، تا دنیا دنیاست یک عده ثروتمندند و یک عده فقیر." و همه آن آدمها، که ندارترینشان دستکم سالی صدهزار لیور بهره گیرشان می‌آمد، حیران از این حقیقت و آزاد از هر دغدغه و ملاحظه‌ای، آخرین جام شامپانی‌شان را با شادی صمیمانه‌ای سرکشیدند.

وحشتناک و تنگ‌نظرانه است که آدم یک عقیده داشته باشد." ذهنش مثل بدنش نبود که لباس آخرین مُد پوشیده بود، براحتی به سمبولیست‌ها و به آدمهای مؤمن می‌خندید. اما ذهنش به برخی زنهای جذابی می‌ماند که آن قدر زیبا و سرزنش‌اند که در لباس کهنه و از مدافعت‌ده هم خوش می‌آیند. شاید هم این نوعی عشه‌گری عمده بود. شاید به نظرش بعضی افکار زیادی تند و خیره‌کننده همان طور ذهنش را کمرنگ نشان می‌داد که بعضی رنگهای پارچه – که آنها را هیچ وقت به کار نمی‌برد – رنگ صورتش را از جلوه می‌انداخت.

اونوره از چهره‌های متفاوت مهمانان تصویر تند و سردستی و چنان نیکخواهانهای به مهمان خوش‌سیمای کنار دستش ارائه کرد که همه، خانم دوتورنو با برازنده‌گی اش، دوشی دو دال با ذهنیتش، خانم لونوار با زیبایی اش، برغم تفاوت‌های اساسی شان همه شبیه هم به نظر می‌آمدند. اما یک چیز را، که تنها وجه اشتراکشان، یا به بیان درست‌تر جنون همگانی‌شان بود، بیماری واگیری را که همه دچارش بودند، یعنی استنبی را، از یاد برده بود. تازه همین استنبی هم به تناسب سرشت هر کدامشان شکلی کاملاً متفاوت به خودش می‌گرفت و زمین تا آسمان فرق بود میان استنبی شاعرانه و پر از تخیل خانم لونوار و استنبی مهاجم خانم دو تورنو، که حرص و ولعی شبیه کارمندی داشت که بخواهد به بالاترین مقامها برسد. با این همه، همین زن وحشتناک هم هنوز توانایی این را داشت که دوباره انسان بشود. کناری اش به او گفت که در پارک مونسو نوء او را دیده و شیفته‌اش شده بود. و او هنوز این را نشینیده سکوت اعتراض‌آمیزش را کنار گذاشت. به آن حسابدار گمنام محبت و قدردانی صمیمانه‌ای حس کرد که شاید در حق یک شازده نمی‌توانست بکند، و بعد چون دو دوست قدیمی به گپ زدن پرداختند.

خانم فرم با رضایتی آشکار بر گفت‌وگوها نظارت می‌کرد، رضایت ناشی از درک عظمت وظیفه‌ای که در حال اجرایش بود. چون معرفی کردن نویسنده‌های بزرگ به دوشی‌ها عادتش شده بود، خودش به نظر خودش نوعی وزیر امور خارجه با قدرت فوق العاده می‌آمد که حتی به

رودررویش، دور از او اینجا و آنجا پراکنده بودند. و یکباره حیرت کرد از صدای خودش، که کمی تَم و بلند شده بود و از یک ربع پیش پیاپی تکرار می‌کرد: "زنگی غم انگیز است، چه ابلهانه". (بر این کلمه آخر با یک حرکت خشک بازوی راستش تاکید می‌گذاشت، و متوجه شد که عصایش را هم با حرکت تندي تکان می‌دهد). غمگینانه پیش خودش گفت که آن کلمات ماشین وار ترجمهٔ خیلی پیش‌پاافتادهٔ چنان منظره‌ای است که، به گمانش، شاید بیان شدنی نباشد.

"افسوس. بدون شک فقط شدتِ خوشی یا حسرت من صد برابر شده، و ذهنی که باید بیانش کند فرقی نکرده. شادکامی‌ام عصبی است، شخصی است، نمی‌شود برای دیگران بیانش کرد، و اگر در این لحظه چیزی بنویسم سبکم همین حُسن‌ها و همین عیب‌هارا به خودش می‌گیرد و بدختانه دارای همان پیش‌پاافتادگی همیشگی می‌شود." اما خوشی جسمانی که در آن لحظه حس می‌کرد نگذاشت که بیشتر از آن فکر کند و بیدرنگ عالی‌ترین تسکین، یعنی فراموشی را نصیبش کرد. به بولوار بزرگ رسیده بود. رهگذرانی می‌گذشتند و اونوره به آنها احساسی دوستانه داشت، با این یقین که این احساس دوطرفه است. با افتخار حس می‌کرد که همه مجدوب او هستند؛ دگمه‌های پالتویش را باز کرد تا سفیدی لباسش را، که خیلی بهاش می‌آمد، و میخک سرخ سیر روی سینه‌اش را ببینند. این چنین خودش را در معرض ستایش رهگذران می‌گذاشت، در معرض محبتی که داد و ستد لذتناکش را با آنها شروع کرده بود.

۲

بعد از شام

اونوره که حس می‌کرد آن همه نوشیدنی جورواجور کمی گیجش کرده بدون خدا حافظی بیرون رفت، پایین پلکان بالاپوشش را گرفت و پیاده در شانزه‌لیزه به راه افتاد. بینهایت احساس شادمانی می‌کرد. سدهای محالی که عرصهٔ واقعیت را به روی آرزوها و رفیاها می‌بندد شکسته بود و افکارش شادمانه در دنیای تحقیق‌نیافتنی‌ها جولان می‌داد و از تحرک خودش به هیجان می‌آمد.

خیابانهای اسرارآمیزی که در درون هر انسانی هست و هر شب شاید در تهشان خورشیدی غروب می‌کند که معلوم نیست خورشید شادمانی باشد یا غصه، اونوره را به طرف خود جلب می‌کرد. به هر کسی که فکر می‌کرد آنَا به نحو مقاومت‌ناپذیری به نظر دوست‌داشتنی می‌آمد، یکی بعد از دیگری به کوچه‌ها و خیابان‌هایی می‌رفت که می‌شد امیدوار بود آنجا بشود یکی‌شان را دید، و اگر پیش‌بینی‌هایش درست از آب در می‌آمد با آن کس، حتی اگر ناشناس بود یا بی‌اعتنایی هیچ ترسی و با لرزه‌ای خفیف و شیرین رویارو می‌شد. پای دکوری که بیش از اندازه نزدیک برپا شده بود، زندگی با همهٔ جاذبهٔ تازگی و اسرارآمیزی‌اش، با چشم‌اندازهایی که دوستانه او را به طرف خودشان دعوت می‌کردند، در برابرش تا دور دست کشیده شده بود. و او سرگشته از این افسوس که آیا آنچه می‌بیند سراب است یا واقعیت فقط یک شب، با خودش می‌گفت که دیگر هیچ کاری نمی‌کند جز شام خوردنی و نوشیدنی به آن خوبی، تا بتواند دوباره چیزهایی به آن زیبایی ببیند. فقط از این رنج می‌کشید که نمی‌توانست در جا به همهٔ مکان‌هایی برسد که در چشم‌انداز بیکران

افسوس‌ها

خيال‌ها

رنگ زمان

"شیوه زندگی شاعر باید چنان ساده باشد که با عادی ترین انگیزه‌ها شادمان شود، پرتوی از آفتاب باید سرخوشی کند، باید هوا برای الهامش و آب برای سرمستی اش بس باشد."

امرسون

۱

تولیری

در پارک تولیری امروز صبح، آفتاب بر یک یک پله‌های سنگی می‌خفت، چون نوجوان بوری که گذر سایه‌ای ناگهان از خواب سبکش پیراند. برابر کاخ کهنه جوانه‌های نو سبزی می‌گند. نفس باد افسون‌زده عطر گذشته را با بوی تازه یاسمن می‌آمیزد. پیکره‌هایی که در میدانهای شهر چون دیوانگانی می‌ترسانندمان، اینجا در راه میان درختان ارزن، زیر شاخ و برگ سبز رخشانی که سفیدی شان را پاس می‌دارد، خردمندانه خیال می‌پرورند. حوضچه‌ها، آسمان آبی در کفshan آسوده، چون نگاههایی می‌درخشند. از ایوانِ کنار آب، سرباز سواری به چشم می‌آید که می‌گذرد: از محله قدیمی "که دورسه"، آن سوی رود، انگار که در قرن دیگری، بیرون آمده است. نیلوفرها پریشان‌وار از گلستانهایی، شمعدانی‌ها بر تارکشان، فرو می‌ریزند. آفتاب‌گردان عطرش را در آتش خورشید می‌سوزاند. در برابر لور خطمی‌هایی

سفید و صورتی هنوز بر چهره کدر و پریشان پاییز می‌درخشند. در ساعت شش، در گذر از تویلری یکسره خاکستری و برهنه زیر آسمانی هم آن‌چنان تیره، آنجا که شاخه‌شاخه درختان سیاه اندوه سهمگین و ژرفشان را تصویر می‌کند، ناگهان نگاه به پهنه‌ای از این گلهای پاییزی می‌افتد که در تاریکی بگرمی می‌درخشند و برای چشممان عادت کرده به آن افق‌های خاکستر خشوتی است که خوش می‌آید. ساعتهايی با مددادی خوش‌تر است. آفتاب هنوز گاهی می‌درخشد، و چون از ایوان بزرگ کنار آنگیر بیرون می‌روم، در پلکان بزرگ سنگی سایه‌ام را هنوز می‌بینم که پیش‌اپشم از پله‌ها یکایک پایین می‌لغزد. نمی‌خواهم اینجا پس از بسیاری کسان دیگر^{*}، نامتان را بیاورم، ورسای، نام بزرگ زنگار‌آگین، شیرین، شاهانه گورستان شاخه‌ها و برگها، گستره‌های پهناور آب و مرمر، مکانی براستی اشرافی و یأس‌آور، آنجا که حتی سختمان نمی‌آید این افسوس که زندگی بیشمار کارگرانی تنها به این کار آمده باشد که نه چندان بر شادی‌های دیگر زمانی که بیشتر بر اندوه زمان ما دامن زند. نمی‌خواستم پس از بسیاری کسان دیگر نامتان را بخوانم اما چه بسیار بارها که رفته‌ام تا از جام سرخی گرفته حوض‌های مرمر صورتی تان، شیرینی سکرآور و تلخ این روزهای شکوهمند پاییز را، تا ژرفای ڈرد و تا حد هذیان بنوشم. خاکِ آمیخته با برگ‌های پژمرده و برگ‌های پوسیده از دور چون کاشی‌نگاره‌ای زرد و بنفش و کدر بود. در گذر از کنار آمو^{۵۷}، یقه بالاپوشم را در برابر باد بالاکشیدم و آوای کبوترانی را شنیدم. همه‌جا بوی شمشاد، چون یکشنبه "عید شاخه‌ها"^{۵۸}، مستی می‌آورد. چگونه توانستم در آن باگهای ویران از پاییز هنوز دسته‌گلی هر چند کوچک از بهار بچینم؟ روی آب، گلبرگ‌های گل سرخی لرزان از سرما، در باد می‌چروکید. در برگریزان بزرگ تریانون، تنها گند سبکِ پل کوچکی از شمعدانی سفید، شکوفه‌هایش را که بزحمت از باد خم می‌شد بالای آب یخ‌زده می‌افراشت. راستی را، پس از آن که باد دریا و نمک گود راهه‌های

* بوبه پس از موریس بارس، هانری دو رنیه، روبر دومتسکیو فرانساک.

سبک چون دکل، فاخر و موزون چون ستون‌هایی، سرمی افزاند، سرخ‌چهره چون دوشیزگانی. فواره‌ها رنگارنگ از آفتاب و آهکشان از عشق، به آسمان سر می‌کشند. در آن سوی ایوان، سواری سنگی بی‌جایه جایی دیوانه‌وار می‌تازد و لب از شیپور شادمانی برنمی‌گیرد، تجسم همهٔ سورِ بهار است.

اما آسمان تیره شد، باران خواهد آمد. حوضجه‌ها، که دیگر لا جوردی در آنها نمی‌درخشد، انگار چشمانی تهی از نگاهند، یا کاسه‌هایی پُر از اشک. فواره بیهوده، با تازیانه‌های باد، سرودِ اکنون یاوه‌اش را هر چه شتابان‌تر به آسمان می‌برد. لطفِ عیث یاسمن‌ها اندوهی ییکرانه است. و آنجا، سوارِ غافل، بی‌مهرار، با جنبش ساکن و بی‌امان پاهای سنگی اش اسب را به تاختی سرگیجه‌آور و ثابت می‌انگیزد و بی‌پایان در آسمان تیره بر شیپور می‌دمد.

۲

ورسای

"آبراهه‌ای که پرگوتربین کسان چون به آن می‌رسند به فکر فرو می‌روند و من در کنارش، چه شاد باشم چه غمگین، همیشه شادکامم،" از نامه بالزاک به خانم لاموت اگرون

پاییز پایان‌گرفته، که دیگر آفتاب کمیاب هم گرمش نمی‌کند، واپسین رنگهایش را یکایک می‌بازد. آتشِ گدازان برگ‌هایش، چنان افروخته که خود در همهٔ بعداز‌ظهر و حتی با مدداد تو هم شکوهمند شامگاهان بود، فرو مُرد. تنها کوکب‌ها، میخک‌های هندی، داودی‌های زرد و بنفش و

آواز خوانان، شتابان، می‌گذشتند و آفتاب را شادمانه پیشاپیش خود می‌دوایندند.

تماشای حیاطی که به جستجوی تخم مرغی آنجا باید می‌رفتی کمتر از این خوش نبود. آفتاب، چون شاعر خوش قربحه روانطبعی که ابا نکند از دیدن زیبایی در پست‌ترین جاهایی که هرگز گمان نمی‌رود از قلمرو هنر باشد، همچنان نیروی سودمند پهن، سنگفرش نامنظم حیاط، گلابی بُن کمرشکسته چون خدمتکاری سالخورده را گرم می‌کرد.

کیست این شخص شاهانه جامه، که میان خردوریز زمحخت روستائیانه، پاورچین چنان که نخواهد خود را بیالاید، آهسته پیش می‌آید؟ پرنده ژونون^{۵۹} است، رخشان نه از گوهرهای مُرده که از چشمان آرگوس^{۶۰}، طاووسی که شوکت افسانه‌ای اش اینجا شگرفی می‌کند. چنان که بِروز عیدی، اندکی پیش از آن که نخستین مهمانان برستند، خانم خانه در پیرهِنگونه گون دنباله‌اش، گلویندی لاجوردی از گردن شاهانه آویخته، کاکل افراسته، رخشندۀ در برابر چشمانِ حیران^{۶۱} بیکارگان گرد آمده پشت حصار از حیاط خانه می‌گذرد، تا واپسین دستوری بدهد یا شهزاده‌ای مهمان را در آستانه منتظر بماند.

اما نه، هم اینجاست که طاووس همه عمر را می‌گذراند، پرنده بهشتی راستینی در مرغدانی‌ای، میان بوقلمونها و ماکیانها، چون آندروماک^{۶۲} اسیر، پشم‌رسان میان بردهان، اما نه که چون او شکوه نشانهای پادشاهی و گوهرهای موروئی رها کرده باشد، آپولون است که همواره بازش می‌شناسی، حتی آنگاه که گله‌های آدمیت را با چه زیندگی می‌چراند.

نورماندی را فرو برده‌ام، پس از آن که تابش دریا را از ورای شاخه‌های ډفلی شکوفا دیده‌ام، می‌دانم همنشینی آب چه مایه بر زیبایی‌های گیاهی می‌افزاید. اما چه نزهت بکرتی در این شمعدانی سفید نازک است که با حیایی لطیف روی آبهای سرمایی میان کناره‌های برگ‌بیزان خم می‌شود. آه، پیری نقره‌گون بیشه‌های هنوز سبز، شاخه‌های گریان، مرداب‌ها و آبگیرهایی که دستی به ترحم، چون کوزه‌هایی نثار اندوه درختان، اینجا و آنجا نشانده است!

۳

گردش

با همه زلالی آسمان و گرمی آفتاب، هنوز باد آنچنان که در زمستان سرد و شاخه‌ها برخene بود. برای آتش شاخه‌ای را که خشکیده می‌انگاشتم شکستم و شیره‌ای از آن جهید که تا آرنجم را ترکرد و از دلی پرپیش در پس پوسته یخین درخت خبر داد. میان تنها، خاک برخene زمستانی را پامچال و شقایق و بنفسه فرا می‌گرفت و بستر جویبارهای تا دیروز تیره و تهی را آسمان مهریان، آسمان آبی و زنده که در تهائیشان می‌آسود. نه آسمان بیرنگ و خسته شامگاهان زیبای آبان ماه که، گستردۀ در ژرفای آبهای پنداری آنجا از عشق و اندوه می‌میرد، بل آسمانی تند و فروزان که بر لاجورد نرم و خندانش لحظه‌به لحظه، رگه‌هایی طوسی و آبی و گلگون می‌دوید: نه سایه ابرهایی اندیشناک که با لکه‌های تابناک و لغزان مارماهی یا کولی یا قزل‌آلایی. مست از شادی میان آسمان و سبزه‌ها می‌دویدند، در چمنزارها و جنگل‌هایشان که ایزد تابناک بهار آنها را هم چون آنها می‌پرخشنده‌گی افسون کرده بود. و آبها تازه و خنک روی سرشاران، درون گوشها یشان، زیر شکمشان می‌شیریدند و

جانش بتواند، شبها، در صدایی خوش حلول کند، در صدای روشن و کاستی ناپذیر دختر یا پسر جوانی که از نعمت موسیقی و آواز بهره برده باشد. غریبه‌ای که از برابر در باعچه‌ای می‌گذرد که در آن خانواده ساكت نشسته است، می‌ترسد که با نزدیک شدن همه را از رؤیایی انگار روحانی بپراند؛ اما اگر غریبه، بی آن که آوازی بشنود، فقط خویشان و دوستانی را بینند که به آن گوش سپرده‌اند چه بیشتر این جمع را چون گروهی خواهد دید که در کار نیایشی نامرئی باشد، یعنی که، برغم گونه‌گونی رفتارها، شباهت حالت چهره‌ها تا چه اندازه از وحدت واقعی جانها نشان دارد، وحدتی که حاصل موقت دلستگی به یک درام آرمانی یگانه، مشارکت در رؤیایی یگانه است. گهگاه، نفسم سرها را خم و ناگهان دوباره راست می‌کند، آن‌چنان که باد سبزه را می‌خواباند و شاخه‌ها را دراز زمانی می‌جنباند. آنگاه همه، انگار که پیام آوری نادیدنی سرگذشتی تکان دهنده تعریف کند، پنداری نگران انتظار می‌کشند، با هیجان یا وحشت به شرح خبری گوش می‌سپرند که یکی بیش نیست اما در هر کسی واکنشی دیگر می‌انگیزد. اضطراب موسیقی به اوج می‌رسد، خیزش‌هایش را سقوط‌هایی در ژرفاهای درهم می‌شکند، که در پیشان خیزش‌هایی نومیدانه‌تر از پیش می‌آید. بینهایت نورانی و تاریکی‌های اسرارآمیزش برای شنونده سالخورده چشم‌اندازهای گسترده‌ای از زندگی و مرگ است، برای کودک وعده‌های شتابناک دریا و زمین، برای عاشق بیکران اسرارآمیز، و نیز تیرگی‌های نورانی عشق. اندیشنه گذران سرتاسر زندگی معنوی‌اش را به چشم می‌بیند؛ سقوط‌های ملودی نارسا نشان‌دهنده نارسایی‌ها و سقوط‌های خود اوست، و دلش یکپارچه سر می‌افرازد و پرمی‌کشد هنگامی که ملودی دوباره به پرواز در می‌آید. نجوای نیرومند هارمونی‌ها ژرفاهای تیره و غنی حافظه‌اش را به تپش در می‌آورد. مرد عمل در کشاکش همنوازی‌ها، در تاخت و تاز ویواچه‌ها نفس نفس می‌زند؛ در آداجوها شکوهمندانه پیروز می‌شود. همسر بیوفا حس می‌کند که خطایش بخشوده می‌شود، ناچیز می‌شود، خطایی که منشاء آسمانی آن نیز در ناخستین دلی بود که شادمانی‌های عادی

۴

خانواده‌گوش به موسیقی

"چون موسیقی شیرین است،
جان را آهنجین می‌کند و هزار صدای سرودخوان را در دل، چون
دستمای ملکوتی، می‌انگیزد."

برای خانواده واقعاً زنده‌ای که همه اهل اندیشه و محبت و کارند، داشتن باعچه نعمتی است. شباهای بهار، تابستان و پاییز، همه پس از کار روزانه آنجا گرد می‌آیند؛ و باعچه هر چه کوچک و پرچین‌ها هر اندازه به هم پیوسته باشد، باز آن‌چنان نیست که تکه بزرگی از آسمان به چشم نیاید و هر کس، بی‌گفتن چیزی، سر به آن نیفرازد و خیال نپردازد. کودک به نقشه‌های آینده می‌اندیشد، به خانه‌ای که با بهترین دوستش در آن بسر خواهد برد و هرگز ترکش نخواهد کرد، به معماه ناشناخته زمین و زندگی؛ جوان به افسون اسرارآمیز آنی می‌اندیشد که دوست می‌دارد، تازه مادر به آینده فرزندش، زنی که زمانی آشفته بود اکنون، در ژرفای این ساعتها روشن، در پی‌ظاهر سردوشه، پیشمانی در دنای راکش می‌کند که دلش را به رحم می‌آورد. پدر دودی را که از بامی بر می‌خیزد با نگاه دنبال می‌کند و صحنه‌های پرصفای زندگی گذشته‌اش را از نظر می‌گذراند که روشنای شامگاهی دور دستها افسونی شان می‌کند؛ به مرگ فرار سند می‌اندیشد، به زندگی فرزندان پس از مرگش، و این چنین جان همه خانواده بپارسایی به سوی غروب پر می‌کشد، همچنان که زیزفون، یا بلوط، یا کاج بلند، تبرک عطر دلشین یا سایهٔ خجسته‌اش را بر خانواده می‌گستراند. اما برای یک خانواده براستی زنده، که همه اهل اندیشه و محبت و کارند، برای خانواده‌ای که جانی دارد، چه مایه شیرین‌تر است این که

غیریزی اش از اخلاق او، یعنی از بی‌اخلاقی نظری اوست (نگاه کنید تئاتر الی و میاک^{۶۱}). در غایت گستنگی همه قیدهای اخلاقی و اجتماعی، زنان میان این بی‌اخلاقی نظری و این نیکی غریزی در نوسان‌اند. فقط در پی کامجویی‌اند و تنها زمانی به آن می‌رسند که جستجویش نمی‌کنند، زمانی که تن به تحمل می‌دهند. این شکاکی و این تفتن‌گرایی اگر در کتابهایی دیده شود چون زیستی از مُدافعته به ذوق می‌زند. اما زنان نه فقط پیش‌گویان مُدهای ذهنی نیستند، بلکه حتی طوطی‌هایی‌اند که آنها را با تأخیر تقلید می‌کنند. همین امروز هم تفنن آنان را خوش می‌آید و با ایشان سازگاری دارد. منکر نمی‌توان شد که گرچه تفتن‌گرایی ایشان را در داوری گمراه و رفتارشان را با عصیت همراه می‌کند، به ایشان لطفی می‌دهد که دیگر پژمرده اما هنوز دوست داشتنی است. زنان به ما امکان می‌دهند سهولت‌ها و شیرینی‌های زندگی در تمدن‌های بسیار پیچیده را حس کنیم. سفر دائمی‌شان به "سیتر"^{۶۲} معنوی که جشن و شادمانی‌اش نه چندان برای حواس کاستی‌گرفته‌شان که بیشتر برای تخیل، دل، ذهن، چشمان، بینی و گوشهاست، رفتارشان را تا اندازه‌ای لذتناک می‌کند. حدس می‌زنم که دقیق‌ترین تکچهره سازان این زمان ایشان را بی‌هیچ خشکی و هیچ تشنّجی نشان بدھند. زندگی‌شان عطر ملایم گیسوان گره گشوده را می‌پراکند.

۶

جاه‌طلبی بیش از پیروزی سرمest می‌کند؛ همه چیز را آرزو شکوفا، تملک پژمرده می‌کند؛ خیال زندگی بهتر از زیستن آن است، هر چند که زیستنش هم خیال کردنش باشد، اما به شیوه‌ای در عین حال کم‌تر اسرارآمیز و کم‌تر روشن، خیالی گنگ و سنگین، شبیه خیال پراکنده در ضمیر سُست جانورانی که نشخوار می‌کنند. نمایشنامه‌های شکسپیر در

آرامش نمی‌کرد، و از راه بدر شده بود، اما رازی را می‌جست و اکنون این موسیقی، پُربار چون آوای ناقوسها، گسترده‌ترین نیازهایش را ارضاء می‌کند. موسیقیدان نیز، که ادعا می‌کند در موسیقی تها لذتی فنی می‌جوید، با شنیدنش همین هیجان‌های پرمفهوم را درمی‌یابد، اما پیچیده در لفاف حسی که او از زیبایی موسیقایی دارد که آن هیجان‌ها را از چشممش پنهان نگه می‌دارند. و اما خود من، در موسیقی پهناورترین و همه‌جایی ترین زیبایی زندگی و مرگ، دریا و آسمان را می‌شنوم، و نیز آنچه را که در افسون‌توازه‌همه خاص‌تر و یگانه‌تر بود حس می‌کنم، ای یار دلبتدم.

۵

شگفت‌های امروز فردا پیشداوری می‌شوند، همچنان که سخت‌ترین و ناخوشایندترین پیشداوری‌های امروز در گذشته کوتاه‌زمانی تازگی داشته‌اند و مُد به آنها لطفی گذرا و شکننده می‌داده است. بسیاری از زنان امروز می‌خواهند خود را از همه پیشداوری‌ها آزاد کنند و منظورشان از پیشداوری‌ها همان اصول است. و این پیشداوری آنان است که سنتگینی می‌کند، هر چند که آن را چون گلی خوش‌نگار و اندکی شگرف آرایه خود می‌کنند. می‌پندازند که چیزها هیچ زمینه و پیشینه‌ای ندارند و همه چیز را در یک سطح می‌گذارند. یک کتاب یا حتی خود زندگی را هم آن چنان می‌چشند که یک روز خوش یا یک پرتقال را. درباره زن دوزنده‌ای تعییر هنر و درباره "زندگی پاریسی" واژه "فلسفه" را به کار می‌گیرند. شرمنان می‌آید از این که هیچ چیز را طبقه‌بندی نکنند، درباره چیزی داوری نکنند و بگویند: این بد است، آن خوب است. در گذشته، وقتی زن خوب عمل می‌کرد، این به نوعی انتقام اخلاقش بود، یعنی غلبۀ اندیشگی بر ذات غریزی‌اش. امروز وقتی زنی خوب عمل می‌کند، این انتقام ذات

را به او بشناساند.

زندگی چون این یار است. خیالش را در سر می‌پروریم، و به خیالش دل می‌بندیم. نباید بکوشیم آن را زندگی کنیم: همچون آن پسرخ خود را به درون سفاهت پرتاب خواهیم کرد، البته نه یکباره، چه در زندگی همه چیز خردخرا و نامحسوس به خرابی می‌گراید. پس از ده سالی، دیگر رؤیاها یمان را باز نمی‌شناسیم، انکارشان می‌کنیم، چون گاوی برای دمی چریدن زندگی می‌کنیم. و کسی چه می‌داند که آیا از وصلتمان با مرگ جاودانگی آگاهانه‌مان زاییده خواهد شد یا نه؟

۷

چند روزی پس از تدارک خانه کوچکی که سروان، اکنون بازنشسته، باید آنجا زندگی می‌کرد تا مرگش فرا برسد (که بیماری قلبی نمی‌گذاشت). چندان به درازا بکشد)، گماشته‌اش گفت: "جناب سروان، حالا که دیگر نمی‌توانید عشقباری کنید یا بجنگید، شاید کتاب یک کمی سرگرمتان کند؛ چه کتاب‌هایی برایتان بخرم؟"

"هیچ؛ لازم نیست کتابی بخری؛ در کتابها هیچ چیزی نیست که به اندازه آنچه خودم کرده‌ام جالب باشد، و چون دیگر وقت زیادی برایم نمانده، نمی‌خواهم هیچ چیزی مرا از یادآوری آنها غافل کند. کلید صندوق بزرگم را بدله، دیگر هر روز چیزهایی را که آن تو دارم می‌خوانم."

و نامه‌هایی از صندوق بیرون کشید، دریابی سفیدرنگ و گهگاه رنگ‌گرفته از نامه، نامه‌هایی بسیار دراز، نامه‌هایی یک خطی، روی کارت، با گلهای خشکیده، با اشیایی، با یادداشتهای کوچکی به قلم خودش برای یادآوری جزئیات زمان دریافت‌شان و عکسها ی خراب شده برغم همه مراقبت‌ها، چون یادگارهای مقدسی که خود پرستش مؤمنان

اتفاق تمرین زیباترند تا روی صحنه. شاعرانی که دلبرانی جاودانی آفریده‌اند اغلب جز خدمتکاران پیش‌با افتاده مهمانخانه‌ها زنی به خود ندیده‌اند، حال آن که شهوت‌رانانی که مایه غبطة همه‌اند هیچ به کنه زندگی‌ای که سپری می‌کنند، یا به بیان بهتر سپری شان می‌کند، پی نمی‌برند. — پسرخ ده‌ساله‌ای را می‌شناختم که تنی رنجور و تخیلی پیشرس داشت، و به دخترکی بزرگ‌تر از خودش عشقی صرفاً ذهنی می‌ورزید. ساعتها پس پنجره می‌ایستاد تا گذر دختر را ببیند، اگر نمی‌دیدش گریه می‌کرد، و اگر می‌دیدش باز گریه می‌کرد و حتی بیشتر. بسیار بندرت، لحظه‌هایی بسیار کوتاه کنار دختر می‌گذرانید. دیگر نه می‌خواهد و نه چیزی می‌خورد. روزی خود را از پنجره پایین انداخت. اول پنداشته شد که نومیدی از رسیدن به یار او را به خودکشی انگیخته است. اما بر عکس، دانسته شد که تازه با او گفت و گویی طولانی کرده و دختر به او بغایت مهربانی نشان داده بود. آنگاه حدس زده شد که در پی این سرمستی، که شاید امکان دوباره چشیدنش را نمی‌داشت، از زندگی بی‌مزه‌ای که برایش مانده بود دل برید. از درد دل‌هایی که اغلب در گذشته با یکی از دوستانش گفته بود برآمد که هر بار با دیدن ملکه رؤیاها بش دچار دلسردی می‌شد؛ اما همین که از او دور می‌شد تخلی بار آورش همه نیرو و اقتدار دخترک غایب را به او باز می‌گردانید، و پسرخ دوباره آرزومند دیدار او می‌شد. پسر هر بار می‌کوشید دلیل دلسردی اش را در عیب شرایطی ببیند که اتفاقی پیش می‌آمد. پس از آن دیدار و گفت‌گوی غایی، که در آن با تخلی نیرومندش یار را به حد کمالی رسانید که سرشتش قابلیت رسیدن به آن را داشت، و نومیدانه این کمال ناقص را با کمال مطلق مقایسه کرد که با آن زندگی می‌کرد، و از آن می‌مُرد، خود را از پنجره پایین انداخت. پس از آن حادثه سفیه شد و عمر طولانی کرد، و از آن پایین افتادن فراموشی جانش برایش باقی ماند، فراموشی اندیشه‌اش و فراموشی گفته‌های آن دختر که با او دیدار می‌کرد اما دیگر نمی‌دیدش. دختر برغم همه التمساصها و تهدیدها با او ازدواج کرد و سالها بعد درگذشت بی آن که هرگز توانسته باشد خود

سرنوشت‌ها گسترده‌می‌شود؛ و آن زنی که می‌پرستید و او را چنان تنگ در بر داشت که دیگر به چیزی جز آنی نمی‌اندیشید که بتواند بر پرستش او بیفزاید، اویی که چنان تنگ در برش داشت و اکنون چنان درگنگی فرو می‌شد که او دیگر نمی‌توانست از رفتن بازش بدارد، دیگر حتی بوی پراکنده لبه‌های گریزان دامن ماتسویش را نمی‌توانست نگه دارد، به خود می‌پیچید تا دویاره آن را به یاد بیاورد، دویاره به آن جان بدهد و چون پروانه در برابر چشمان خود سنجاقش کند. و هر بار دشوارتر از پیش می‌شد. و هنوز هیچ پروانه‌ای شکار نکرده بود، اما هر بار با انگشتانش کمی از سراب بالهایشان را می‌کند؛ یا شاید آنها را در آینه می‌دید، بیهوده خود را به آینه می‌کوفت تا لمسشان کند، اما هر بار کمی کدرترش می‌کرد و دیگر آنها را جز به گنگی نمی‌دید، و زیبایی‌شان کم و کمتر می‌شد. و آینه کدر دلش را دیگر هیچ چیز نمی‌شست اکنون که نفس صفا‌باخش جوانی یا نبوغ دیگر بر او نمی‌دمید – و چرا، بکدامین قانون ناشناخته فصل‌های ما، بکدامین اعتدال اسرارآمیز پاییز ما؟...

و هر بار اندوهش کمتر می‌شد از این که آن بوسه‌ها را در آن دهان از دست داده بود، و آن ساعت‌های بی‌پایان را، و آن عطرهایی را که زمانی از خود بیخودش می‌کرد.

و غمین شد از این که کمتر غمین می‌شد، و سپس همین غم هم از میان رفت. آنگاه همه غم‌ها رفتند، همه، و نیازی به تاراندن شادی‌ها نبود؛ دیرزمانی می‌شد که با پاهای پرانتسان، بی‌سربرگ‌داندنی، گریخته بودند، با شاخه‌های پرشکوفه در دست، گریخته بودند از آن سرا که دیگر برایشان جوان نبود. سپس، سروان هم چون همه آدمیان مرد.

تاباهشان می‌کند: بس که آنها را می‌بوسند. و همه این چیزها بسیار قدیمی بود، و زنانی بودند که مرده بودند، و دیگرانی که از بیش از ده سال پیش ندیده بود.

میان این همه، خردوریزهایی بود که احساس‌ها یا مهربانی‌هایی را، از کمایش هیچ‌ویچ رویدادهای زندگی اش، بدقت تداعی می‌کرد، و این به دیوار نگاره بسیار بزرگی می‌مانست که زندگی اش را تصویر کند بی‌آن که تعریف کند، تصویری تنها به رنگ شورهایش، به شیوه‌ای هم‌گنگ و هم خاص، با تأثیری بس نیرومند. یادآوری بوسه‌هایی بود در دهان، که مدت‌ها به گریه‌اش می‌انداخت – دهان پرطراوتی که بی‌دولی آماده بود همه جانش را در آن رها کند، و دیگر از او رو برگردانده بود. و گرچه بسیار رنجور و امیدباخته بود، وقتی اندکی از این خاطره‌های هنوز زنده را، چون جامی از شراب پر از گرما و جافتاده در آفتابی که زندگی او را به کام کشیده بود به یک جرعه فرو می‌برد، لرزه ولرمی در تنش حس می‌کرد، لرزمای از آن گونه که بهار به نقاوت‌های ما و آتش زمستان به سستی‌هایمان می‌دهد. از این حس که تن پیر کهنه‌اش زمانی به چنان شعله‌هایی گداخته بود – گداخته به چنان شعله‌های پُر‌لوعی – دویاره جان می‌گرفت. سپس، از فکر این که آنچه بدین‌گونه با همه درازایش بر او فرو می‌افتد تنها سایه‌های عظیم، روان و (افسوس، دست‌نیافتی) آن شعله‌هاست، و همه بزودی با هم در شبِ ابدی گم خواهد شد، دویاره به گریه می‌افداد.

آنگاه، گرچه می‌دانست این همه سایه‌هایی بیش نیست، سایه شعله‌هایی به دیگر جا گریخته تا آنجا بسوزد، و که دیگر محال بود او دویاره بازشان ببیند، به پرستش سایه‌ها پرداخت و در رویارویی با فراموشی مطلقی که بزودی فرا می‌رسید به آنها زندگی گونه‌ای عزیز و شیرین داد. و همه آن بوسه‌ها و همه آن گیسوان بوسیده و همه آن چیزهای برساخته از اشک و از لب، از نوازشها یی ریخته چون شرابی که مست کند، و از نومیدی‌هایی بالاگیرنده چون موسیقی یا چون شب برای شادکامی درک این حس که آدمی تا بینهایت راز و تا بیکرانگی

جنون آمیزترین جشن‌هایش بودید؛ مردان و زنان رمانها که کنار بالین او، در تقاطع روشنایی‌های چراگاش و چشمانش، به کار پرورش خیالی ساکت اما آکنده از آوا بودید؛ نباید گذاشته باشید همه عطری که هوای اتاقش، پارچه پیرهن‌هایش، لمس دستان یا زانوانش در شما می‌دمید محو شود.

چیزی را که دست شادمان یا بیتابش به شما انداخت حفظ کرده‌اید؛ اشک‌هایی را که غصه رویدادی از کتابی، یا از زندگی، به چشمانش آورد شاید شما هنوز در خود داشته باشید؛ آفتابِ روزی که چشمانش را تباک یا خسته کرد این رنگ گرم را به شما داده است. شما را لمس می‌کنم و می‌لرزم، افشاگری‌هایتان بیتاب و سکوتتان نگرانم می‌کنم. اما افسوس، شاید او هم‌چون شما اشیاء زیبا و شکننده، شاهد بی احساس و ناگاه زیبایی خودش بود. واقعی‌ترین زیبایی‌اش را شاید تمنای من به او داد. او زندگی‌اش را کرد اما شاید من به تنها بی او را در خیال پروردم.

۹

سونات مهتاب

یک

بیشتر از خستگی راه، آنچه از پا درم آورد یاد و ترس سختگیری‌های پدرم، بی‌اعتنایی پیا و خشونت دشمنانم بود. روزهنجام، همنشینی اسوتا، آوازش، مهریانی‌اش با منی که خیلی کم می‌شناخت، زیبایی سفید و سبزه و گلگونش، عطر پایایش با همه توفیدن‌های باد دریایی، پر کلاهش و مرواریدهای گردنش سرگرم کرده بود. اما ساعت نه شب حس کردم از پا در آمدہام و از خواستم که باکالسکه بروند و بگذارد که من در

۸

یادگارها

از آنی که دلم می‌خواست دوستش باشم، و حتی به یک لحظه گپ زدن با من تن نداد، هر آنچه را که فروخته می‌شد خریده‌ام. دسته ورقی را که هر شب سرگرمش می‌کرد، دو میمونش، سه رُمانی را که نشان خانوادگی اش روی عطفشان دیده می‌شود، و ماده سکش را دارم. آه ای خوشی‌ها، ای سرگرمی‌های عزیز زندگی اش، همه ساعتها از همه آزادتر، مقدس تر و نهانی‌تر او از آن شما بود بی آن که از آنها لذتی ببرید آن چنان که اگر من بودم می‌بردم، بی آن که حتی دلتان خواسته باشدشان؛ خوشبختی تان را حس نکرده‌اید و نمی‌توانید بازگویش کنید.

ای ورق‌ها که انگشتانش هرشب با شما، با دوستان گزیده، بازی می‌کرد، و ملال و شادی‌اش را دیدید، و شاهد آغاز دلدادگی‌اش بودید، و به زمیتان گذاشت تا کسی را بیوسد که از آن پس هر شب می‌آمد تا با او بازی کند؛ ای رُمانها که او به تناوبِ خیال یا خستگی می‌گشودتان یا می‌بست، و به تناسب هوسری گذرا یا رؤیاها بیش انتخابتان می‌کرد، و رؤیاها بیش را به شما می‌سپرد تا آنچه خودمی‌گفتیدی‌می‌زید و گمکش کردید تا رؤیاها خویش را بهتر ببیند، هیچ از او در خود نگه نداشته‌اید و با من باز نمی‌گویید؟

ای رُمانها، که او هم به شخصیت‌های شما و به شاعرтан می‌اندیشید؛ ای ورق‌ها، که او هم به شیوهٔ خود همراه باشما آرامش و گاهی بیتابی دوستی‌های نزدیک و پر تپش راحس می‌کرد، ازاندیشه‌اش که به آن سرگرمی‌یاغنامی دادید، از دلش که می‌گشودید یا تسکین می‌دادید چیزی در شما نمانده است؟ ورق‌ها، رمان‌ها، شما که چه بسیار باره‌ادردست او بودید، چه دراز زمانی روی میزش بودید؛ بیسی ها، شاهها یا سربازها که مهمانان بی حرکت

که همه جا می‌درخشید هیچ‌جا نمی‌دید. حتی روی سبزه، که درخششی در حد سراب داشت، تاریکی همچنان پایدار بود. بیشه‌ها، یک گودال، یکسره سیاه بودند. ناگهان، صدای سبکی آهسته‌آهسته، چون نگرانی‌ای، بلند شد، سرعت بالاگرفت و گویی در همه بیشه دوید. لرزش برگهایی بود که نسیم می‌جنباید. صدایشان را یک به یک می‌شنیدم که چون موجهایی سکوت گسترده سرتاسر شب را در می‌نوردید. سپس این صدا هم فرو نشست و خاموش شد. در چمنزار باریکی که در برابرم میان دو ردیف سپیدار ستر امتداد داشت انگار که رودی از روشنی میان دو کناره تاریک روان بود. روشنی ماه به خانه نگهبان، شاخ و برگ درختان و یک بادبان فقط اشاره‌ای می‌کرد و از درون شبی که در آن گم بودند بیرون‌نشان نمی‌کشید. در آن سکوت خواب، تنها شبح گنگی از شکلشان را روشن می‌کرد، بی آن که خطوط حجمشان را بنماید که در روز آنها را به چشم بسیار واقعی نشان می‌دادند، یقین حضورشان و ملال همنشینی همیشگی با ابتدالشان را بر من تحمیل می‌کردند. خانه بی‌در، شاخ و برگهای بی‌تنه، شاید حتی بی‌برگ، بادبان‌بی‌зорق، به نظرم به جای واقعیتی با انکارناپذیری بی‌رحمانه و یکتواختی عادت شده، رؤیای شگرف و موهم و تابناک درختان خفته‌ای می‌آمد که در تاریکی فروشده بودند. براستی بیشه‌ها هرگز به خوابی آن چنان سنگین نرفته بودند، و حس می‌کردی که ماه از این بهره گرفته بود تابی سروصدما آن جشن بزرگ بیرنگ و نرم و شیرین را در آسمان و در دریا برپا کند. اندوهم پایان گرفته بود. می‌شنیدم که پدرم سرزنشم می‌کند، پیا پوزخندم می‌زند، دشمنانم دسیسه می‌چینند، اما از این همه هیچ‌چیز به نظرم واقعی نمی‌آمد. تنها واقعیت آن روشنایی غیرواقعی بود و من لبخندزنان به آن رومی کردم. نمی‌فهمیدم چه شباهت اسرارآمیزی نامرادی‌های مرابع رمزهای شکوهمندی که جشنشان در بیشه‌ها، آسمان و دریا برپا بود می‌پیوندد، اما حسن می‌کردم که توضیحشان، تسکینشان، عفونشان به زبان آورده شده است و مهم نیست که عقل من به راز آنها پی ببرد یانه، چون دلم این راز را خوب درمی‌یافتد. مادر مقدس ششم را به نام خواندم، اندوهم خواهر جاودانی خود را در ماه شناخته بود، ماه بر فراز دردهای زیبا شده و در

هوای آزاد کمی بیاسایم. کمابیش به هونفلور رسیده بودیم؛ جای مناسبی بود، کنار دیواری، اول دو خیابان موازی میان درختان بلندی که از باد ایمن می‌داشتند، هواخوش و ولرم بود؛ آسوتاپذیرفت و مرانتها گذاشت. روی چمن رویه آسمان‌تیره دراز کشیدم؛ لاایی ام صدای دریا بود که از پشت سر می‌شنیدم اما خودش را در تاریکی نمی‌دیدم. چیزی نگذشته به خواب رفتم. پس از اندکی خواب دیدم که در برابرم، غروب آفتاب دریا و ساحل را در دور دست روشن می‌کند. شامگاه فرا می‌رسید و به نظرم می‌آمد که شامگاهی و غروبی چون همه شامگاهان و همه غروب‌های خورشید است. اما کسی آمد و برایم نامه‌ای آورد، خواستم آن را بخوانم و دیدم که چیزی نمی‌بینم. تازه آنگاه بود که دیدم برغم آن احساس روشنایی شدید هوا بسیار تاریک است. آن غروب آفتاب بی‌اندازه رنگ‌پریده بود، درختان بود اما روشنی نداشت، و کناره دریا با همه روشنی جادویی اش چنان تاریک بود که بازشناختن یک صد برایم بسیار زحمت داشت. در آن شامگاه خاص رؤیاها، پنداری شاهد غروب خورشیدی بیمار و رنگ‌باخته برکناره‌ای قطبی بودم. غصه‌هایم ناگهان محظوظ شده بود؛ تصمیم‌های پدرم، احساسهای پیا، نیرنگ‌های دشمنانم هنوز بر من چیره بود اما دیگر سنگینی نمی‌کرد، دیگر چون ضرورتی طبیعی بود که برایم اهمیتی نداشت. تناقض آن درخشش تاریک، معجزه آن تسکین جادویی همه نامرادی‌هایم هیچ تردید و هیچ ترسی در من نمی‌انگیخت، بلکه در شیرینی فزاینده‌ای پیچیده و غوطه‌ور بود که شدت لذتناکش سرانجام بیدارم کرد. چشمانم را باز کردم. رُویایم، رخشان و رنگ‌پریده، پیرامونم گسترده بود. دیواری که کنارش خوابیده بودم غرق روشنایی بود، و سایه عشقه رویش چنان تند و کشیده بود که سایه‌ای در ساعت چهار بعد از ظهر. برگهای سپیداری هلندی با نسیم سبک برگشته بود و برق می‌زد، موجها و بادبانهای سفیدی روی دریا دیده می‌شد، آسمان روشن و ماه بالا بود. گاه ابرهای سبکی از روی ماه می‌گذشتند، اما در برابرش به رنگ‌هایی آبی‌گونه در می‌آمدند که جلای رنگ‌پریده و ژرفی چون شفافیت ستاره دریایی یا سنگ شیری داشت. اما چشمان من روشنایی را

عشق عظیم گذشته و بی‌اعتنایی مطلق کنونی ما، که هزار نشانه‌های مادی مارا از آن آگاه می‌کند – مثلاً نامی که در بخشی به یادمان می‌آید، یا نامه‌ای که در کشویی پیدا می‌کنیم، یا دیدار یا حتی تصاحب کسی پس از آن که دیگر دوستش نداریم –، این تضاد را که در یک اثر هنری بسیار اسف‌انگیز و آکنده از اشک‌های نریخته است، در زندگی واقعی با خونسردی از نظر می‌گذرانیم، به این دلیل ساده که حس کنونی مان حس بی‌اعتنایی و فراموشی است، عشق و معشوقه در نهایت ما را تنها از دیدگاهی زیبایی‌شناختی خوش می‌آیند، و بیتابی و تحمل رنج عشق همراه با خود آن پایان گرفته است. بنابراین، اندوه گرنده این تضاد چیزی جز واقعیت اخلاقی نیست. این اندوه واقعیتی روان‌شناختی هم خواهد شد اگر نویسنده آن را با آغاز عشقی که شرح می‌دهد همراه کند و نه این که آن را پس از پایانش بیاورد.

در واقع اغلب، زمانی که عشق آغاز می‌کنیم، تجربه و عقلمان – برغم اعتراض‌های دل که این حس یا شاید توهمندی را دارد که عشقش ابدی است – به ما می‌گویند که روزی به دلداری که امروز فقط به اندیشه او زنده‌ایم همان اندازه بی‌اعتنا می‌شویم که امروزه به هر زنی جز او هستیم... روزی نامش را می‌شنویم و دیگر دچار هیچ لذت دردآلودی نمی‌شویم، خطش را می‌خوانیم و دیگر نمی‌لرزیم، در خیابان راهمان را کج نمی‌کنیم تا او را بینیم، به او برمی‌خوریم و دست و پاگم نمی‌کنیم، به او دست می‌باییم و از خود بی‌خود نمی‌شویم. آنگاه این آگاهی بی‌تردید آینده، برغم این حس بی‌اساس اما بسیار نیرومند که شاید او را همواره دوست داشته باشیم، ما را به گریه می‌اندازد؛ و عشق، عشقی که هنوز چون بامدادی ملکوتی بینهایت اسرارآمیز و غم‌انگیز بر سر ما گسترده خواهد بود کمی از افق‌های عظیم و شگرف و بسیار ژرفش، اندکی از برهوت افسونگریش را در برابر درد ما خواهد گشود...

درون دل من می‌درخشید که در آن ابری نمانده و اندوه طلوع کرده بود.

۵۹

صدای پاهایی شنیدم. آسوتا به سویم می‌آمد، سر سفیدش بالای مانتوی گشاد تیره‌ای افراشته بود. آهسته به من گفت: "ترسیدم سرما بخورید، برادرم خوابیده بود، برگشتم." نزدیکش رفتم؛ لرزیدم، مرا زیر مانتویش گرفت و برای آن که لبه‌اش را نگه دارد دستش را به گردنم انداخت. چند قدمی زیر درختان، در تاریکی عمیق، رفتم. چیزی در برابر مان درخشید، فرست نکردم پس بروم و خود را کنار کشیدم با این گمان که به درختی می‌خوریم، اما مانع از زیر پایمان گریخت، پایمان در ماه رفته بود. سرم را به سرش نزدیک کردم. لبخند زد، گریه کردم، دیدم که او هم گریه می‌کند. آنگاه دانستم که ماه هم می‌گرید و اندوهش با اندوه ما یکی است. هجاها تیز و نرم نورش به دلمان می‌نشست. او هم چون ما گریه می‌کرد و، کمایش چون همیشه ما، گریه می‌کرد و نمی‌دانست چرا، اما این را چنان بژرفی حس می‌کرد که نومیدی نرم و شیرین مهارناپذیرش بیشه‌ها، کشتزارها و آسمان را به کام می‌کشید که دوباره خود را در دریا تماشا می‌کرد، و دل مرا که سرانجام دلش را بروشنى می‌دید.

۶۰

چشمۀ اشک‌های نهفته در عشق‌های گذشته

بازگشت رمان‌نویسان یا قهرمانانشان به عشق‌های گذشته، با همه رقتی که در خواننده می‌انگیزد، متأسفانه بسیار ساختگی است. این تضاد میان

بلایی درختها را از ریشه کنده و نازک‌ترین شاخه‌ها را شکسته‌اند، اما این توفان بذرهای بارآور خرمی نامعلوم را نیز کاشته است. اینان با درهم شکستن همه شادکامی‌های کوچکی که فقر بزرگمان را از چشممان پنهان می‌داشت، با تبدیل دلمان به میدان غمبار بر هنای امکانمان داده‌اند آن را سرانجام تماشا و داوری کیم. نمایش‌های غمگین شبیه همین کار نیک را با می‌کنند؛ از این رو باید آنها را برتر از نمایش‌های شاد دانست که عطش را به جای سیراب کردن گمراه می‌کنند؛ نانی که باید سیرمان کند تلغ است.

در زندگی خوش، سرنوشت‌های همگنامان را در واقعیتشان نمی‌بینیم، چه منفعت بر آنها نقاب می‌زند و تمثنا دگرگون و زیبایشان می‌کند. اما در بی‌نیازی ناشی از رنج، در زندگی، و در حس زیبایی در دنایک، در تئاتر، سرنوشت دیگر آدمیان و سرنوشت خودمان سرانجام پیام ازلی ناشنیده وظیفه و حقیقت را به گوش جان هوشیارمان می‌رسانند. اثر غمگین یک هنرمند واقعی با لهجه خاص کسانی سخن می‌گوید که رنج کشیده‌اند و هر کسی را که رنج کشیده باشد و امی‌دارند هر چیز دیگری را واپگذارد و فقط گوش کند.

انفسوس. آنچه را که احساس آورد هوس می‌برد، و اندوه برتر از شادی پایداری نیکی را ندارد. امروز صبح از یاد می‌بریم فاجعه‌ای را که دیشب چنان اعتلایمان داد که زندگی‌مان را در مجموع و در واقعیتش با ترحمی روشن‌بینانه و صمیمانه از نظر گذراندیم. شاید تا یک سال دیگر غم خیانت زنی، یا مرگ دوستی را فراموش کیم. در میان این آوار آرزوها و رؤیاها، در این تل شادکامی‌های پژمرده و پوسیده، باد بذر بارآوری را زیر موجی از اشک می‌کارد، اما اشکها زود می‌خشکد و دانه فرصت جوانه‌زدن نمی‌یابد.

(با نظری به مهمان دوکورل^{۶۳})

۱۱

دوستی

چه خوش است هنگامی که غمی به دل داری به گرمای بستر پناه ببری و آنجا، فارغ از هر کوشش و هر مقاومتی، حتی سر به زیر پتوها فرو برد، خود را یکسره رها کنی و، چون شاخه‌ها در باد پاییز، بتالی. اما بستری از این بهتر هست، آنکه از بوهای ملکوتی. و آن بستر نرم و شیرین، بستر ژرف، بستر رخته‌نایپذیر دوستی ماست. دلم را، وقتی سرد و غمین است، لرزان از سرما بر آن می‌خوابام. حتی اندیشه‌ام را هم در بستر محبت گرمان دفن می‌کنم، دیگر چیزی از بیرون در نمی‌یابم و دیگر سرِ دفاع از خود ندارم، خلع سلاحم، اما بمعجزه محبتمان در جا دژنشین و شکست‌نایپذیر می‌شوم، و از دردم و از شادی داشتن اعتمادی که دردم را در آن پنهان کنم می‌گریم.

۱۲

کارایی گذرای غصه

قدر کسانی را که شادکاممان می‌کنند بدانیم، با غبانان دلنوایی‌اند که جان‌هایمان را شکوفا می‌کنند. اما از این بیشتر قدر زنان بدسگال یا فقط بی‌اعتنای دوستان بی‌رحمی را بدانیم که غصه‌دارمان کرده‌اند. اینان ویرانگر دل ما بوده‌اند که اکنون آنکه از آوارهایی ناشناختنی است، چون توفان

شنیدنش خودداری می‌کند گنجینه هزاران جان را امانت دارد، راز هزاران زندگی در آن نهفته است، زندگی‌هایی که او الهام زنده، تسکین همیشه آماده‌شان بود، برایشان لطفی بود خیال‌انگیز و آرمانی، همیشه حاضر روی پیانو. این چهار مضراب، آن پیش‌درآمد، در جان بسیاری عاشقان و خیال‌پردازان، هارمونی‌های بهشت یا حتی صدای معشوق را به طنین درآورده است. دفتری از ترانه‌های سبک، که از بس به کار رفته پاره‌بوره شده است، باید چون گورستانی یا چون روستایی آدم را متاثر کند. چه اهمیتی دارد که خانه‌ها بدون هیچ سبک و سیاقی و قبرها پوشیده از نوشته‌ها و نقش‌های بدسلیقه باشد. از این خاک و غبار، در برابر تخیلی که آنقدر اهل دوستی و احترام باشد که چند لحظه‌ای تک‌بزرگی‌ها و اشک‌های آدمیان را در خود اینباشته است. از همین رو باید محترمش بدارید. مقامش در تاریخ هنر هیچ، اما در تاریخ احساسات جوامع عظیم است. احترام موسیقی بد (نخواستم بگویم عشق موسیقی بد) فقط شکلی از آن چیزی نیست که می‌توان صدقه فرهیختگی یا حاصل شکاکی اش نامید، بلکه شناخت اهمیت نقش اجتماعی موسیقی است. چه بسیار ملوڈی‌ها که هیچ ارزشی از نظر یک هنرمند ندارند، اما محروم راز توده جوانان احساساتی و دلدادگان‌اند. چه بسیار "انگشت‌طلای" یا "آاه! همچنان خفته بمان" که صفحه‌های تصویری یا تُشان را هر شب دسته‌ای بسیار هم سرشناس با لرزه ورق زده، یا زیباترین چشمان جهان با اشکی تر کرده است که غبطه ناب‌ترین هنرمندان را به خاطر چنین ستایش غم‌آلود ولذتناکی بر می‌انگیزد – امانت‌دارانی کارساز و مبتکر که به غصه شرافت و به رؤیا شکوه می‌دهند، و به ازای راز سوزانی که به ایشان سپرده می‌شود توهمن خلسله‌آور "زیبایی" را به آدم ارزانی می‌دارند.

۱۴

دیداری کنار دریاچه

دیروز، پیش از آن که برای شام به جنگل بولونی بروم، نامه‌ای از او به دستم رسید که بسردی، پس از هشت روز به نامه پر از پریشانی ام جواب می‌داد و می‌گفت که متأسفانه نمی‌تواند پیش از رفتن با من خداحافظی کند. من هم بسردی، بله بسردی، در جوابش نوشت که بهتر همین است و امیدوارم تابستان به او خوش بگذرد. سپس لباس پوشیدم و جنگل را با کالسکه روباز طی کردم. بعایت غمگین اما آرام بودم. عزم این بود که فراموش کنم، تصمیم‌م را گرفته بودم: زمان کار خودش را می‌کرد. کالسکه به خیابان دریاچه رسید، در ته باریکه راهی که گرد دریاچه

۱۳

در ستایش از موسیقی بد

از موسیقی بد متنفر باشید، اما مبادا دست‌کمش بگیرید. از آنجا که موسیقی بد بسیار بیشتر از موسیقی خوب، آن هم با شوری بسیار بیشتر، نواخته و خوانده می‌شود، رفته‌رفته بسیار بیشتر از موسیقی خوب آرزوها و رؤیاها و اشک‌های آدمیان را در خود اینباشته است. از همین رو باید محترمش بدارید. مقامش در تاریخ هنر هیچ، اما در تاریخ احساسات جوامع عظیم است. احترام موسیقی بد (نخواستم بگویم عشق موسیقی بد) فقط شکلی از آن چیزی نیست که می‌توان صدقه فرهیختگی یا حاصل شکاکی اش نامید، بلکه شناخت اهمیت نقش اجتماعی موسیقی است. چه بسیار ملوڈی‌ها که هیچ ارزشی از نظر یک هنرمند ندارند، اما محروم راز توده جوانان احساساتی و دلدادگان‌اند. چه بسیار "انگشت‌طلای" یا "آاه! همچنان خفته بمان" که صفحه‌های تصویری یا تُشان را هر شب دسته‌ای بسیار هم سرشناس با لرزه ورق زده، یا زیباترین چشمان جهان با اشکی تر کرده است که غبطه ناب‌ترین هنرمندان را به خاطر چنین ستایش غم‌آلود ولذتناکی بر می‌انگیزد – امانت‌دارانی کارساز و مبتکر که به غصه شرافت و به رؤیا شکوه می‌دهند، و به ازای راز سوزانی که به ایشان سپرده می‌شود توهمن خلسله‌آور "زیبایی" را به آدم ارزانی می‌دارند. توده مردم، سرمايه‌داران، سپاهیان، اشرافیان، همچنان که همه نامه‌رسان‌های مشترکی دارند که خبر سوگواری‌ها و شادکامی‌هایشان را برایشان می‌آورند، همه همان پیک‌های نامرئی عشق، همان اعتراف‌نیوشان عزیز را هم دارند. و اینان همان نوازنده‌گان موسیقی بدانند. این یا آن ترجیع‌بند جلف، که هر گوش شریف و با ادبی بیدرنگ از

دست تکان دادم و خیلی دلم می‌خواست سوارم کنید که دیر به اینجا نرسم."

با تعجب گفتم: "ا، پس شما بودید؟" و چندین بار با تأسف: "آه خیلی از شما معدرت می‌خواهم، خیلی معدرت می‌خواهم!"
خانم میزبان به او گفت: "تبریک می‌گوییم، شارلوت، بیینید طفلک چقدر ناراحت شده!" و به من: "دیگر این قدر ناراحت نباشید. حالا که دیگر در کنارش اید!"

در هم شکسته بودم، همه شادکامی ام تباہ شده بود.

اما از همه وحشتناک‌تر این که بعد از آن، چنین نبود که چنان اتفاقی نیفتاده باشد. حتی پس از آن که به اشتباه خودم پی بردم آن تصویر مهریانانه زنی که به من مهری نداشت تا مدت‌ها تصوری را که از او داشتم دگرگون کرد. کوشیدم با او آشتنی کنم، از یاد بردنش بیشتر طول کشید و اغلب هنگامی که دلم می‌گرفت، به بوی تسکینی و برای این که به خود بیاورانم که حس آغازینم درست و آن دستها از آن او بود، چشمانم را می‌بستم تا دوباره دستهای کوچکش را ببینم که به من سلام می‌کرد و به چه خوبی می‌توانست اشکهایم را پاک کند، به چه خوبی پیشانی ام را خنک کند، دستهای کوچک دستکش‌پوشی که کنار دریاچه چون نشانه‌های طریف صلح و عشق و آشتنی برای من تکان می‌داد و چشمان غمگین پرسنده‌اش انگار از من می‌خواست او را با خود ببرم.

۱۵

آسمان خونرنگ به رهگذر هشدار می‌دهد: آنجا آتش‌سوزی است؛ شکی نیست که برخی نگاههای برا فروخته هم اغلب از شورهایی خبر می‌دهند و کارشان فقط بازتابانیدن آنهاست. شعله‌هایی اند روی آینه. اما گاهی هم، آدمهایی شاد و بی‌اعتنای چشمانی از هم گشوده و کدر دارند،

می‌گردد، در پنجاه‌متري خیابان، چشمم به زنی تنها افتاد که آهسته قدم می‌زد. در آغاز او را خوب نمی‌دیدم. برايم دستی تکان داد و آنگاه او را برغم دوری فاصله‌مان شناختم. خودش بود! دستم را مدتی طولانی برایش تکان دادم. و او همچنان مرا به حالتی نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بایستم و او را با خودم سوار کنم. این کار را نکردم، اما چیزی نگذشته حس کردم که هیجانی تقریباً بیرون از من چیره شد، مرا سخت در برگرفت. با خوشحالی در دل گفتم: "درست حدس زده بودم. به دلیلی که از آن خبر ندارم همیشه وانمود کرده که به من بی‌اعتناست. اما طفلک مرا دوست دارد." شادکامی بیکرانی، یقین بی‌چون و چرا بی‌مرا فرا گرفت، حس کردم که از هوش می‌روم و به هق‌هق افتادم. کالسکه به آرمونویل نزدیک می‌شد، چشمانم را پاک کردم و در برابر شان دست او را دیدم که مهریانانه تکان می‌خورد انگار که او هم بخواهد اشکشان را پاک کند، و نگاهش را دیدم که به آنها خیره بود و حالتی پرسشگر داشت، و از من می‌خواست که او را با خود سوار کنم.

سرخوش به مهمانی شام رسیدم. شادکامی ام به صورت خوشرویی سرشار از شعف و قدردانی و صمیمیت نصیب همه می‌شد. و این حس که هیچ‌کس نمی‌داند چه دستی آن آتش عظیم شادی را در من افروخته که همه درخششش را می‌بینند (دست کوچکی که کسی نمی‌شناخت و او برای من تکان داده بود)، افسون لذت‌های پنهانی را هم بر شادکامی ام می‌افزود. همه فقط منتظر خانم ت بودند و او هم بزودی آمد. مهمل‌ترین آدمی است که می‌شناسم، و با همه بر و رویی که دارد از همه هم ناخوشایندتر است. اما چنان خوشبخت بودم که عیب‌ها و زشتی‌های همه را می‌بخشیدم، و با حالتی دوستانه و لبخندزنان به سویش رفتم.

گفت: "اما چند دقیقه پیش این قدر به من لطف نداشتید."

با تعجب گفتم: "یعنی چه چند دقیقه پیش؟ من که چند دقیقه پیش شما را ندیدم!"

گفت: "چطور! پس مرا نشناختید؟ شاید هم واقعاً خیلی دور بودید؛ من کنار دریاچه می‌آمدم، شما با غرور تمام با کالسکه می‌گذشتید، برايان

می‌شناختش، پشممانی‌هایش صدای یک قربانی، صدای یک قربانی شریف جانباخته را خوب می‌شناخت. کوشید به یاد آورد که در گذشته‌های دور چه جنایتی کرده بود، اما چیزی به خاطرش نرسید. با این همه، حالت صدا چنان بود که بروشی او را به خاطر جنایتی سرزنش می‌کرد، جنایتی که بدون شک ندانسته مرتکب شده بود، اما – چنان که اندوه و ترسش تأیید می‌کرد – مسؤولیتش را به گردن داشت. سرش را بلند کرد و غریبه‌ای را، جدی و آشنا، با ظاهری گنگ و شگفت‌آور در برابر خود دید. با چند کلمه احترام‌آمیز به او که جبروتی غم‌آلود و بی‌چون و چرا داشت سلام کرد.

واوگفت: "دومینیک، یعنی من تنها کسی ام که به شام دعوت نمی‌کنی؟" به من گلی بدی کرده‌ای که باید جبران کنی، از خیلی قدیم. بعد، من بهات یاد می‌دهم چطور از خیر بقیه بگذری که وقتی پیر بشوی دیگر به سراجت نمی‌آیند."

دومنیک در جوابش با جدیت محبت‌آمیزی که برای خودش تازگی داشت گفت: "دعوت می‌کنم به شام."

غریبه گفت: "متشرکرم."

روی نگین انگشت‌شش تاجی دیده نمی‌شد، و گفته‌هایش به قندیل‌های سرد و رخشان فضل آراسته نبود. اما شناسایی نگاه برادرانه و باصلاحت‌ش دومینیک را دستخوش خلصه شادمانی ناشاخته‌ای کرد.

"اما اگر می‌خواهی مرا پیش خودت نگه داری باید عذر بقیه مهمانهایت را بخواهی."

دومنیک صدای درزدنشان را می‌شنید. چراغها را روشن نکرده بودند، هوای‌املاً تاریک بود.

دومنیک گفت: "نمی‌توانم عذرشان را بخواهم، نمی‌توانم تنها بیام."

غریبه با غصه گفت: "درست است، با من که باشی تنها می‌مانی. اما در هر حال باید نگهم داری. از قدیم بدی‌هایی به من کرده‌ای که باید جبران کنی. من بیشتر از آنها دوست دارم و یادت می‌دهم از خیرشان بگذری.

همچنان که غصه‌هایی، انگار که صافی‌ای میان جان و چشمانشان جا داشته باشد و به تعبیری همه محترای زنده جانشان را به چشمانشان "رد کرده باشند". و از این پس جانشان، که دیگر فقط از حرارت خودخواهی گرمی می‌گیرد – این حرارت دوست‌داشتنی خودخواهی که همان قدر دیگران را جذب می‌کند که شور و عشق آتش‌افروز پس می‌زند –، جان برهوتشان دیگر چیزی جز کانونی ساختگی برای دیسیسه چینی نیست. اما چشمانشان که بی‌وقه از عشق شعله‌ور است و شبیمی از اندوه آنها را خیس می‌کند، برق می‌اندازد، در خود شناور و غرق می‌کند بی‌آن که بتواند خاموششان کند، با فروزش فاجعه‌آمیزشان همه عالم را به حیرت می‌اندازند. این گُرهای دوگانه دیگر مستقل از جانشان، گُرهای عشق، ستاره‌های فروزان سیاره‌ای برای همیشه سرد شده، همچنان تا دم مرگشان نوری شگرف و گمراه‌کننده می‌افشانند، این پیام آوران دروغین، خیانت‌پیشه، دهنگان و عده‌عشقی که دل به آن وفا نخواهد کرد.

۱۶

غریبه

دومینیک در انتظار مهمانانش کنار آتش خاموش نشسته بود. هر شب از چند بزرگ اشرافی دعوت می‌کرد که شام را با برخی فضلا در خانه او باشند و از آنجا که نجیب‌زاده، ثروتمند و جذاب بود هیچگاه او را تنها نمی‌گذاشتند. چراغها را هنوز روشن نکرده بودند و روز اندوه‌گینانه در اتاق جان می‌باخت. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت، صدایی دور و خودمانی که به او می‌گفت: "دومینیک". و با همین شنیدن این صدا، صدایی که از بسیار دور و از بسیار نزدیک می‌گفت: "دومینیک"، از ترس خشکش زد. به عمرش آن صدا را نشنیده بود، اما بسیار خوب

پر که بشوی دیگر به سراغت نمی آیند.
دومینیک گفت: "نمی توانم."

و حس کرد که دارد به فرمانِ عادتی اجباری و سخیف شادکامی
فاخری را فدا می کند، عادتی که دیگر حتی لذتی به او نمی دهد که مُزد
اطاعت‌ش باشد.

غريبه بالحنی التماس آميز اما متکبرانه گفت: "زود انتخاب کن."
دومینیک رفت تا در را برای مهمانان باز کند، و در همین حال بی آن که
جرأت کند سر برگرداند از غريبه پرسید: "تو کی هستی؟"

غريبه، غريبه که داشت محظوظ شد، در جوابش گفت:
"عادتی که امشب هم مرا فدايش کردي فردا قوى تر می شود و از خون
زخمی که به من می زنی تابه او خوراک برسانی بيشتر نیرو می گيرد. از اين
که يك بار دیگر هم از او اطاعت کرده‌ای جبارتر می شود، روزبه روز تو را
بیشتر از من دور می کند و بیشتر وامي دارد که مرا رنج بدھي. بزودی مرا
می گشی. دیگر هیچ وقت مرا نمی بینی. با اين همه به من بیشتر مديون
بودی تا به بقیه، که بزودی هم ویلت می کنند. من در درون توام و با اين همه
برای هميشه ازت دورم، دیگر تعریباً وجود ندارم. من جانت ام، من خود
توام."

مهما‌نها وارد شدند. همه به ناهارخوری رفتند و دومینیک خواست
ماجرای گفت و گویش با مهمانِ محظوظ شده را تعریف کند، اما جيرولامو که
می دید همه حوصله‌شان سر می رود و یادآوری يك رؤیای کمایش
محوشده هم بروشنی میزبان را خسته می کند حرفش را قطع کرد و
جمله‌ای گفت که همه و از جمله خود دومینیک را خوش آمد:

"هیچ وقت نباید تنها ماند، تنها بی مالیخولیا می آورد."
سپس به نوشیدن پرداختند؛ دومینیک شادمانه گپ می زد اما
احساس شادی نمی کرد، هر چند که از ذوق و فضل مهمانها خوشحال
بود.

"اشکهایت برای من می ریخت، لم اشکهایت را نوشید."
آناتول فرانس

بی هیچ زحمتی می توانم به یاد بیاورم که شبیه (چهار روز پیش) نظرم
درباره خانم دوروثی ب چه بود. از اتفاق درست همان روز بحث او بود و
من صادقانه گفتم که به نظرم زن بی جاذبه و بی ذوقی است. فکر می کنم
بیست و دو یا بیست و سه سالش باشد. او را خیلی کم می شناسم و وقتی
به او فکر می کردم هیچ خاطره مهمی به ذهنم نمی آمد و تنها حروف نامش
پیش چشمم ظاهر می شد.

شبیه زود خواهیم بود. طرفهای ساعت دو باد چنان شدیدی وزید که
ناچار بلند شدم تا آفتابگیری را که خوب بسته نشده بود و بیدارم کرد
بیندم. خواب کوتاهی را که کرده بودم از نظر گذراندم و خوشحال شدم از
این که بی رؤیا و بی ناراحتی بود و خستگی ام را در کرده بود. همین که به
بستر برگشتم دوباره خوابم برد. اما پس از مدت زمانی که برآوردهش
دشوار است آهسته بیدار شدم، یا به بیان بهتر در دنیای رؤیا بیدار
شدم که در آغاز، چنان که بیدار شدن در دنیای واقعی، گنگ بود اما رفته
رفته واضح شد. روی ساحل تروویل دراز کشیده بودم که در عین حال
ننبوی در باغچه‌ای بود که نمی شناختم، وزنی با مهرهایی به من خیره شده
بود. خانم دوروثی ب بود. هیچ تعجب نمی کردم همچنان که صبح از بیدار
شدن در اتاقم تعجب نمی کنم. به همین گونه از جاذبه فراتر بی دوستم، و
از شیفتگی هم جسمانی و هم معنوی که حضورش در من می انگیخت

صدای بوسه ناشناخته‌ای حس کردم، و بیشتر از آن که براستی مرا الممس کرده باشد در درونم از آن بیتاب شدم. از خواب پریدم، اتاقم را شناختم، و همچنان که در رعدوبرقی نزدیک آوای تندر آنا پس از آذرخش می‌آید، خاطرهٔ سرگیجه‌آور شادکامی با این یقین خیره‌کننده که آن شادکامی دروغ و محل است یکی شد، به جای آن که پیش از آن بیاید. اما برغم همه استدلالها دوروتی ب دیگر در نظرم آن زنی نبود که تا دیشب بود. شیار نازکی که اندک آشنازی ام با او در حافظه‌ام به جاگذاشته بود کمایش محظوظ شد، چنان که پس از مدد نیرومندی که فرونشسته و رفته باشد و در پی اش آثار گنج و ناشناخته‌ای بر ساحل بماند. آرزوی بزرگی (پیشاپیش به یأس آلوده) داشتم که او را بینم، این نیاز غریزی و شک خردمندانه را داشتم که برایش نامه بنویسم. وقتی در بحثی نامش آمد با شنیدن‌ش لرزیدم، هر چند که همان تصویر بی‌اهمیتی از او به نظرم آمد که تا پیش از آن شب با نامش برایم تداعی می‌شد، و در حالی که برایم همان اندازه بی‌اهمیت بود که هر زن اشرافی پیش پافتاده دیگری، مرا به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیرتر از عزیزترین معشوقه‌ها یا خلسله‌ناک‌ترین سرنوشت‌ها به سوی خود جلب می‌کرد. برای دیدن او یک قدم هم برنمی‌داشت، حال آن که برای آن "او" دیگر آماده بودم همه زندگی ام را بدهم. خاطرهٔ رؤیایی که در همین نوشته هم بسیار از شکل افتاده است ساعت به ساعت محظوظ می‌شود. آن را هر چه کم‌تر بازمی‌شناسم، چون کتابی روی میز که همچنان می‌خواهی بخوانی در حالی که از روشنی روز چیزی نمانده است و شب فرامی‌رسد. برای آن که هنوز اندکی بینیمش باید گاه به گاهی از فکر کردن به آن خودداری کنم، همچنان که باید اول چشمانت را بیندی تا بتوانی چند حرفي از کتابی را که در تاریکی فرورفت به بخوانی. این رؤیا با همه محوی‌اش هنوز بسیار بیتابم می‌کند، کفِ موج مانده در شیارش یا لذت عطرش هنوز در من است. اما خود این بیتابی هم محظوظ شد و دوباره خانم ب را می‌بینم و دیگر هیجانی حس نمی‌کنم. چه نیازی هم هست که این ماجرا را با او درمیان بگذارم در حالی که از آن بو نبرده است.

تعجب نمی‌کرم. همدیگر را به حالتی تفاهم آمیز نگاه می‌کردیم، معجزه بزرگ شادکامی و افتخاری در حال تحقق بود و ما بر آن آگاه بودیم، او در این معجزه مشارکت داشت و من بینهایت سپاسگزارش بودم. اما می‌گفت: "مگر خل شده‌ای که از من تشکر می‌کنی؟ مگر تو هم بودی همین کار را برای من نمی‌کردی؟"

و این حس (حس یقین کامل) که من هم برای او همین کار را می‌کرم شادمانی ام را به اوجی در حد جنون می‌رسانید که نشانهٔ آشکار ناگسته‌ترین یگانگی بود. با انگشت‌ش حركتی اسرارآمیز کرد و لبخندی زد. و من، که انگار هم خودم و هم او بودم، می‌دانستم مفهوم آن حركت چیست: "مگر نه این که دشمنات، ناراحتی‌ها و نامرادی‌هایت، حسرت‌هایت، ضعف‌هایت همه و همه دیگر هیچ‌اند؟" و بدون آن که کلمه‌ای گفته باشم شنید که در جوابش گفتم که او به آسانی بر همه آنها پیروز شده، همه را نابود کرده، رنجم را به گونه‌ای لذتناکی تسکین داده است. و او نزدیک آمد، گردنم را نوازش کرد، آهسته آهسته نوک سبیل را بالا برد. سپس به من گفت: "حالا بروم به سراغ بقیه، برگردیم به زندگی." شعفی فرانسانی مرا فرا می‌گرفت و نیروی تحقق همه این شادکامی شدنی را در خودم حس می‌کردم. خواست به من گلی بدهد. غنچه هنوز باز نشده رُزی را، زرد و صورتی، از سینه‌اش برداشت و در یقه من فرو کرد. ناگهان حس کردم که لذت تازه‌ای به سرمستی ام دامن زد. آن گل بود که، روی سینه‌ام، بینی ام را پر از عطر عشق می‌کرد. دیدم که شادمانی ام دوروتی را از هیجانی بیتاب می‌کند که نمی‌توانم درک کنم. درست در لحظه‌ای که چشمانش دچار لرزش خفیفی شد که یک ثانیه پیش از گریه به آدم دست می‌دهد (و من این را با آگاهی اسرارآمیزی که از فردیت او داشتم بیقین دریافتیم)، درست در آن لحظه چشمان خودم از اشک، شاید بگوییم از اشکهای او، پُر شد. نزدیک آمد، سرش را که کج گرفته بود و زیبایی اسرارآمیز و سرزندگی خیره‌کننده‌اش را می‌دیدم نزدیک گونه‌ام آورد، زیانش را تند از دهان خنک و خندانش بیرون کشید، اشکهایم را جمع کرد. سپس لهایش آنها را با صدای خفیفی فروبرد که من آن را چون

دوره از زندگی‌ام را در چشم چون مجموعه دنباله‌داری از چندین تابلو کوچک می‌کند، البته با برخی جاافتادگی‌های گهگاهی، تابلوهایی آکنده از حقیقت شادمانه و از زیبایی که زمان اندوه شیرین و شعرش را رویشان گسترانیده است.

افسوس. عشق چون این رؤیا، با نیروی تجلی‌ای همین اندازه اسرارآمیز، از کنار من گذشته است. از همین رو شما که دلدار مرا می‌شناسید، و در رؤیای من نبوده‌اید، نمی‌توانید مرا بفهمید و سعی نکنید اندرزم بدھید.

۱۹

باد دریا در دشت

"برایت شفایقی جوان می‌آرم، ارغوانی گلبرگ."
تولکریت: سیکلوب

در باغچه، در بیشه کوچک، در سراسر دشت، باد با شوری جنون‌آمیز و بیهوده رگبارهای آفتاب را پخش و پلامی کند، برای تاراندن شاخه‌های نهالستانی را دیوانه‌وار تکان می‌دهد که اول به آن هجوم برد، بودند، و سپس بوته‌زار انبوه اخگرافشانی را که اکنون در آن در تپش و لرزه‌اند. درختان، رختهایی که خشک می‌شود، دم طاووسی که چتری شده، در هوای زلال همه سایه‌هایی آبی و بی‌اندازه واضح می‌کشد که با باد به هر سو می‌پرد اما از زمین بلند نمی‌شود، چون بادبادکی که بد پرتاب شده باشد. این آشوب باد و نور این نقطه شامپانی را به چشم اندازی در کناره دریا مانده می‌کند. چون به بالای راهی می‌رسی که، سوخته از روشنایی و روفتحه از باد، غرق آفتاب به سوی آسمان برخته بالا می‌رود، آنچه می‌بینی دریای سفید از آفتاب و از کف نیست؟ چون هر بامداد آمده بودید، دستها پر از گل و پرهای نرمی که از پرواز کبوتری، گنجشگی یا کرکی در راه بجا مانده بود. پرها بر گلاهم می‌لرزند، شفایق بر سینه‌ام پرپر می‌شود، زود به خانه برگردیم.

۱۸

تابلوهای روزمره خاطره

خاطره‌هایی داریم که چون نقاشی هلندی حافظه ما هستند، تابلوهایی از زندگی روزمره^{۴۴} اند که آدمهایشان وضعیتی معمولی دارند، در یک موقعیت بسیار ساده زندگی‌شان تصویر شده‌اند، بدون هیچ رویداد مهمی، گاهی حتی بدون هیچ رویدادی، در محیطی که هیچ چیز خارقالعاده و شکوهمندی ندارد. حالت طبیعی آدمها و صفاتی صحنه به این گونه تابلوها جلوه خوشایندی می‌دهد و بر اثر دوری، در فاصله میان ما و آنها روشنایی برقرار می‌شود که آنها را غرق زیبایی می‌کند.

خاطره زندگی‌ام در سربازخانه^{۴۵} پر از این نوع صحنه‌های روزمره است که زندگی‌ام در آنها طبیعی بود، بدون شادی شدیدی و بی‌غضبه بزرگی، و یادآوری‌شان برایم بسیار شیرین است. حالت روتایی محل، سادگی برخی همدوره‌ای‌های دهاتی‌ام که بدن‌هایشان زیباتر و چالاک‌تر، ذهن‌شان بکرتر، دلشان پاک‌تر، روحیه‌شان طبیعی‌تر از جوانهایی باقی‌مانده بود که پیش از آن با ایشان رفت و آمد می‌کردم و بعداً هم کردم، آرامش زندگی‌ای که مشغله‌هایش منظم‌تر و تخیل در آن کم‌تر از هر زندگی دیگری دربند است، زندگی‌ای که خوشی‌اش بویژه از این رو دائمی است که هرگز فرصت آن نداریم که با دویدن به دنبال خوشی از دست خوشی فرار کنیم، همه دست به دست هم می‌دهد و امروزه این

فاخر، غم‌آلود و گرم را می‌دهد. همچنان که به مرواریدهایی که شب را روی تن تو می‌گذرانند. چون آنها، من هم از گرمای تو زنده‌ام و غمگنانه رنگ می‌گیرم، و چون آنها اگر در کنار نگیری می‌میرم.

خانه در باد چون قایقی صدا می‌کند. آوای بادبانهایی نادیده می‌آید که باد به آنها می‌افتد، پرچمهایی نادیده بیرون صدا می‌کند. این دسته گل سرخ تازه را روی زانوان نگه دارد و دلم را بگذارید که میان دستان بسته‌تان بگیرید.

۲۱

کناره‌های فراموشی

"می‌گویند مرگ آنایی را که می‌بَرد زیبا و حُسن‌هایشان را دوچندان می‌کند، اما باید گفت که معمولاً این زندگی بوده که به آنان لطمه می‌زده است. مرگ، این شاهد پارسا و پاکدامن، براساس حقیقت و نیکوکاری به ما می‌آموزد که در هر انسانی معمولاً خوبی بیشتر از بدی است."

این که می‌شله درباره مرگ گفته شاید درباره مرگی که در پی عشق بزرگ بدر جامی می‌آید از این هم صادق‌تر باشد. آدمی، پس از آن که به ما رنج بسیار داده، دیگر برایمان هیچ چیز نیست، بنابراین می‌توان گفت که، به اصطلاح عوام، "برای ما مرده است." مردگان را هنوز دوست داریم، برایشان گریه می‌کنیم، دراز زمانی جاذبه مقاومت‌ناپذیر افسونی را حس می‌کنیم که بعد از خودشان باقی می‌ماند و اغلب ما را به گورستان می‌کشاند. در عوض، آدمی که همه بلایی به سرمان آورده و از جوهره‌اش اشباع شده‌ایم دیگر نمی‌تواند حتی سایه‌رنج یا شادمانی‌ای را روی ما بیندازد. برای ما از مرده هم مرده‌تر است. پس از آن که او را تنها چیز ارزشمند این جهان دانستیم، پس از آن که لعنتش کردیم، پس از آن که خوارش شمردیم، دیگر محال بتوانیم درباره‌اش داوری کنیم، خطوط چهره‌اش را چشم حافظه‌مان دیگر بزحمت تشخیص می‌دهد، بس که زمانی بیش از اندازه طولانی به آنها خیره بوده و خسته شده است. اما این داوری درباره کسی که دوست داشته‌ایم، داوری‌ای که بسیار گونه‌گون

۲۰

مراورید

صبح به خانه برگشتم و، لرزان از هذیانی غم‌آلود و یخین، سرمایی به بستر رفتم. کمی پیشتر، در اتاقت، دوستان دیشت، طرحهای فردایت – یعنی دشمنان من، یعنی توطنهایی علیه من – فکرهای همان ساعت – یعنی مکان‌هایی گنگ و دست‌نیافتی – همه مرا از تو جدا می‌کردند. اکنون که از تو بسیار دورم این حضور ناقص، این نقاب گریزان غیبت ابدی که بوسه‌ها بسرعت پسش می‌زنند، به گمانم برای نشان دادن چهره واقعی تو و برآوردن آرزوهای دل من بس باشد. ناگزیر باید می‌آمد؛ دور از تو چه غمین و سردم! اما به چه افسونی ناگهان رؤیاهای آشنای شادکامی مان دوباره بالا می‌گیرد، شادمانه و بی‌وققه در سرم بالا می‌گیرد این دود تیره بالای شعله روشن و سوزان؟ در دستم، که زیر پتوها گرم شده، بوی سیگارهای رُزی که به من دادی تا بکشم جان می‌گیرد. دهانم را به دستم می‌فشارم و زمان درازی عطری را فرو می‌برم که، در گرمای خاطره، موجه‌ای سنتگینی از مهربانی، شادکامی و از "تو" می‌پراکند. آه دلدارم، هنگامی که می‌توانم باسانی از تو بگذرم، هنگامی که شادمانه در یاد تو – که دیگر همه اتاق را فراگرفته است – شناورم بی آن که نیازی به نبردی با سدّ تن عبور‌ناپذیر تو باشد، این را شگرف و مقاومت‌ناپذیر به تو می‌گویم که نمی‌توانم از تو بگذرم. این حضور توست که به زندگی من این رنگ

حضور واقعی

به هم در ده دورافتاده انگادینه دل دادیم که نامش شیرینی دوگانه داشت: رفای آواهای آلمانی در آن در لذت هجاهای ایتالیابی محظوظ شد. گرداگردش، سه دریاچه به رنگ سبزی ناشناخته پای جنگل‌هایی از کاج را می‌شست. یخچالها و ستیغ‌هایی افق را می‌بست. شبها، گونه‌گونی فضاهای نرمی روشنایی‌ها را چند برابر می‌کرد. آیا هرگز گردشایمان را بر کناره دریاچه سیلس ماریا، آنگاه که روز در ساعت شش به پایان می‌رسید، فراموش خواهیم کرد؟ شرین‌ها، که سیاهی شان کنار برف خیره‌کننده چه صفاتی داشت، شاخه‌های سبز شیرین و رخشانشان را به سوی آب آبی کمرنگ، شاید بنشش، می‌گسترانیدند. شبی ساعت برایمان بسیار مساعد بود؛ در چند لحظه، خورشید شامگاهی آب را به همه رنگها و جان من و تو را به همه لذت‌ها درآورد. ناگهان حرکتی کردیم، یک، سپس دو، سپس پنج پروانه کوچک صورتی را دیده بودیم که از گلهای کناره ما به فراز دریاچه پر می‌کشیدند. بزوید غبار نامحسوس صورتی پراکنده‌ای می‌شدند، آنگاه به گلهای کناره دیگر می‌رسیدند، برمی‌گشتند و آهسته عبور ماجرایی شان را از دریاچه از سر می‌گرفتند، گاهی انگار وسوسه شده، روی دریاچه که آنگاه چون گل بزرگی که بیژمرد به رنگهایی فاخر در می‌آمد، از پرواز می‌ایستادند. بیش از اندازه زیبا بود و چشمانمان پر اشک شد. آن پروانه‌های کوچک با پیمودن دریاچه پیاپی از روی جان ما می‌گذشتند. پیاپی از روی جان ما – که از هیجان در برابر آن همه زیبایی چون تاری کشیده و آماده ارتعاش بود – چون آرشه‌ای لذتناک می‌گذشتند و می‌گذشتند. حرکت سبک پروازشان به سطح آب نمی‌خورد

شده، گاهی با روش بینی‌هایش دل کورمان را شکنجه داده، گاهی خود نیز چشمانش را بسته تا به این اختلاف رنج آور پایان بدهد، باید یک نوسان نهایی را هم پشت سر بگذارد. همچون چشم‌اندازهایی که تها از نوک کوهها به چشم می‌آیند، ارزش واقعی دلدار هم از بلندی‌های بخشایش دیده می‌شود، دلداری که پس از آن که خود زندگی ما بود برایمان از مرده هم مرده‌تر شد. فقط می‌دانستیم که عشقمان را بی‌پاسخ می‌گذارد، حال می‌فهمیم که با ما دوستی واقعی داشته است. این خاطره نیست که او را زیبا می‌کند، بلکه عشق بود که به او لطمه می‌زد. کسی که همه چیز را می‌خواهد، و اگر به همه چیز برسد برایش بس نیست، دریافت‌اندک چیز به نظرش رنجی بی معنی است. اکنون تازه می‌فهمیم که آنچه او به ما می‌داد هدیه‌ای سخاوتمندانه از دست کسی بود که نویمی‌دی ما، تمسخرمان، جور دائمی مان دلسردش نکرد. همواره با ما مهریان بود. بسیار گفته‌ها که امروز از او نقل می‌شود به نظرمان بجا و مدارآمیز و پر از جاذبه می‌آید، بسیار گفته‌های هماویی که به نظرمان ناتوان از درک ما بود چون دوستمان نداشت. حال آن که خودمان، با چه سختی و چه خودخواهی تابحقی از او حرف می‌زدیم؟ مگر نه این که به او بسیار مدیونیم؟ گرچه این مدد عظیم عشق برای همیشه پس نشسته است، هنگامی که در درون خود به گردش می‌رویم می‌توانیم صدف‌هایی شکر و زیبا جمع کنیم، سپس گوشمان را به آنها بچسبانیم و با لذتی غم‌آلود و دیگر بدون هیچ دردی آواهای گستردۀ گذشته‌ها را بشنویم. آنگاه با مهریانی به کسی می‌اندیشیم که از بخت بدمان بیشتر از آن که دوستمان داشت دوستش می‌داشتم. و دیگر برایمان "مرده‌تر از مرده" نیست. فقط مرده‌ای است که با مهریانی به یادش می‌آوریم. عدالت ایجاب می‌کند که برداشتی را که از او داشتم اصلاح کنیم. و به قدرت متعال عدالت روح دلدار در دلمان دویاره جان می‌گیرد تا در برابر محکمة آخرتی ظاهر شود که دور از او، با آرامش، با چشمان پر از اشک برپا می‌کنیم.

سوتر، تپه‌ای اندک اسرارآمیز؛ سپس سراشیب‌های بنششی بتناوب به روی دیواری آبی، به راهی اخگرافشان به سوی ایتالیا، گاه باز و گاه بسته می‌شد. نامها دیگر آنی نبود که بود، و بیدرنگ با آن شیرینی تازه هماهنگ شد. دریاچه پوسکیا او، پیتزو دی ورونه، وال دی ویولا را نشانمان دادند. سپس به جایی بی اندازه پرت و وحشی رفتیم، جایی که برهوت طبیعت و این یقین که آنجا دست هیچ کس به ما نمی‌رسد، و نامرئی و شکست‌ناپذیریم، شاید لذت باهم‌شدنمان در آنجا را به حد جنون می‌رسانید. آنگاه براستی تا عمق این اندوه را حس کردم که چرا تو بماده در کنار نیستی و فقط در جامه حسرتم، در واقعیت تمنایم، با منی. کمی پایین رفتم، تا جای هنوز بلندی که مسافران برای تماشا می‌آمدند. در مهمناخانه تک‌افتاده‌ای دفتری است که ناشیان را در آن می‌نویسنده. نام خودم را کنار ترکیبی از حروفی نوشتیم که اشاره‌ای به نام تو بود، چون محل می‌توانستم واقعیت حضور معنوی تو را به شیوه‌ای مادی برای خودم اثبات نکنم. به نظرم می‌آمد که با گذاشتن اندکی از وجود تو در آن دفتر، به همان اندازه از سنگینی باری که جانم را گرفتارش کرده بودی و نفشن را می‌گرفتی می‌کاهم. وانگهی، این امید عظیم را داشتم که روزی تو را آنجا بیرم تا آن خط را بخوانی؛ آنگاه، با من از آن هم بالاتر می‌آمدی تا انتقام مرا از آن همه اندوه بگیری. بی که نیازی باشد که چیزی بگویم همه چیز را می‌فهمیدی، یا به بیان بهتر همه چیز را به یاد می‌آوردم؛ و تو بالازوان خودت را رها می‌کردی، سنگینی ات را کمی روی من می‌انداختی تا بهتر حس کنم که این بار براستی کنار منی؛ و من همه فراموشی را میان لبهایت می‌یافتم که عطر سبکی از سیگارهای شرقی ات با آنها بود. به صدای بلند هر چه از دهانمان در می‌آمد می‌گفتیم، تنها برای این لذت که فریاد بزیم و هیچکس از دورستها صدایمان را نشنود؛ سیزه‌های کوتاهی با نسیم بلندی‌ها تنها می‌لرزیدند. با بالا رفتن گامهایت کند می‌شد، کمی نفس نفس می‌زدی، و صورتم پیش می‌آمد تا تفست را حس کند: دیوانه می‌شدیم. نیز آنجا می‌رفتیم که دریاچه سفیدی کنار دریاچه سیاه ملايمی است، چون مروارید سفیدی کنار مروارید سیاه. چه

اما چشمان ما، دل ما را نوازش می‌کرد و با هر ضربه پر کوچک صورتی شان کم‌مانده بود از هوش برویم. هنگامی که دیدیم از آن سوی کناره می‌آیند و دریافتیم که سرگرم بازی‌اند و آزادانه روی آب می‌گردند، هارمونی لذت‌ناکی برایمان به نوا درآمد؛ در این حال پروانه‌ها آهسته با هزار پیچ و خم هوسبازانه‌ای بر می‌گشتند که هارمونی آغازین را دگرگون کرد و نغمه‌ای با تخیلی افسون‌کننده رقم زد. جان آهنگین شده‌مان در پرواز بی‌صدای آنها موسیقی‌ای آکنده از افسون و آزادی می‌شنید و همه هارمونی‌های ملايم و ژرف دریاچه، جنگل، آسمان و زندگی خود ما آن را با شیرینی‌ای چنان جادویی همراهی می‌کردند که ما را به گریه‌انداخت. هرگز با تو حرف نزده بودم و در آن سال حتی از چشمانم هم دور بودی. اما در انگادینه چه عشقی با هم می‌ورزیدیم! هیچ از تو سیر نمی‌شدم، هرگز نمی‌گذاشتیم در خانه بمانی. در گردهای همراه بودی، با من هم غذا می‌شدی، در بستر من می‌خفتی، در اندرون من خواب می‌دیدی. روزی – آیا می‌شود که غریزه بهوشی، پیام آور اسرارآمیزی، تو را از کارهای کودکانه‌ای باخبر نکرده باشد که خود از نزدیک در آنها نقشی داشتی، و با آنها زندگی کردی، براستی زندگی کردی، بس که در درون من "حضوری واقعی" داشتی؟ – روزی هر دومان (که تا آن زمان هرگز ایتالیا را ندیده بودیم) باشندین این جمله که درباره "آلپ گرون" گفته شد انگار هاج و واج ماندیم: "از آنجا می‌شود تا ایتالیا را دید." راهی آلپ‌گرون شدیم، با این خیال که در چشم‌انداز گسترده در برابر قله، آنجا که ایتالیا آغاز می‌شود، منظره واقعی و لمس‌کردنی ناگهان پایان می‌گیرد و بر زمینه‌ای از رؤیا دره‌ای یکسر لاجوردی باز می‌شود. در راه به یاد آوردم که یک مرز رسمی چهره زمین را دگرگون نمی‌کند و حتی اگر هم بکند چنان نامحسوس است که یکباره نمی‌توان به آن پی برد. کمی دلسُر شدیم اما به این که اندکی پیش‌تر آن قدر بچگی کرده بودیم خندیدیم.

اما چون به قله رسیدیم مات ماندیم. خیال کودکانه‌مان در برابر چشمانمان واقعیت شد. در کنارمان یخچالهایی برق می‌زد. زیر پایمان جویبارهایی بر زمینه سبز تیره سرزمین وحشی انگادینه روان بود. آن

بازتاب اسرارآمیز اندیشه‌هایت را در فاصله میان ابرهای هنوز آشفته از بدرود خورشید باز می‌شناسی و سرشار از هیجان می‌شوی: هر چه شتابان‌تر در دشت پیش می‌روی، و سگی که دنبالت می‌کند، اسبی که بر آن سواری یا دوستی که دیگر چیزی نمی‌گوید، گاهی نیز – هنگامی که هیچ موجود زنده‌ای کنارت نیست: – گلی که به سینه زده‌ای یا چوبدستی که شادمانه در دستان تبزدۀ می‌چرخانی، شاهد نگاهها و اشک‌هایی اند که غمگینانه تقدیم جذبه‌ات می‌کنی.

۲۴

چون در مهتاب

شب شده بود، به اتفاق رفتم، نگران که دیگر باید در تاریکی بمانم و دیگر درخشش آسمان و کشتزارها و دریا را در آفتاب نبینم. اما با گشودن در، اتفاق را چنان که در غروبی، آکنده از روشنایی دیدم. از پنجه‌ره خانه، کشتزارها، آسمان و دریا را می‌دیدم یا بیشتر گمان می‌کردم که "در رؤیا بازشان می‌بینم"! ماه مهربان آنها را بیشتر از آن که نشانم دهد به یادم می‌آورد، بر نقششان شکوه کمرنگی می‌گسترانید که تاریکی را نمی‌tarانید، تاریکی که چون فراموشی سختی شکلشان را در خود فرو برده بود. و ساعتها در حیاط خانه خاطره لال، مبهم، افسونی و کمرنگ چیزهایی را تماشا کردم که روزهنجام با فریادها، صداها یا پچپچه‌هایشان مرا خوش آمده یا آزارم داده بودند.

عشق فرو مرد؛ در آستانه فراموشی ترسانم؛ اما اینک همه شادکامی‌های گذشته و همه اندوهان شفا یافته‌ام که آسوده، اندکی رنگ باخته، بس نزدیک به من اما دور و دیگر گنگ، چنان که در روشنایی ماه، لب فروپسته نگاهم می‌کند. سکوت‌شان مهرم را می‌انگیزد و دوری و

عشقی می‌ورزیدیم در روستای پرتی در انگادینه! تنها بلدۀای کوهستان را می‌گذاشتیم که نزدیک بیایند، مردان چنان بلندبالایی که چشم‌انشان چیزی سوای چشم‌ان دیگر مردمان را باز می‌تاباند و نیز انگار که از "آب"ی دیگرنند. اما دیگر در بند تو نیستم. سیری پیش از کامیابی فرارسیده است. عشق افلاطونی هم به اشبع می‌رسد. دیگر نمی‌خواهم تو را به سرزمینی ببرم که بدون درکش، حتی بی‌شناختن، با ِدقّتی شورانگیز به یادم می‌آوریش. دیدنت برایم تنها یک افسون دارد، افسون یادآوری ناگهانی نامهایی با شیرینی شگرف آلمانی و ایتالیایی: سیلیس ماریا، سیلووا پلانا، کرستالتا، سامادن، چلرینا، یولیرس، وال د ویولا.

۲۳

چشم‌انداز درونی غروب

چون طبیعت، ذهن هم چشم‌اندازاها دارد. هرگز هیچ غروبی، هرگز هیچ مهتابی، با آن که اغلب از آنها تا حد گریه در جذبه شده‌ام، در انگیزش شور مهربانی در من نتوانسته با فروزش عظیم غم‌آلودی برابری کند که، در گردش‌های دم غروب، امواج جان را همان‌گونه رنگارنگ می‌کند که غروب خورشید امواج دریا را به تأله‌ل در می‌آورد. آنگاه، به گامهایت در شب شتاب می‌دهی. بیشتر از سواری که سرعت فزایندهٔ مرکبی محبوب سرمست و از خود بیخودش می‌کند، با تن لرزان از امید و از شادمانی خویشتن را به دست اندیشه‌هایی توفانی رها می‌کنی که حس می‌کنی هر چه بیشتر اختیار و هدایتشان به دست تو باشد هر چه بی‌چون و چراتر تسليمشان می‌شوی. با هیجانی مهرآمیز دشت تاریک را می‌پیمایی و به سپیدارهای پر از شب، که ناوردگاه و شاهدان حمامی خیزشی اند که تو را می‌انگیزد و سرمست می‌کند، سلام می‌گویی. سر به آسمان می‌افرازی،

روشنی امید افروخته‌اند خیلی زود به این کشف می‌رسند که، افسوس، این روشنی نه از ساعتها‌یی که انتظارشان را می‌کشیم بلکه از دل‌های خود ما بر می‌آید، که لبریز از پرتوهایی اند که در طبیعت یافت نمی‌شود و آنها را موج موج بر طبیعت می‌افشانند بی آن که در آن آتشی روشن کنند. این کسان دیگر این نیرو را در خود نمی‌بینند که آنچه را که می‌دانند آرزوکردنی نیست آرزو کنند، یا یکوشنند به رؤیاهایی برستند که وقتی بخواهند آنها را در بیرون از خود بچینند در درون دلشان پژمرده خواهد شد. این آمادگی غم‌آلود هنگام دلدادگی به نحوی استثنایی افزایش می‌یابد و توجیه می‌شود. تخلیل پی‌درپی به سراغ امیدهای عشق می‌رود و در نتیجه دلسردی‌هایش را هر چه حادرتر می‌کند. عشق ناکام هم رسیدن ما به شادکامی را محال می‌کند و هم نمی‌گذارد نیستی اش را کشف کنیم. اما چه درس فلسفه‌ای، چه اندرز پیرانه‌ای، چه جاه‌طلبی سرخورده‌ای شادمانی‌های عشق کامیاب را به اندوه بدل می‌کند! مرا دوست دارید، عزیزم؛ چرا این قدر بی‌رحم بودید که این را گفتید؟ پس این است شادکامی پرشور عشق دوسره‌ای که همان تصورش گیجم می‌کرد و از زور بیتابی دندانهایم را به هم می‌کوفت!

گلهایتان را باز می‌کنم، گیسواتنان را پس می‌زنم، جواهراتنان را می‌کنم، به تنان می‌رسم، بوسه‌هایم چون دریا که بر کناره دامن می‌کشد شما را در بر می‌گیرد؛ اما خودتان از من می‌گریزید و با شما شادکامی هم. باید ترکتان کنم، تنها و غمگین‌تر به خانه می‌روم. گناه را به گردن این آخرین بلا می‌اندازم و برای همیشه پیشستان برمی‌گردم؛ این آخرین توهمی است که دور می‌اندازم، دیگر تا ابد ناکام.

نمی‌دانم چگونه جرأت کردم این را به شما بگویم، این که چنین بی‌رحمانه طرد می‌کنم خوشبختی همه زندگی‌ام است، یا دستکم تسکینیش، چه چشمانتان که اعتماد شادکامانه‌شان هنوز گاهی سرمستم می‌کرد از این پس چُر نومیدی غمانگیزی را باز نخواهد تابانید که هوشمندی و دلسردی‌هایتان از پیش هشدارش را به شما داده بودند. از آنجاکه رازی را که یکی مان از دیگری پنهان می‌کرد اکنون بروشنی به زبان

بیرنگی گنگشان از شعر و از اندوه سرمستم می‌کند. و نمی‌توانم از تماشای این مهتاب درونی چشم برگیرم.

۲۵

نقد امیدواری در پرتو عشق

ساعتی که در آینده است همین که حال شد همه جاذبه‌هایش را از دست می‌دهد، که البته بازشان می‌یابد اگر جان اندکی گسترشده و دارای چشم‌اندازهای روشن‌فضایی باشد، و آن ساعت را پشت سر بر جاده‌های خاطره بجا گذاشته باشیم. بدین‌گونه روستای شاعرانه‌ای که بتأخت امیدهای ناشکیبا و مادیانهای خسته‌مان به سویش می‌شتابیم دوباره، پس از گذر از تپه، هارمونی‌های در حجاب شده‌ای را نمایان می‌کند که ابتدال کوچه‌هایش، ناهماهنگی خانه‌هایش که به هم فشرده و در انق محو شده بودند، و از میان رفتن مه آبی‌ای که به نظر می‌آمد در آن رخنه کرده باشد، همه امیدهای گنگی را که به آنها می‌رفت بی‌پایه می‌نمودند. اما چون کیمیاگر، که هر کدام از شکست‌هایش را به حساب علتی تصادفی و هر بار متفاوت می‌گذارد، ما هم هیچ به فکرمان نمی‌رسد که در خود جوهره زمان حاضر عیی چاره‌نایذیر باشد و اگر خوشی سفری به کاممان زهر شود تقصیر را به گردن برخی شرایط خاص نامساعد، دشواری‌های فلان وضعیت دلخواه، هوای بد یا کیفیت بد مهمانخانه‌ها می‌اندازیم. از این رو، با اطمینان به این که می‌توان این علت‌های خوشی برهمزن را از میان برداشت، با اعتمادی که گاهی دچار شک می‌شود اما هرگز امید رسیدن به رؤیایی تحقق یافته، یعنی دلسردکننده، را از دست نمی‌دهد همواره به آینده‌ای رؤیایی دل خوش می‌کنیم. اما برخی انسانهای اندیشنه و رنجدیده که بس بیش از دیگران به

شادکامی این که از همه جهان جداست؛ و بیشه، که از هر سو تنها یعنی ناکنندنی در برش می‌گیرد، به شیوه درختان به بالا قد می‌کشد. به پشت افتداده، سر میان انبوه برگهای خشکیده، از درون آسایشی ژرف می‌توان جهش چالاک و شادمانه ذهن خویش را دنبال کرد که بی جنباندن برگها تا بالاترین شاخه‌ها پر می‌کشد و آنجا بر کناره آسمان روشن، کنار پرنده‌ای می‌نشیند که می‌خواند. اینجا و آنجا اندک آفتابی پای درختانی خفته است که گاهی، خیال‌بافانه می‌گذارند برگهای نوک شاخه‌هایشان در آن خیس و طلایی شود. جز آن هر چه هست، آسوده و ثابت، در شادکامی تیره‌ای سکوت می‌کند. درختان، سرفراز ایستاده، شاخه‌ها پهن گشوده به ایشار، اما آرام و آسوده، با رفتار شگرف و طبیعی شان، به نجواهایی آهنگین آدمی را به همدلی بازنده‌گی ای چنین کهن و چنین جوان فرا می‌خواند.

نیمی یک لحظه سکون تیره و رخشانشان را می‌آشوبد، و آهسته می‌لرزند، روشنایی را بر نوک‌هایشان تاب می‌دهند و سایه را بر پاهایشان می‌جنبانند.

پیت آبیل (دیپ)، اوت ۱۸۹۵

۲۷

بلوطها

بیش از همه ایستادن زیر بلوطهای عظیم را دوست می‌داشم آنگاه که پاییز زرداشان کرده بود. چه ساعتها در آن غارهای اسرارآمیز و سبزگون ماندم و بالای سرم آبشارهای نجواگر طلای روشنه را تماشا کردم که خنکا و تاریکی پایین می‌ریخت! غبطه سینه‌سرخ‌ها و سنجباب‌ها را می‌خوردم که در آن کوشک‌های کوچک و ژرف میان شاخه‌ها

آورده‌ایم دیگر شادکامی مان محال است. دیگر حتی شادی‌های بی‌طبع امیدواری هم برایمان نمی‌ماند. امیدواری ایمان است. از خوشبادری این ایمان سوءاستفاده کردیم: مرد. چون کامجویی را پس زده‌ایم دیگر نمی‌توانیم به امیدواری دل خوش کنیم. امیدواری بدون امید، که بسیار خردمندانه می‌بود، محال است.

اما پیشتر بیایید دوست عزیزم. چشمانتان را از اشک پاک کنید تا ببینید، نمی‌دانم از اشک است که خوب نمی‌بینم یا چه، اما به گمانم آنجا، پشت سرمان، آتش‌های بزرگی به چشم می‌آید که بالا می‌گیرد. آه یار عزیزم، دوستان دارم! دستان را به من بدهید، به سوی این آتش‌های زیبا برویم، اما نه خیلی نزدیک... به گمانم خاطره دلسوز و نیرومند با ما مهربان است و برای ما بسیار کارها می‌کند، عزیزم.

۲۶

بیشه

از طایفه نیرومند و صلح‌جوی درختان، که پیوسته شیره‌های نیروی خشن و مرهم‌های آرامش‌آوری ارزانی مان می‌دارند، و در همنشینی شیرین و زیبایشان چه ساعتهاخنک و ساكت و بسته‌ای را می‌گذرانیم، نه تنها بیمی نیست که بس چیزها می‌توان آموخت. در بعدازظهرهای سوزانی که روشنایی، بس که بی‌اندازه، از نگاهمان می‌گریزد، در یکی از "گودال"‌های نورماندی فرو شویم که از آنها آلش‌ها ستبر و افراشته بچالاکی سرمی‌کشند و شاخ و برگ‌هایشان چون سدی باریک اما مقاوم اقیانوس روشنایی را کنار می‌زنند، و تنها چند قطره‌ای از آن می‌ماند که در سکوت سیاه بیشه طینی آهنگین دارد. ذهن آدمی چنان که بر کناره دریا، در دشت، در کوهستان، شادی این ندارد که بر همه جهان گسترده است، بل

آنها تلخی و ابتدالشان را حدس بزند، شیفتۀ راههای بیرنگ دریا می‌شود که خطرناک‌تر و شیرین‌تر، مبهم و خلوت‌اند. آنجا همه چیز اسرارآمیزتر است، حتی سایه‌های گستردۀ‌ای که گاهی نرم‌ترمک بر کشتزارهای برهنه دریا، بی‌خانه‌ای و بی‌سایه‌ای، شناورند و ابرها، این واحه‌های آسمانی، این شاخه‌شاخه‌های گنگ را بر آنها می‌گسترانند.

دریا افسون چیزهایی را دارد که شبها ساكت نمی‌مانند، برای زندگی بی‌آرام ما رخصت خوابند، قول اینند که همه چیز هیچ نخواهد شد، چون چراغ خواب کودکان که با روشنی اش کم‌تر احساس تنها‌یی می‌کنند. دریا چون زمین از آسمان جدا نیست، همیشه با رنگ‌هایش هماهنگ است، از کوچک‌ترین رنگ به رنگ‌هایش به هیجان می‌آید. در آفتاب می‌درخشند و هر شامگاه انگار با آن می‌میرد. و چون خورشید می‌رود او همچنان افسوسش را می‌خورد، اندکی از خاطره تابناکش را در برابر زمین یکسره تاریک حفظ می‌کند. هنگام بازتابهای غم‌آلود و نرم و شیرین اوست که حس می‌کیم دل با تماسایشان آب می‌شود. هنگامی که شب دیگر فرا رسیده و در زمین سیاه آسمان تیره است، دریا هنوز اندکی روشنی می‌کند و نمی‌دانی بکدامین راز، بکدام یادگاری رخشان روز نهان زیر موجاموجش.

دریا به تخیل ما طراوت می‌دهد چون ما را به فکر زندگی آدمها نمی‌اندازد، اما جانمان را شادمان می‌کند، چون او هم، چون جانِ ما، الهام بیکران و ناتوان است، جهشی است که سقوط‌ها بی‌وققه می‌شکندش، شکوه‌ای ابدی و ملایم است. این گونه چون موسیقی افسونمان می‌کند که اثر چیزها را، چون زبان، در خود ندارد، از آدمها چیزی به ما نمی‌گوید، بلکه حرکت‌های جانمان را تقلید می‌کند. دل آدمی با موجهای دریا و موسیقی اوج می‌گیرد، با آنها فرو می‌افتد، بدین‌گونه ناتوانی‌های خوبیش را فراموش می‌کند، و از همتوایی درونی اندوه خودش و اندوه دریا تسکین می‌یابد که سرنوشت او و سرنوشت چیزها را با هم یکی می‌کند.^{۶۶}

سپتامبر ۱۸۹۲

می‌نشستند، در باغهای عتیق اویخته که هر بهار، از سده‌ها و سده‌ها پیش، زیر گلهای سفید عطرآگین گم می‌شد. شاخه‌ها، اندکی خمیده، شکوهمندانه از درختان به سوی زمین می‌آمد چون دیگر درختانی که روی تنه، سر به پایین، کاشته شده باشد. رنگ پریده برگهایی که مانده بود شاخه‌ها را بهتر می‌نمایاند که بر亨گی سخت‌تر و سیاه‌ترشان هم می‌کرد، و این‌گونه پیوسته به تنه، چون شانه شکوهمندی بودند در گیس بور افشاری.

رویون، اکتبر ۱۸۹۵

۲۸

دریا

دریا همواره افسون می‌کند کسانی را که بیزاری از زندگی و کشش به سوی راز، چون نوعی پیش‌آگاهی بر این که واقعیت برای خرسنده‌شان نابستنده است، زودتر از نخستین غصه‌ها به سراغشان می‌آید. کسانی را که پیش از احساس هرگونه خستگی نیازمند استراحت‌اند دریا تسکین می‌دهد، به گنگی به هیجان می‌آورد. دریا چون زمین اثر کارهای آدمیان و زندگی انسانی را در خود نگه نمی‌دارد. هیچ چیز بر آن نمی‌ماند، هر چیزی فقط بر آن می‌گذرد و می‌رود، و شیار پشت سر زورق‌هایی که می‌پیمایندش چه زود محظوظ شود! از همین است این زلالی عظیم دریا که چیزهای زمینی ندارند. و این آب بکر بس حساس‌تر است از خاک سخت شده‌ای که برای کندنش کلنگی باید. پای کودکی با صدایی روشن آب را شیار می‌زند، و سایه‌روشن‌های یکرنگ و هموار آب را لحظه‌ای می‌شکند؛ سپس هر اثری محظوظ شود و دریا دوباره آرامش نخستین روزهای جهان را باز می‌یابد. کسی که از راههای زمین خسته باشد، یا پیش از گام زدن بر

دریایی

گفته‌هایی را که مفهومشان را فراموش کرده‌ام، شاید که باید اول از چیزهایی بخواهم که به من بازشان بگویند، همه آن چیزها که از بسی دیرباز راهی به درون من دارند، راهی از چه بسیار سالها وانهاده، که اما می‌توان دوباره بر آنها رفت و ایمان دارم که برای همیشه بسته نیستند. دوباره باید به نورماندی رفت، بی‌نیازی به کوششی، فقط باید به دریا نزدیک شد. یا شاید به راه پر درختی بروم که گهگاه از آن دریا به چشم می‌آید و نسیم آنجابوی نمک و برگهای نمناک و شیر را با هم می‌آمیزد. از این چیزهای جهان کودکی ام چیزی نخواهم خواست. خود با کودکی که زادنش را دیده‌اند سخاوتمندند، خود همه چیزهای فراموش شده را دوباره به او می‌آموزند. همه چیز و اول از همه عطر دریا می‌گوید که دریا نزدیک است. اما هنوز آن را نمی‌بینم. آوایش را آهسته می‌شنوم. راهی را میان بوته‌های کوچک، که در گذشته خوب می‌شناختم، با دل پرمه‌ر می‌پیمایم؛ و نیز با نگرانی که از شکافی ناگهانی در لای بوته‌ها یکباره دوست نامرئی حاضرم، دوست خلُم که همیشه ناله می‌کند، ملکهٔ پیر غمگین، دریا به چشم آید. یکباره می‌بینم؛ در روزی از آن روزهای خواب آلودگی در آفتاب تابنده‌ای که دریا آسمان را، آبی چون خودش، اما کمنگتر، باز می‌تاباند. بادبانهایی سفید چون پروانه روی آب ساکن، دیگر بسیاری حركتی، انگار بیهوش از گرما. یا این که دریا بر عکس آشفته است، در آفتاب به زردی زمین پهناوری، گل‌آلود، با بر جستگی‌هایی که از آن همه فاصله انگار ساکن‌اند، تاجهایی از برف خیره‌کننده بر سرشاران.

بادبانها در بندر

در بندرگاه تنگ و دراز چون اسکله‌ای میان کناره‌های نه چندان افراسته‌اش که روشنایی‌های شامگاهی در آن می‌درخشند، رهگذران به تماشای کشتی‌هایی می‌ایستادند که چون بیگانگانی نجیب‌زاده، دیشب از راه رسیده و آماده رفتن، آنچاگرد آمده بودند. و آنها، بی‌اعتنای کنچکاوی برانگیخته در جمعیتی که پنداری پستی‌اش را تحقیر می‌کردند، یا فقط زبانش را نمی‌فهمیدند، در مهمانخانه نمناک یک شبه‌شان ساکت و ساکن آماده جهش بودند. ستبری دماغه‌هایشان نه تنها از سفرهای درازی که هنوز باید می‌کردند، که از آسیب خستگی‌هایی سخن می‌گفت که بر آن جاده‌های لغزان کشیده بودند، جاده‌هایی به کهنگی جهان و به تازگی شیار گذری که پدیدشان می‌آورد و پس از آن باقی نمی‌مانند. شکننده اما مقاوم، با غروری غم‌آلود، رویشان به اقیانوس بود که بر آن چیره‌اند اما در آن انگارگم می‌شوند. در هم پیچیدگی دل‌انگیز و پرمنطق طباهاشان در آب همان‌گونه باز می‌تایید که عقلی دقیق و آینده‌نگر غرق سرنوشت مبهمنی می‌شود که دیر یا زود آشفته‌اش می‌کند. بادبانهایشان، تازه‌تازه کناره‌گرفته از زندگی دهشتناک و زیبایی که فردا دوباره به آن تن می‌دادند، هنوز از بادی که برجسته می‌کردشان شل بود، دکل پیشیشان روی آب خم بود، آن چنان که همان دیروز در حرکت، و انحنای بدنه‌شان، از دماغه تا دم، پنداری هنوز زیبایی اسرارآمیز و خمس پذیر شیار راهشان را در خود داشت.

پایان
حسابات

۱

"ما رانیکی‌هاد، چه خواسته باشیم‌شان چه نه، و بدی‌ها از ما دور کن
حتی اگر خود آنها را از تو بخواهیم"
— "به گمانم این دعا زیبا و مطمئن باشد، اگر نقصی در آن می‌بینی
پنهان نکن".

افلاطون

"درختکم، الاغکم، مادرم، برادرم، کشورم، غربیکم، نیلوفر کوچکم،
صفکم، عزیزم، گلّم، برو، دبرو و بگذار لباسم را پوشم، ساعت هشت
همدیگر را در خیابان بوم می‌بینیم. خواهش می‌کنم از هشت و ربع دیرتر
نیا، چون خیلی گرسنه‌ام".

خواست در اتفاقش را به روی اونوره بینند اما او باز گفت: "گردن!" و
فرانسواز گردنش را با حالتی فرمابرداه و چنان با شتاب پیش آورد که
اونوره به قهقهه افتاد. گفت:

"حتی وقتی هم که خودت نخواهی، گردن تو و لب‌های من، گوش تو و
سیللم، دستهای تو و دستهای من بین خودشان دوستی‌های خاصی دارند.
مطمئنم که اگر هم من و تو دیگر همدیگر را دوست نداشته باشیم دوستی
آنها سر جای خودش هست، همان‌طور که از وقتی که با دختر عمومیم پل
قهر کرده‌ام نمی‌توانم جلوی نوکرم را بگیرم که هر شب می‌رود و با
خدمتکارش گپ می‌زند. لب‌های من هم بدون آن که خودم بخواهم به
طرف گردنم می‌رود."

در یک قدمی هم بودند. ناگهان نگاه‌هایشان به هم افتاد و هر کدام
کوشیدند این اندیشه را که عاشق هم بودند در چشمان دیگری ثابت

آنها تشکیل می‌شد.

پس از چند دقیقه که او نوره در خانه پرنسس دالریبور بود خانم سون آمد. به خانم میزبان و چند مهمان سلام کرد، و به جای آن که به او نوره شب بخیر بگوید بیشتر به نظر آمد که دستش را، چنان که در گرم‌گرم بخشی، گرفت. اگر دیگران از رابطه‌شان خبر داشتند می‌شد چنین پنداشت که با هم آمده بودند. و او چند لحظه‌ای دم در مانده بود تا همزمان با او نوره وارد نشد. اما اگر حتی دو روز هم‌دیگر را نمی‌دیدند (که البته از یک سال پیش حتی یک بار هم برایشان پیش نیامده بود) باز این تعجب خواهایند دیدار دوباره را که در ته هر سلام دوستانه‌ای هست حس نمی‌کردند، چون از آنجا که نمی‌توانستند حتی پنج دقیقه به یکدیگر فکر نکنند، و هیچگاه هم‌دیگر را ترک نمی‌کردند، هیچگاه نمی‌شد که تازه به یکدیگر برخورده باشند.

سر شام، هر بار که به هم چیزی می‌گفتند، رفتارشان شادی و مهربانی رفتار دو دوست را داشت، اما آمیخته به احترام طبیعی و شکوهمندانه‌ای بود که در یک رابطهٔ صرفاً جسمانی وجود ندارد. از این رو به خدایانی می‌مانستند که در قصه‌گفته می‌شود که به جامهٔ آدمیان درمی‌آمدند و میان ایشان زندگی می‌کردند، یا چون فرشتگانی که خودمانی‌گری برادرانه به هیجانشان می‌آورد، اما از احترامی نمی‌کاهد که خاستگاه ملکوتی و اصل و نسب اسرارآمیزشان در هر کدام از ایشان برمی‌انگیزد. هوا همچنان که نیروی زنبق‌ها و گل سرخ‌هایی را حس می‌کرد که با رخوت بر میز فرمان می‌راندند، آهسته‌آهسته آکنده از عطرِ مهری می‌شد که به گونه‌ای طبیعی از او نوره و فرانسواز می‌ترواید. گاهی چنان می‌نمود که عطر هوا شدتی دل‌انگیزتر از ملایمت همیشگی‌اش دارد، شدتی که طبیعت اجازه کاستنش را به آن دو نداده بود همچنان که به آفتاب‌گردان در آفتاب، و یاسمن‌های شکوفا در باران هم نمی‌دهد.

بدین‌گونه مهرشان به همین دلیل که پنهان نبود اسرارآمیز می‌نمود. هر کسی می‌توانست آن را همانسان از نزدیک بینند که النگوهای بیدفاع اما نفوذناپذیری را که برخی زنان عاشق به دست می‌کنند، که رویشان به

بیینند؛ فرانسواز یک ثانیه به این حال ایستاد و سپس نفس نفس زنان، انگار که دویده باشد، خود را روی صندلی انداخت. و هر دو کمایش در یک زمان، با هیجانی جدی، با سر پیش آورده انگار برای بوسه‌ای، گفتند:

"عشق من!"

فرانسواز سری تکان داد و بالحنی غم‌آلود و بی‌حواله گفت:
"ها، عشق من."

می‌دانست که او نوره نمی‌تواند در برابر این حرکت کوچک سرش مقاومت کند. او نوره خود را به او رساند، او را بوسید و آهسته گفت: "ای بدجنس! به لحنی چنان مهرآمیز که چشمان فرانسواز پراز اشک شد. صدای ساعت هفت و نیم آمد. او نوره رفت.

در خانه گفته‌های او را پیش خود تکرار می‌کرد: "مادرم، برادرم، کشورم - لحظه‌ای باز ایستاد -، بله، کشورم!... صدفکم، درختکم"، و با گفتن این کلمه‌ها که هر دوشان خیلی زود به آنها عادت کرده بودند بی اختیار به خنده افتاد، کلمه‌های کوچکی که شاید به نظر تهی بیانند اما آن دو به آنها بینهایت مفهوم می‌دادند. بی آن که فکرش را بکنند، خود را به دست نبوغ بارآور و پرابتکار عشقشان رها کرده بودند که آن دو را، چنان که ملتی، رفتارفته صاحب زبانی خاص خودشان کرده بود، و نیز حربه‌ها و بازی‌ها و قانون‌هایی.

همچنان که برای رفتن به مهربانی شام لباس می‌پوشید اندیشه‌اش بی‌کوششی به لحظه‌ای آویخته بود که او را دوباره می‌دید، چنان که بنده باز پیشایش حس می‌کند که دستش به گیره‌ای که هنوز از او دور است و او به سویش پرواز می‌کند رسیده است، یا چنان که به نظر می‌رسد نغمه‌ای از دور به آکوردی می‌رسد که آن را حل و به خود نزدیک می‌کند، و آنچه این همه فاصله را از میانشان برمی‌دارد همان نیروی تمنایی است که نغمه را می‌انگیزد و فرا می‌خواند. چنین بود که از یک سال پیش او نوره زندگی را بسرعت طی می‌کرد و از اول صبح شتابان به سوی ساعتی در بعدازظهر می‌رفت که او را می‌دید. و حقیقت این است که روزهایش نه از دوازده یا چهارده ساعت متفاوت، بلکه از چهار یا پنج نیمساعت، و از انتظار و از یاد

می‌بومت".

فرانسواز اول خندهد، سپس دوباره به خودش حالتی غمگین و ناراضی داد تا او را بخنداند و گفت:

"باشد، خیلی خوب، اصلاً و ابدأ به فکر من نبودی!" و اونوره نگاهی به او کرد و خندهد و گفت: "چقدر دروغگویی!" و بعد آهسته با مهربانی: "ای بدجنس، ای بدجنس!"

فرانسواز از او دور شد و رفت تا با دیگران حرف بزند. اونوره پیش خود می‌گفت: "اگر حس کنم که دلم دارد ازش جدا می‌شود، سعی می‌کنم به محبتم چنان حالتی بدهم که اصلاً متوجه نشود. سعی می‌کنم همیشه همین طور با او مهربان باشم و به او احترام بگذارم. سعی می‌کنم عشق تازه‌ام را که جای عشق او را گرفته همان‌طور ازش پنهان نگه دارم که امروز خوشی‌هایی را که دور از او اینجا و آنجا می‌چشم با او در میان نمی‌گذارم." (نگاهی به سوی پرنسیس دالریبور انداخت). فکر کرد که از سوی دیگر به او امکان می‌داد کم زندگی دیگری برای خود پیش بگیرد و دلبستگی‌های تازه‌ای پیدا کند. حسادت نمی‌کرد و حتی خودش به او می‌گفت چه کسانی می‌توانند به او آن چنان که باید مهر بورزند و احترام بگذارند. هر چه بیشتر فرانسواز را زین دیگری مجسم می‌کرد که عاشقش نبود اما آگاهانه از همه جاذبه‌های معنوی اش لذت می‌برد، هر چه بیشتر این تقسیم به نظرش بالرزش و آسان می‌آمد. کلماتِ دوستی شیرین و پر از مدارا، سخاوت شکوهمند تقسیم بهترین چیزی که داری با لایق‌ترین کسان، بنزی بر لبانِ آسوده‌اش می‌نشست.

فرانسواز دید که ساعت ده شد، شب‌بخاری گفت و رفت. اونوره او را تا کالسکه همراهی کرد، در تاریکی با بی احتیاطی او را بوسید و برگشت. سه ساعت بعد، اونوره پیاده به خانه می‌رفت و با آفای دوبوئور همراه بود که همان شب بازگشتش از تونکن را جشن گرفته بودند. اونوره از او درباره پرنسیس دالریبور پرسید که از فرانسواز خیلی زیباتر بود و کمابیش در همان زمان بیوه شده بود. بی آن که دل به او بسته باشد بسیار خوش می‌داشت که پنهان از فرانسواز و بدون آن که او غمین شود با پرنسیس

حروفی آشکار اما ناشناس نام معشوقی که مرگ و زندگی‌شان به دست اوست نوشته شده، و چنین می‌نماید که پیوسته مفهوم آن حروف را به چشمان کنجه‌کار و مأیوسی عرضه می‌کنند که نمی‌تواند آن را دریابند. اونوره همچنان که از سر میز بلند می‌شد با خود می‌گفت: "تا چه مدت دیگر دوستش خواهم داشت؟" عشق‌هایی را به یاد می‌آورد که در آغاز ابدی پنداشته بود و چه کم پاییده بودند، و این یقین که این یکی هم روزی پایان می‌گیرد بر مهرش سایه می‌انداخت.

آنگاه به یاد آورد که همان صبح، در کلیسا هنگام نیایش، وقتی کشیش از انجلیل می‌خواند و می‌گفت: "مسیح دستش را پیش آورد و به ایشان گفت: این کس برادر من است، همچنین مادر من است و همه خویشانم،" یک لحظه همه جانش را به سوی خدا کرده با تلن لرزان، اما افراشته چون نخلی، به دعا گفته بود: "خدایا! خدایا! لطفی کن که همیشه او را دوست داشته باشم. خدایا، تنها لطفی است که از تو می‌خواهم. از تو که قادری می‌خواهم کاری کنی که همیشه عاشقش باشم."

حال در یکی از آن ساعت‌های یکسره جسمانی که جان آدمی در ورای شکمی محو می‌شود که در حال هضم است، و پوستی که از شست و شوی اندکی پیشتر و از جامه‌ای لطیف لذت می‌برد، و دهانی که دود می‌کند، و چشمانی که از شانه‌های برهنه و از روشنایی سیراب می‌شود، آن دعا را شُل تر تکرار می‌کرد و شک داشت که معجزه‌ای در قانون روانی ناپایداری عاطفی اش، که خلل ناپذیرتر از قانونهای فیزیکی جاذبه زمین یا مرگ بود، خلی وارد کند.

فرانسواز چشمان نگران او را دید، بلند شد، از کنار او که ندیده بودش گذشت، و چون از دیگران دور بودند با لحنی کشدار و گریه‌آلود، لحن بچگانه‌ای که همیشه اونوره را می‌خنداند، به حالتی که او چیزی گفته باشد گفت:

"چه گفتی؟"

اونوره به خنده افتاد و گفت:

"اگر یک کلمه دیگر بگویی می‌بومت، فهمیدی، جلوی چشم همه

همنشینی کند.

آقای دو بوئیور گفت: "در باره اش چندان چیزی نشنیده‌ام، یا به عبارت بهتر تا موقعی که می‌رفتم چیزی نشنیده بودم. چون از وقتی که برگشته‌ام هنوز کسی را ندیده‌ام."

اونوره گفت: "خلاصه‌این که امشب چیز خیلی آسانی دم دست نبود، بله؟"

آقای دو بوئیور گفت: "بله؟" اونوره به در خانه‌اش رسیده بود، دیگر باید بحشان به پایان می‌رسید که آقای دو بوئیور گفت:

"البته بجز خانم سون که فکر می‌کنم به او معرفی شدید، چون شما هم برای شام دعوت داشتید. اگر دلتان بخواهد، برای شما خیلی آسان است. اما برای من نه، فکر نکنم به من راه بدده!"

اونوره گفت: "من که تا حال همچو چیزی از کسی نشنیده بودم."

بوئیور گفت: "آقا شما هنوز جوانید. بفرمایید، همین امشب کسی بود که بدون شک با او بوده، بی بروبرگرد، همین جوانک فرانسوای دوگوور. می‌گوید خیلی اهل حال است! اما گویا هیکلش تعریفی ندارد. دیگر دنبالش را نگرفته. شرط می‌بندم که همین الان دارد یک گوشاهی خوشگذرانی می‌کند. هیچ توجه کرده‌اید که همیشه خیلی زود می‌گذارد و می‌رود؟"

"اما می‌گویند از زمانی که بیوه شده با برادرش در یک خانه زندگی می‌کند و حتماً می‌ترسد که در بیان برود و تعریف کند که شب دیروقت به خانه برمی‌گردد."

"ای آقا، از ده شب تا یک‌صبح خیلی کارها می‌شود کرد! و انگهی، ما چه می‌دانیم؟ بگذریم، ساعت یک دارد نزدیک می‌شود، برویم و بگذریم شما بخوابید."

خودش زنگ زد؛ لحظه‌ای بعد در باز شد؛ بوئیور دست داد، اونوره ماشین وار خدا حافظی گفت، وارد شد و در همان حال نیازی دیوانه وار حس کرد که بیرون برود، اما در بسنگینی پشت سر ش بسته شده بود. و غیر از شمعدان خودش که ییصرانه پای پلکان می‌سوخت و انتظارش را می‌کشید هیچ روشنایی دیگری نبود. جرأت نکرد در بیان را برای باز کردن در بیدار کند و به خانه رفت.

۲

"اعمال ما فرشتگان نیک و بد مایند، سایه‌هایی سرنوشتی که پا به پای ما می‌آیند."

۶۷
بومون و فلچر

زندگی اونوره بسیار تغییر کرده بود از روزی که آقای دو بوئیور، میان خیلی چیزهای دیگر آن چند جمله را گفت، جمله‌هایی شبیه آنچه خود اونوره بسیار بارها شنیده یا گفته بود بی آن که به آنها اعتنایی بکند، اما از آن پس در همه روز هنگامی که تنها بود، و در همه شب، پی‌پی در ذهنش تکرار می‌شد. بیدرنگ چند سؤال از فرانسوایز کرد که آن قدر او را دوست می‌داشت و آن قدر رنج‌اندنس برایش ناگوار بود که خود به فکر رنجیدن نیفتاد؛ و قسم خورده که هرگز به اونوره خیانت نکرده بود و در آینده هم نمی‌کرد. اونوره هنگامی که کنار او بود، هنگامی که دستهای کوچکش را می‌گرفت و این شعر ورلن را برایشان می‌خواند:

دستان کوچک، که روزی چشم‌مانم را می‌بندید،

هنگامی که می‌شنید فرانسوایز به او می‌گوید: "برادرم، کشورم، عزیزم"، و صدایش با شیرینی آشنا و قدیمی ناقوسها در دلش بیکران طین می‌انداخت، گفته‌اش را باور می‌کرد؛ و گرچه دیگر خود را به اندازه گذشته خوشبخت احساس نمی‌کرد، دستکم به نظرش محال هم نمی‌آمد که بیماری دلش خوب بشود و روزی دوباره خوشبختی را باز بیابد. اما وقتی از فرانسوایز دور بود، نیز گاهی که نزدیکش بود و می‌دید که چشم‌مانش به آتشی روشن می‌شود که در جا مجسم می‌کرد در گذشته روشن

می‌شد که بی‌اساس بود. چنین است که آدم در لحظه بیداری هنوز از یاد قاتلی می‌لرزد که خوب می‌داند توهمن رؤیایی بیش نبوده است؛ چنین است که پا بر بیده‌ها در همه عمر در پایی که دیگر ندارند احساس درد می‌کنند. بیهوده همه روز را راه می‌رفت، خود را با اسب سواری، با دوچرخه، با اسلحه خسته می‌کرد، بیهوده با فرانسواز دیدار می‌کرد، او را به خانه اش می‌رساند، در پایان روز دستها، پستانی و چشمانش را به دست اعتماد و آرامش و مهریانی عسل‌واری رها می‌کرد و شب هنوز آرام و غنی از این ذخیره عطرآگین به خانه بر می‌گشت و هنوز پا به خانه نگذاشته دچار دلشوره می‌شد، زود به بستر می‌رفت تا پیش از ضایع شدن شادکامی اش به خواب برود، تا این شادکامی، با احتیاط خوابانیده در مومیایی محبت تر و تازه‌ای که بیشتر از یک ساعت از آن نمی‌گذشت، شب را بگذراند و صبح فردا، یکپارچه و با شکوه چون شهزاده‌ای مصری سر بر آورد؛ اما حس می‌کرد که گفته‌های بوئیور، یا یکی از بیشمار تصویرهایی که پس از شنیدن آن‌گفته‌ها در ذهن خود ساخته بود، به خاطرش خواهد آمد و دیگر خوابی نخواهد ماند. این تصویر هنوز در ذهنش سر بر نیاورده بود، اما اونوره حس می‌کرد آنجاییدار و آماده است و در رویارویی با آن‌براق می‌شد، چرا غش را روشن می‌کرد، چیزی می‌خواند، می‌کوشید سرّش را بی‌هیچ وقهای با معنی جمله‌هایی که می‌خواند پر گند و هیچ جای خالی باقی نگذارد تبارای رخنه آن تصویر شوم نه زمانی بماند و نه کوچک‌ترین جایی. اما ناگهان تصویر را می‌دید که در ذهنش بود، در آن جا گرفته بود و دیگر نمی‌شد بیرونش کرد؛ در توجهش، که با نیروی طاقت فرسا بسته نگهش می‌داشت غافل‌گیرانه باز و دوباره بسته شده بود و دیگر او باید همه شب را با آن همنشین داشت‌انگیز می‌گذرانید. دیگر شکی نبود، کاری نمی‌شد کرد، آن شب، چون شباهی دیگر، اونوره نمی‌توانست حتی یک دقیقه بخوابد؛ به سراغ شیشه برومیدیا می‌رفت، سه قاشق از آن می‌خورد، مطمئن می‌شد که دیگر به خواب می‌رود، حتی وحشت می‌کرد از این فکر که جز خوابیدن کار دیگری نمی‌تواند بکند، بی‌اعتنای هر آنچه ممکن بود پیش بیاید، و دوباره با ترس، با نومیدی، با نفرت به فرانسواز

شده باشد – و از کجا معلوم، شاید همان دیروز، همچنان که فردا هم می‌شد –، و روشنی اش از کس دیگری باشد، وقتی تازه تازه تسليم تمنای صرف‌آجسامانی زن دیگری شده بود و همه بارهایی را به خاطر می‌آورد که چنین کرده و به فرانسواز دروغ گفته بود بی‌آن که دست از دوست داشتنش بردارد، دیگراین فرض به نظرش عجیب‌نمی‌آمد که فرانسواز هم به او دروغ بگوید، و این که حتی ضرورتی نداشت که او را دوست نداشته باشد تا بتواند به او دروغ بگوید، نیز این که فرانسواز پیش از شناختن او با همین شوری که اکنون او را می‌سوزانید دیگرانی را نیز شناخته بود، سوری که بسیار سهمگین‌تر از آنی به نظرش می‌آمد که خود در او می‌انگیخت، چون او را با چشم تخیل می‌دید که همه چیز را بزرگ‌تر می‌کند.

آنگاه بر آن شد که به او بگوید که به او خیانت کرده است؛ انگیزه‌اش انتقام، یا این نیاز نبود که او هم چون خودش رنج بکشد، بلکه می‌خواست که فرانسواز هم به تلافی حقیقت را به او بگوید، انگیزه‌اش بویژه این بود که دیگر حس نکند که دروغ درونش را فراگرفته است، می‌خواست خطاهای جسمانی خودش را جبران کند زیرا گاهی به نظرش چنین می‌آمد که برای دادن متحملی به حسادتش دروغ و هوسبازی خودش را در فرانسواز باز می‌تاباند.

شبی در حال قدم زدن در خیابان شانزه‌لیزه به فرانسواز گفت که به او خیانت کرده است. وحشت کرد از این که دید رنگ از رخ فرانسواز پرید و خود را بیحال روی نیمکتی انداخت، از این هم بیشتر وقتی که دید او بدون خشم، و با مهریانی، با یأسی صمیمانه و اسف‌آمیز، دستی را که او به سویش دراز کرده بود پس زد. دو روز تمام اونوره پنداشت که او را از دست داده، یا به بیان بهتر دوباره پیدا کرده است. اما این نشانه غیرارادی، خیره‌کننده و غم‌آلودی که فرانسواز از عشق خود به او ارائه می‌کرد برایش بس نبود. حتی اگر به این یقین محال می‌رسید که فرانسواز هرگز جز به او به هیچ‌کس دیگری دل نداده بود رنج ناشناخته‌ای که در شبی دلش را فراگرفت که آقای دو بوئیور او را تا در خانه‌اش رساند، نه رنج مشابهی یا خاطره‌آن رنج، بلکه خود همان رنج او را رهانی کرد حتی اگر به او ثابت

می‌کوشید با قدم زدن و به یاری آب سرد انداز رنگی به چهره نزار و پای چشمان‌گودافناه‌اش برگرداند تا فرانسواز او را زشت نمیند. از خانه بیرون می‌رفت و سری به کلیسا می‌زد و آنجا، خسته و پشت خمیده، با آخرین رقم‌های نومیدانه تن نحیف‌ش که می‌خواست بلند شود و دوباره جوانی کند، با آخرین نیروهای دل‌بیمار و رو به پیری‌اش که می‌خواست شفا بیابد، با آخرین توان ذهنی‌ش که مدام در رنج و آشوب بود و آرامش می‌خواست از خدا تقاضا می‌کرد، از خدایی که فقط دو ماه پیش از او می‌خواست کاری کند که فرانسواز را تا ابد دوست داشته باشد با همان شدت، با همان نیروی عشقی که در گذشته، با اطمینان به مرگ خود التماض می‌کرد زنده بماند و اکنون، هراسان از زندگی، درخواست مردن داشت، از خدا می‌خواست که با مرحمتش کاری کند که دیگر فرانسواز را دوست نداشته باشد، دیگر زمان درازی عاشقش نباشد، دیگر همیشه عاشقش نباشد، کاری کند که سرانجام بتواند او را در آغوش مرد دیگری مجسم کند و رنج نکشد، چون که دیگر تنها چیزی که مجسم می‌کرد این بود که او در آغوش مرد دیگری است. و شاید اگر می‌توانست او را بدون رنج کشیدنی مجسم کند دیگر این چنین مجسم نمی‌کرد.

آنگاه به یاد می‌آورد که چقدر از این که مبادا او را همیشه دوست نداشته باشد ترسیده بود، چقدر گونه‌های او، پیشانی‌اش، دستان کوچکش، چشمان غمینش، همه خطوط دوست داشتنی چهره‌اش را در یاد خود حک می‌کرد تا مبادا فراموشان کند. و ناگهان، با تجسم این که تمای مرد دیگری آرامش شیرینشان را به هم می‌زند، دلش می‌خواست که دیگر به آنها فکر نکند اما آن گونه‌ها، آن پیشانی، آن دستان کوچک – آه! حتی آن دستان کوچک! – آن چشمان غمین، آن خطوط نفرت‌انگیز چهره‌اش با سماجت بیشتری به ذهنیش می‌آمد.

از آن روز به بعد، در حالی که اول خودش هم از افتادن به چنین راهی می‌ترسید، دیگر فرانسواز را رها نکرد، همه کارهایش را زیر نظر گرفت، در همه دید و بازدیدهایش همراه او رفت، در خریدهایش او را همراهی می‌کرد و دم در مغازه‌ها یک ساعت منتظرش می‌ماند. اگر فکرش این

فکر می‌کرد. می‌خواست با بهره‌گیری از این که کسی از رابطه‌اش با فرانسواز خبر نداشت درباره نجابت‌ش با برخی مردان شرط‌بندی کند، آنان را به سراغ او بفرستد و ببیند که تسلیم‌شان می‌شود یا نه، سعی کند که درباره او چیز‌هایی کشف کند، از همه چیز او باخبر شود، در اتاقی پنهان شود و همه چیز را ببیند (به یاد می‌آورد که در نوجوانی این کار را برای خنده کرده بود). پیش خود می‌گفت که در آغاز باید به دیگران هیچ چیز نگوید، چون می‌خواست موضوع را با لحنی شوکی آمیز مطرح کند (و گرنه چه رسایی‌ای برپا می‌شد! چه خشمی برمنی انگیخت!). اما بویژه به خاطر فرانسواز، تا ببیند که اگر فردا از او پرسد: "هیچ وقت به من خیانت نکرده‌ای؟" او با همان حالت مهراًمیز جواب خواهد داد: "هیچ وقت"، یا نه. شاید که به همه چیز اعتراف می‌کرد و معلوم می‌شد که دسیسه‌های او از راه بدرش برده است. و آنگاه این همه عمل سلامت‌بخشی می‌شد که در پی اش عشق اونوره از بیماری‌ای که خود او را می‌کشت شفا می‌یافتد، چنان که بیماری گیاه انگلی درخت را می‌کشد (کافی بود خود را در آینه، که شمع اندکی روشنش می‌کرد، ببیند تا این را بخوبی بفهمد). اما نه، چون آن تصویر همچنان به ذهنیش برمنی‌گشت، و چقدر از تصویرهای تخیلش نیرومندتر بود و با چه قدرت تخمین ناپذیری سر بینوای او را نشانه می‌گرفت. نمی‌کوشید حتی فکرش را بکند.

آنگاه ناگهان به فرانسواز، به مداراء، به مهریانی‌اش، به پاکی اش فکر می‌کردواز ظلمی که یک لحظه اندیشیده بود به او بکندگریه‌اش می‌گرفت. حتی فکراین که چنان‌کاری را به رفاقت عیاشش پیشنهاد کند تکانش می‌داد! چیزی نگذشته حالت لرز و رخوتی را که چند دقیقه‌ای پیش از خواب ناشی از برومیدیا به آدم دست می‌دهد، حس می‌کرد. ناگهان می‌دید که ذهنش خالی است و هیچ رؤیایی، هیچ احساسی میان آخرین فکرش و این یکی به سرشن نگذشته است، و با خود می‌گفت: "چطور، هنوز نخوابیده‌ام؟" اما با دیدن روشنای روز می‌فهمید که خواب برومیدیا بیش از شش ساعت بر او چیره بوده بی‌آن که طعم خواب را بچشد.

صبر می‌کرد تا سردردش کمی آرام بشود، سپس بلند می‌شد و

می‌توانست او را به بسیاری کسان دیگر شیه کند، نام بورژوازی اش چون خالی بر چهره‌ای شاخص است، و در عوض عنوانی که در پی ازدواج با آقای سون از دست داده این امتیاز و شهرت را به دست آورده که داوطلبانه از عنوان پرافتخاری گذشته است که، در تخلیل اشرافی، به طاووس‌های سفید، قوهای سیاه، بنفشه‌های سفید و ملکه‌های زندانی مقامی شامخ می‌دهد.

خانم سون امسال و پارسال خیلی مهمانی داد، اما در سه سال پیش از آن، یعنی سالهای پس از مرگ اونوره دو تائور، محفلش تعطیل بود.

دوستان اونوره خوشحال بودند از این که او رفته‌رفته چهره سر حال و شادی گذشته‌هایش را باز می‌یافت، در همه ساعتها روز او را با خانم سون می‌دیدند و شادی و سر حالی اش را به حساب این رابطه می‌گذاشتند که به خیالشان تازه آغاز شده بود.

تنها دو ماه پس از بهبود کامل اونوره بود که تصادف خیابان جنگل بولونی پیش آمد و اسبی رم کرده هر دو پای او را شکست.

تصادف در نخستین سه‌شنبه ماه مه رخ داد و ورم صفات روز یکشنبه آغاز شد. روز دو شنبه آین تویه برای اونوره بجا آورده شد و ساعت شش غروب همین روز درگذشت. اما از سه‌شنبه، روز تصادف، تا یکشنبه شب، خودش تنها کسی بود که می‌دانست کارش تمام است.

روز سه‌شنبه، پس از نخستین زخم‌بندی‌ها، گفت که می‌خواهد تنها بماند، فقط خواست که کارت‌های کسانی را که برای خبر گرفتن از حالت آمده بودند برایش بیرند.

همان روز صبح، یعنی در نهایت هشت ساعت پیش‌تر، پیاده به خیابان اصلی جنگل بولونی رفته بود. در هوای آمیخته به نسیم و آفتاب نفس‌های عمیق کشیده بود، در ژرفای چشمان زنانی که ستایشگرانه زیبایی شتابناکش را دنبال می‌کردند (که یک لحظه در پیچ و خم گامهای شاد و هوسپازانه‌اش گم می‌شد، و سپس دوباره، بی‌کوششی، میان اسبهایی که می‌تاختند و تنشان بُخار می‌کرد، پدیدار می‌شد و زود می‌گذشت) همان شادی ژرفی را که آن روز صبح زندگی را زیبا می‌کرد بازشناخته، طعمش

می‌بود که با کارش امکان عملی خیانت کردن را از فرانسویز بگیرد، بدون شک از ترس این که مبادا فرانسویز از او متنفر شود دست از آن برミ‌داشت؛ اما فرانسویز از این که او همیشه در کنارش باشد چنان خوشحال بود که خوشحالی اش رفته‌رفته به او هم سرایت کرد، کم‌کم ذهنش را پر از اعتماد و یقینی کرد که هیچ شاهد مادی نمی‌توانست به او بدهد، چنان که برخی بیماران مالیخولیایی را چنین درمان می‌کنند که می‌گذرند با دست خود صندلی و آدم‌زنده‌ای را که رویش نشسته است، و بیماره‌ردوشان را شیخ می‌پنداشت، لمس کند، و بدین گونه با خود واقعیت، که دیگر جایی برای شیخ در زندگی واقعی نمی‌گذارد، شیخ را از آن می‌تارانند.

چنین بود که اونوره می‌کوشید در ذهن خود همه روزهای فرانسویز را با مشغله‌های مشخص و مطمئنی روشن و پُر کند تا دیگر جایی برای خلاه‌ها و تاریکی‌هایی نماند که جن‌های حسادت و شک در آنها کمین می‌کردن و هر شب به او هجوم می‌آوردند. دوباره خوابش خواب شد، رنج‌هایش کم‌تر و کوتاه‌تر شد و آنگاه اگر فرانسویز را فرامی‌خواند چند لحظه حضور او برای همه شب آرامش می‌کرد.

۳

"باید تا پایان خود را به دست جان بسپاریم؛ چه جای چیزهایی به زیبایی و جاذبه روابط عاشقانه را تنها چیزهایی زیبایر و الاتراز آنها می‌تواند بگیرد."

امرسون

محفل خانم سون، که نام دختری اش پرنسیس دو گالز اورلاند است و در بخش اول این داستان از او با نام فرانسویز یاد کرده‌ایم، هنوز هم یکی از برجسته‌ترین محفل‌های پاریس است. در جامعه‌ای که عنوان دوشس

سین، از تجسم عاقبت شوم کاف و بیچارگی اش به هیجان آمده بود و می‌گفت که برای حفظ سلامت هم خود و هم بچه‌هایش را از حرف زدن درباره وقایع غم‌انگیز و شرکت در مراسم کفن و دفن منع می‌کند، همه حاضران برای آخرین بار گفتند "بیچاره کاف... وضعش وخیم است" و آخرین جام شامپانی شان را سرکشیدند، و از لذتی که با نوشیدنش به ایشان دست داد حس کردند که "وضع" خودشان عالی است.

اما دیگر به هیچ‌رو‌وضع آنی نبود که بود. اکنون او نوره خود را غرق در اندیشه بدبهختی خودش حس می‌کرد (همچنان که پیشترها اغلب در اندیشه بدبهختی دیگران غرق می‌شد)، و دیگر نمی‌توانست چون گذشته در درون خود تکیه گاهی داشته باشد. حس می‌کرد که زیر پایش از زمین سخت سلامتی خالی می‌شود که والاترین تصمیم‌ها و زیباترین شادمانی‌ها از آن می‌رویند، چنان که ریشه سپیدارها و بنفشه‌ها در خاک سیاه و نمناک است؛ و در هر گام انگار پایش به خودش می‌خورد. در مهمانی شامی که به یادش آمده بود، دکتر سین درباره کاف گفت: "قبل از تصادف، بعد از حمله‌های روزنامه‌ها کاف را دیده بودم، رنگش زرد بود، چشمهاش گود افتاده بود، قیافه نزاری داشت!" و دستش را که مهارت و زیبایی اش زیانزد بود به چهره فریه و گل انداخته خودش، به ریش بلند نرم و آراسته خودش کشید و حاضران همه با لذت قیافه شاداب خودشان را چون صاحبخانه‌ای در نظر آوردند که لختی می‌ایستد تا با رضایت مستأجرش را که هنوز جوان و آرام و داراست نگاه کند. اکنون او نوره از دیدن "قیافه زرد و نزار" خودش در آینه می‌ترسید. و ناگهان از فکر این که دکتر سین آنچه را که درباره کاف گفته بود با همان بی‌اعتنایی درباره او هم خواهد گفت وحشت کرد. همه کسانی هم که با ترحم بسیار به دیدنش می‌آمدند بسرعت از او به همان صورت رو برمی‌گرداندند که از شیئی که برایشان خطرناک باشد؛ و سرانجام از اعتراض‌های سلامت خودشان، از میل خودشان به خوش بودن و زندگی کردن فرمان می‌بردند. آنگاه فکرش به سوی فرانسواز رفت، و با پشت خمیده، با سر پایین افتاده برغم میل خودش، انگار که حکم خداوند بر او جاری باشد، با اندوهی بی‌پایان و

را در خنکای دهان‌گرسنه و نمناک خود، نمناک از هوای ولرم، حس کرده بود، شادی‌ای که زندگی را با آفتاب، با سایه، با آسمان، با سنگها، با نسیم و با درختان زیبا می‌کرد، درختانی هم آن‌چنان زیبا که مردانی ایستاده، هم آن‌گونه آسوده که زنانی خفته در سکون اخگری شان.

سپس، ساعت رانگاه کرده، راه رفته را برگشته بود که ناگهان... ناگهان حادثه رخ داد. تنها در یک ثانیه، اسبی که ندیده بود هر دو پایش را شکست. این ثانیه به هیچ رو به نظرش ثانیه‌ای نمی‌آمد که الزاماً باید به آن صورت فرامی‌رسید. می‌شد که در همین ثانیه در جایی دورتر از آن نقطه، یا نرسیده به آن باشد، یا می‌شد که اسب به راه دیگری برده شود، یا، اگر بازان می‌آمد او نوره زودتر به خانه‌اش برگشته بود، یا، اگر به ساعت نگاه نکرده بود برنمی‌گشت و تا پای آبشار می‌رفت. اما رخدادی که چنان بسادگی می‌شد پیش نیامده باشد که او می‌توانست یک لحظه وانمود کند که رؤیایی بیش نبوده است، اکنون واقعیت داشت، بخشی از زندگی او شده بود بی‌آن که با همه اراده‌اش بتواند در آن کوچک‌ترین تغییری بدهد. دو پایش شکسته و شکمش آسیب سخت دیده بود. شاید خود حادثه چندان مهم نبود؛ به یاد می‌آورد که همان یک هفته پیش‌تر، در شامی در خانه دکتر سین بحث کاف پیش آمد که اسبِ رم کرده‌ای به همین صورت زخمی اش کرده بود. دکتر در جواب کسانی که حالش را می‌پرسیدند گفت: "وضعش وخیم است." او نوره با پافشاری درباره زخم او سوال کرده و دکتر به حالتی جدی و غم‌آلود و بالحنی فضل فروشانه گفته بود: "آخر فقط بحث زخم مطرح نیست؛ یک مجموعه است؛ بچه‌هایش اذیتش می‌کنند؛ دیگر موقعیت گذشته‌ها را ندارد؛ حمله روزنامه‌ها خیلی به اش لطمہ زده. امیدوارم در اشتباه باشم، اما به نظرم می‌رسد که وضعش خیلی خراب است." پس از این گفته، از آنجا که خود دکتر، بر عکس، حس می‌کرد که حالش عالی و از هر زمانی سرحال‌تر، باهوش‌تر و محترم‌تر است، از آنجا که او نوره می‌دانست فرانسواز او را هر چه بیشتر دوست دارد، و در محافل همه رابطه آن دوراً پذیرفته و در برابر شن همان‌گونه سر فرود آورده‌اند که در برابر بزرگ‌منشی فرانسواز؛ و از آنجا که همسر دکتر

واقعیت است. چطور می‌تواند آدمی مثل من، یعنی یک افلیج را، دوست داشته باشد؟" و ناگهان خشکش زد: "اگر بمیرم، بعد من چه؟" فرانسواز سی سال داشت، او نوره با یک گام زمان کم یا بیش درازی را که فرانسواز هنوز او را به یاد می‌آورد و به او وفادار می‌ماند پشت سر گذاشت. زمانی می‌رسید که... "می‌گوید خیلی اهل حال است". "می‌خواهم زنده بمانم، زنده بمانم و راه بروم، می‌خواهم همه جا دنبالش بروم، می‌خواهم خوش‌قیافه باشم و او دوستم بدارد!"

در این لحظه با شنیدن صدای نفس نفس خودش به ترس افتاد، پهلویش درد می‌کرد، سینه‌اش انگار به پشتش چسبیده بود، نفس کشیدنش آن چنان نبود که خود می‌خواست، می‌کوشید نفس تازه کند و نمی‌توانست. ثانیه به ثانیه حس می‌کرد که نفس می‌کشد اما نه آن اندازه که باید. پرشک آمد. گفت که او نوره فقط دچار نفس‌تنگی خفیف عصبی است. پس از رفتن پژشک او نوره غمگین‌تر شد. ترجیح می‌داد بیماری اش وخیم‌تر باشد و برایش دل بسوزاند. چون خوب حس می‌کرد که اگر آن عارضه وخیم نباشد، عارضه دیگری هست که وخیم است و او را خواهد کشت. اکنون همه رنج‌های بدنه زندگی اش را به خاطر می‌آورد و غمین می‌شد؛ کسانی که از همه بیشتر دوستش می‌داشتند هیچگاه برایش دل نسوزانده بودند و بهانه‌شان این بود که او عصبی است. در ماههای دهشت‌انگیزی که پس از آن شب قدم‌زدن با بوئیور گذرانید، هنگامی که ساعت هفت، بعد از یک شب تمام راه رفتن لباس می‌پوشید برادرش که در شبهای پرخوری فقط یک ربع ساعت بیدار می‌شد به او می‌گفت: "زیادی به خودت تلقین می‌کنی؟ من هم بعضی شبها خوابم نمی‌برد. وانگهی، آدم خیال می‌کند خوابش نمی‌برد، در حالی که در حقیقت یک کمی خوابش می‌برد."

درست است که بیش از اندازه به خود تلقین می‌کرد؛ در ژرفای زندگی همواره گوشش به مرگ بود که هرگز او را یکسره رها نکرده بود و بی‌آن که زندگی اش را سراسر نابود کند گاه اینجا و گاه آنجایش را ویران می‌کرد. دیگر نفس‌تنگی اش بالا می‌گرفت، دیگر نفسش بالا نمی‌آمد، همه

فرمانبردارانه دریافت که باید از فرانسواز بگذرد. با غصه‌ای عظیم، با رضای بیمارانه، درماندگی تن خمیده و سستی کودکانه خودش را حس کرد و دلش به حال خودش سوخت (چنان که اغلب از ورای سرتاسر زندگی اش با مهریانی خود را بهجه کوچکی در نظر آورده بود)، و دلش خواست گریه کند.

شنید که در زندن، کارت‌هایی را که خواسته بود برایش آوردند، می‌دانست که برای پرسیدن حالت خواهند آمد، چون می‌دانست که سانحه و خیم بوده است، با این همه پیش‌بینی نمی‌کرد که کارت‌ها آن همه باشد، و تکان خورد از این که آن همه آدم به در خانه‌اش آمده بودند، کسانی که خیلی کم می‌شناختندش و تنها برای جشن عروسی یا برای تشییع جنازه‌اش ممکن بود خود را به زحمت بیندازند. تلی از کارت بود، انباشته در سینی بزرگی که دربان با احتیاط آورد تا مبادا از آن پایین بریزد. اما یکباره، همین که او نوره آنها را در کنار خود یافت، آن تل کارت به نظرش خیلی کوچک، براستی به نحو مسخره‌ای کوچک آمد، خیلی کوچک‌تر از صندلی یا شومینه. و خیلی بیشتر تکان خورد از این که آن قدر کم بود، و خود را چنان تنها حس کرد که برای فراموش کردنش بیتابانه به خواندن نامها پرداخت؛ یک کارت، دو کارت، سه کارت، آه! تنش به لرزه افتاد و دویاره کارت را نگاه کرد: "کنت فرانسوا دو گوور". در حالی که باید انتظار می‌داشت که آقای دو گوور بیاید و حالت را بپرسد؛ اما مدت‌ها می‌شد که به او فکر نکرده بود و گفته آقای دو گوور دویاره به خاطرش آمد: "همین امشب کسی بود که بدون شک با او بوده، بی‌برو برگرد، همین جوانک فرانسوا دو گوور. می‌گوید خیلی اهل حال است! اما گویا هیکلش خیلی خراب است و او هم دیگر دنبالش را نگرفته؛" همه رنج کهنه‌ای را که یک لحظه از ژرفای ضمیرش به سطح می‌آمد حس کرد و با خود گفت: "حالا دیگر از مردن خوشحالم. فکرش را بکن که نمیری و همین طور سالهای سال زمینگیر بمانی و در همه این سالها، در همه وقتی که کارت نیست، در قسمتی از روز و همه شب بینی که باکس دیگری است! دیگر هم به خاطر بیماری نیست که او را این طور مجسم می‌کنم، بلکه عین

می‌پوشید، و اونوره از او خواهش می‌کرد لباسش را پیش از شام پوشید و به یک جایی – هر جا که بود – برود، چون تحمل نداشت که در حالی که خودش می‌کوشید به خواب بروید کسی در خانه در حال آماده شدن برای رفتن به یک مهمانی، برای رفتن، باشد. و مادرش برای تسکین و خوشحالی او، لباس مهمانی پوشیده ساعت هشت می‌آمد و به او شب بخیر می‌گفت، و در انتظار ساعت رفتن به شب نشیمنی به خانه دوستی می‌رفت. تنها به این شیوه بود که در آن شباهی غم‌انگیز، شباهی که مادرش به مهمانی می‌رفت، او می‌توانست البته غمگین، اما آسوده، به خواب برود.

اکنون همان خواهش، همان خواهشی که از مادرش می‌کرد، خطاب به فرانسواز به زیانش می‌آمد. دلش می‌خواست از او بخواهد که بیدرنگ ازدواج کند، آماده بشود تا او بتواند سرانجام به خواب همیشگی برود، با تأسف اما آرام، بی‌هیچ نگرانی از این که پس از خفتن او چه پیش خواهد آمد.

در روزهای پس از آن، کوشید با فرانسواز حرف بزند که، همچون خود پژشک او را از دست رفته نمی‌دانست و پیشنهادش را با صلاحتی مهرآمیز اما بی‌چون و چرا پس زد.

آن چنان به گفتن حقیقت به یکدیگر عادت کرده بودند که حتی حقیقتی را هم که می‌توانست دیگری را بیازارد می‌گفتند، چنان که انگار در ژرفای وجود همیگر، در ژرفای وجود عصی و حساسی که باید مراقب بودی که نرنجد، حضور خداوندی را حس می‌کردد که شائش از این احتیاط‌های بچگانه برتر، و به آنها بی‌اعتنای بود، و حقیقت را می‌خواست و می‌بایست. و اونوره در برابر این خداکه در درون فرانسواز بود، و فرانسواز در برابر خدای درون اونوره، همواره احساس وظیه‌ای کرده بودند که بر میل پرهیز از غصه، از رنجیدن، بر گفتن و شنیدن صمیمانه‌ترین دروغهای محبت و ترجم مقدم بود.

از این رو، وقتی فرانسواز به اونوره گفت که زنده خواهد ماند، او حس کرد که فرانسواز این را باور دارد و کم‌کم به خودش هم باورانید.

سینه‌اش برای نفس‌زدن تقلامی کرد و درد می‌گرفت. و حس می‌کرد که پرده‌ای که زندگی را از چشممان پنهان می‌کند، و مرگ را که در درون ماست، کنار می‌رود و می‌دید که نفس کشیدن، زندگی کردن چه چیز وحشتناکی است.

آنگاه، خود را در لحظه‌ای می‌دید که کسی فرانسواز را دلداری می‌داد. این کس کی بود؟ گنگی این صحنه، و ضرورتش، حسادت اونوره را به اوج رساند. با زنده ماندن می‌توانست از پیش آمدن این صحنه جلوگیری کند، اما نمی‌توانست زنده بماند، پس چه؟ شاید فرانسواز می‌گفت که پس از او راهبه خواهد شد، اما بعد از مرگش تغییر عقیده می‌داد. نه! ترجیح می‌داد که دو بار به او خیانت نشود، و بداند. – کی؟ – گور، آلریبور، بوئور، بریو؟ یکایکشان را در نظر آورد، و در حالی که دنده‌ایش به هم فشرده می‌شد طغیان خشماگینی را حس کرد که در آن لحظه چهره‌اش را برمی‌آشفت. به خودش دلداری داد. نه، این درست نیست، مرد مورد نظر نباید عیاش باشد، باید کسی باشد که فرانسواز را واقعاً دوست داشته باشد. چرا دلم نمی‌خواهد مرد عیاشی باشد؟ مگر دیوانه‌ام که چنین سوالی از خودم می‌کنم، خوب طبیعی است. چون من فرانسواز را به خاطر خودش دوست دارم و دلم می‌خواهد خوشبخت باشد. نه، این نیست، مسأله این است که نمی‌خواهم کسی تحریکش کند، نمی‌خواهم با کس دیگری بیشتر از من خوش باشد، نمی‌خواهم که اصلاً با کس دیگری خوش باشد. البته که دلم می‌خواهد کسی خوشبختش کند، دلم می‌خواهد کسی به او محبت کند، اما دلم نمی‌خواهد کسی اورا به خوشی برساند. به خوشی کس دیگری، به خوشی خودش حسودی‌ام می‌شود. به عشقشان حسودی نخواهم کرد. باید فرانسواز ازدواج کند، باید شوهرش را بدقت انتخاب کند... هر چه باشد غم‌انگیز است.

آنگاه به یاد یکی از خواستهای کودکی اش افتاد، زمانی که هفت سالش بود و هر شب ساعت هشت به بستر می‌رفت. گاهی مادرش، به جای آن که تا نیمه شب در اتاقش که کنار اتاق اونوره بود بماند و سپس بخوابد باید ساعت یازده بیرون می‌رفت و تا آن ساعت باید لباس

روی سینه‌اش حس می‌کند. التماس می‌کرد، دیگر توان جابه‌جا کردن وزنه‌ای به آن سنگینی را نداشت، نمی‌توانست این حس را که چنان وزنه‌ای آن همه مدت روی سینه‌اش بوده پیش خود توجیه کند، حتی تحمل یک ثانیه بیشتر را نداشت و داشت خفه می‌شد. ناگهان انگار معجزه‌ای همه آن سنگینی را از روی سینه‌اش برداشت، حس کرد که وزنه دور و دورتر می‌شود و او را برای همیشه رها می‌کند. و پیش خود گفت "مردهام!"

و بالای سرش، چشمش به همه چیزهایی افتاد که آن همه مدت تا حد خفگی به او فشار می‌آورد و حال دور می‌شد؛ اول پنداشت که تصویر گور است، سپس فقط بدگمانی‌های خودش، سپس تمناهاش، سپس انتظاری که در گذشته‌ها از همان صبح او را فرا می‌گرفت و بیتاب لحظه‌ای بود که فرانسواز را ببیند، و سپس فکر فرانسواز. وزنه هر دقیقه به شکلی در می‌آمد، مانند ابری، بزرگ می‌شد، مدام بزرگ‌تر می‌شد و اونوره دیگر نمی‌توانست بفهمد که چگونه می‌شد چنان چیزی، که به نظرش به بزرگی همه جهان می‌آمد، روی او افتاده بوده باشد، روی جسم کوچک انسان نجیفی، روی دل بینوای مرد بی‌توانی، و چرا چنان وزنه‌ای لهش نکرده بود. و فهمید که آن وزنه لهش کرده بود و زندگی اش زندگی یک انسان‌له شده بود. و فهمید که آن وزنه عظیم، که با نیروی همه جهان بر سینه‌اش سنگینی کرده بود، عشقش بود.

سپس دویاره با خود گفت: "زندگی یک انسان‌له شده!" و به یاد آورد که در لحظه‌ای که اسب به زمینش زد با خود گفت "له می‌شوم"، گردش را به یاد آورد، و این که آن روز باید با فرانسواز ناهار می‌خورد، و به این ترتیب فکر عشقش به ذهنش آمد. و با خود گفت: "آیا این عشقم بود که رویم سنگینی می‌کرد؟ اگر عشقم نبود پس چه بود؟ شاید روحیه‌ام؟ خودم؟ یا زندگی؟" سپس اندیشید: "نه، وقتی بمیرم، از عشقم آزاد نمی‌شوم، بلکه از تمناهای جسمانی، از میل جسمانی، از حسودی ام آزاد می‌شوم." آنگاه گفت: "خداآندا، این لحظه را نصیب من کن، پروردگارا زود این لحظه را بیاور تا من عشق کامل را بشناسم."

"اگر بناست بمیرم، وقتی مرده باشم دیگر حسودی نمی‌کنم؛ اما تا وقت مردن چه؟ تا زمانی که زنده‌ام چرا، حسودم! چون فقط به لذت جسمانی حسودی ام می‌شود، چون فقط جسم حسودی می‌کند، چون آنچه به آن حسودی ام می‌شود و چشم دنبالش است دل او نیست، خوبی‌بختی او نیست، بلکه آن کسی است که می‌تواند بیشتر او را به خوشی برساند؛ وقتی جسم محبو بشود، وقتی جان بر جسم غلبه کند، وقتی کم کم از چیزهای مادی فاصله بگیرم، مثل آن شب در گذشته‌ها که خیلی بیمار بودم، وقتی که دیگر تمنای جسمانی دیوانه‌ام نمی‌کند و می‌لم به جان هر چه بیشتر می‌شود، آن وقت دیگر حسودی نمی‌کنم. آن وقت دیگر واقعاً دوستش دارم. این را، حالا که بدن کاملاً زنده و در حال طغیان است نمی‌توانم درست بفهمم، اما می‌توانم کمی مجسم کنم، به کمک آن ساعت‌هایی مجسمش می‌کنم که دستم در دست فرانسواز بود، و محبتی بی‌پایان و عاری از تمنای جسمانی همه دردها و حсадتمن را تسکین می‌داد. جدایی از او برایم خیلی غصه دارد، اما از آن نوع غصه‌ای که در گذشته خودم را بیشتر از پیش به خودم نزدیک می‌کرد، غصه‌ای که در فرشته‌ای می‌آمد و در درونم تسکینش می‌داد، غصه‌ای که دوست اسرارآمیز روزهای نامرادی یعنی جانم را به من شناساند، غصه آرامی که به کمکش خودم را برای حضور در برابر خداوند زیباتر حس خواهم کرد، این و نه آن بیماری زشتی که مدت‌ها رنجم داد بدون این که به دلم شرافت بدهد، آن بیماری شبیه مرضی جسمانی که آدم را از پا در می‌آورد، به سقوط و انهدام می‌کشاند. از این غصه با جسم، با تمنای جسم او می‌توانم آزاد بشوم. – بله، اما تا آن وقت، چه بسرم می‌آید؟ ضعیفتر از همیشه، از همیشه برای مقاومت ناتوان‌تر، درمانده با دو پای شکسته، در حالی که دلم می‌خواهد به دو خودم را به او برسانم تا بینم آنجایی نیست که مجسم کرده بودم، همین طور یک جا افتاده‌ام و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم، مایه ریشخند همه کسانی ام که با خیال راحت و بدون ترس از یک افلیج و امانده می‌توانند هر چقدر دلشان بخواهد با او خوش بگذرانند."

شب دو شب خواب دید که دارد خفه می‌شود و وزنه بسیار سنگینی را

می‌کرد، پیش خود گفت که شاید براستی گور از او کام بگیرد و در همین حال فکر می‌کرد: "بینی مگس روی ملافه می‌نشیند یا نه؟ نه، نه هنوز"، و ناگهان از خیال‌بافی پرید که: "تفهمیدم، یعنی اهمیت این دو تا برایم یکی است؟ این که گور از فرانسواز کام می‌گیرد و مگس روی ملافه می‌نشیند یا نه یک اندازه اهمیت دارد؟ نه، مسأله فرانسواز یک کمی مهم‌تر است!" اما تفاوت این دو چیز را بدقت می‌دید و از همین دقّت فهمید که تأثیر یکی‌شان بر او خیلی بیشتر از دیگری نیست. و با خود گفت: "چطور، یعنی این دو تا این حد برایم یکی‌اند؟ چقدر غم‌انگیز است!" سپس متوجه شد که "چقدر غم‌انگیز است!" را فقط از سر عادت می‌گوید و با همه تغییری که کرده دیگر از تغییری که کرده غمگین نیست. لبخند گنگی لبانش را از هم گشود. با خود گفت: "این هم از عشق خالص به فرانسواز. دیگر حسودی نمی‌کنم، یعنی که دارم به مرگ نزدیک می‌شوم؛ اما چه اهمیتی دارد، چون برای این که بتوانم بالاخره عشق واقعی به فرانسواز را حس کنم مرگ لازم بود."

اما آنگاه سر بلند کرد و فرانسواز را میان خدمتکاران، پزشک و دو خوش‌باوند پیری دید که همه در نزدیکی اش در حال دعا بودند. و دید که عشقی بری از هرگونه خودخواهی، از هرگونه شهوت، عشقی که می‌خواست در درونش بس شیرین و گستردۀ و ملکوتی باشد، خوش‌باوندان سالخوردۀ و خدمتکاران و حتی پزشک را هم در چشمش به اندازه فرانسواز عزیز می‌کند، و چون دیگر فرانسواز را به همان عشقی دوست می‌دارد که اکنون به همه موجوداتی دارد که جان یکسانی با هم یکی‌شان می‌کند، دیگر جز این عشقی به فرانسواز حس نمی‌کند. و این دیگر حتی غمگینش هم نمی‌کرد، بس که هرگونه عشقی انحصاری به فرانسواز، و حتی فکر ترجیح دادن او، نابود شده بود.

فرانسواز کنار بالینش، گریه‌کنان زیباترین واژه‌های گذشته را به نجوا می‌گفت: "کشورم، برادرم؛ اما اونوره، که دیگر نه اراده و نه نیروی آن داشت که از اشتباه درش آورد لبخند می‌زد و فکر می‌کرد که "کشور"ش دیگر نه در فرانسواز که در آسمان و در همه زمین است. در دل به تکرار

یکشنبه شب ورم صفاق آغاز شد؛ صبح دوشنبه طرف ساعت ده اونوره تب کرد، فرانسواز را می‌خواست، با چشمان گداخته او را صدا می‌زد: "دلم می‌خواهد چشمهای تو هم برق بزند، دلم می‌خواهد تو را بیشتر از هر وقت دیگری خوشحال کنم... دلم می‌خواهد... دردت بیاید." سپس، رنگ پریده از خشم: "می‌دانم چرا نمی‌خواهی. خوب می‌دانم امروز صبح با کی بودی و چکار کردی، می‌دانم کجا بودی، می‌دانم که می‌خواست بفرستد دنبالم، می‌خواست پشت در باشم تا شما را ببینم، بدون این که کاری از دستم برباید چون دیگر پا ندارم، بدون این که بتوانم جلویتان را بگیرم چون با دیدن درماندگی من بیشتر لذت می‌بردید؛ خیلی خوب می‌داند که باید چکار کند تا تو خوشیت بیاید، اما من قبیلش او را می‌کشم، قبیلش تو را می‌کشم، قبل از آن خودم را می‌کشم. بین! خودم را کشتم!" و ناتوان روی بالش می‌افتداد.

کم کم آرام شد و همچنان در این فکر بود که بینند فرانسواز پس از مرگ او با چه کسی ازدواج کند، اما همواره تصویرهایی به ذهنش می‌آمد که می‌کوشید پس بزند، تصویر فرانسووا دو گور، بوئیور، تصویرهایی که عذابش می‌داد.

ظهر آین تویه برایش بجا آورده شد. پزشک گفته بود که بعداز ظهر نخواهد آمد. اونوره بسرعت از پا در می‌آمد، دیگر نمی‌توانست چیزی بخورد، گوشش تقریباً نمی‌شنید. ذهنش آزاد بود و بدون این که چیزی بگوید (تا مبادا فرانسواز را بیازارد که می‌دید آشفته است)، به زندگی او بعد از مرگ خودش فکر می‌کرد، زمانی که هیچ شده بود و دیگر چیزی از او نمی‌دانست، و او دیگر نمی‌توانست دوستش بدارد.

نامهایی که، همان روز صبح، ماشین‌وار به زبان آورده بود و از آن کسانی بود که شاید از او کام می‌گرفتند، دوباره در ذهنش به راه افتاد، و در این حال چشمانش مگسی را دنبال می‌کرد که به حالتی که بخواهد روی انگشتیش بنشیند به آن نزدیک می‌شد، سپس پر می‌زد و دوباره بر می‌گشت، اما نمی‌نشست؛ و از آنجا که نام فرانسووا دو گور به ذهنش بر می‌گشت و توجهش را که لختی دچار رخوت شده بود دوباره جلب

می‌گفت: "برادرهایم" و اگر فرانسواز را بیشتر از بقیه نگاه می‌کرد تنها از سر دلسوزی بود، به خاطر سیل اشکی بود که چشمانش می‌دید، چشمانی که بزوی بسته می‌شد و همان زمان هم دیگر نمی‌گریست. اما دیگر او را بیشتر و خاص‌تر از پزشک و خویشاوندان پیر و خدمتکاران دوست نداشت. و این بود پایان حسادتش.

یادداشت‌ها

آناتول فرانس، "دوسن پیر هرزه و پترونیوی ساده‌دل" که طبعاً به مطالب کتاب پروست و نه شخصیت خود او نظر دارد، تعبیری بسیار موجز و ظریف، و البته بسیار ستایشگرانه است. ۶- مادلن لومر زن نقاشی است که در زمان پروست سرشناس و مُد بود، نخستین چاپ **خوشی‌ها و روزها** (انتشارات کالمتن لیوی، پاریس، ۱۸۹۶) مصور به چند آبرنگ او انتشار یافت.

۷- ویلی هیث، دوست جوانمرگ پروست، انگلیسی و پروستان بود، سپس کاتولیک شد. او و پروست در بهار ۱۸۹۳ در جنگل بولونی با هم آشنا شدند و چنان که در همین تقدیم‌نامه آمده این آرزو یا نقشه را در سر می‌پروریدند که "با هم، هر چه بیشتر، در حلقه‌ای از زنان و مردان نیکدل و گزیده، هر چه دورتر از کوتاه‌بیشی و کثری" زندگی کنند. از زندگی و کار و بار هیث چندان اطلاعی در دست نیست اما چنین برمی‌آید که گرایش ادبی داشته است.

۸- الیزابت ویژه لویرن (۱۷۰۵-۱۸۴۴) نقاش فرانسوی و به عقیده برخی صاحب‌نظران یکی از بزرگ‌ترین نقاشان زن اروپایی است.

۹- فلور، (به لاتین فلورا) الهه گلهای و گیاهان و مظهر رویش و شکوفایی است. ۱۰- یحیای قدیس، یکی از معبدود شاهکارهایی است که انتسابشان به لوناردو قطعی است و آن را در موزه لوور می‌توان دید.

۱۱- مُحرّم، با آن که عمدتاً تعبیری اسلامی است، اینجا در برابر واژه *Trêve de Dieu* گذاشته شده که دقیقاً همان مفهوم عام محروم را دارد، یعنی دوره‌ای که، بنابر قراردادی اجتماعی و سنتی و بر مبنای ملاحظاتی مذهبی، چنگ و بسیاری "فالیت"‌های دیگر حرام است. این دوره در اروپای قرون وسطی برخی روزهای هفته را شامل می‌شد و مجامع کلیساپی قرنهای دهم و یازدهم بارها بر آن تاکید کردند.

۱۲- منظور Muse‌ها، نه دختر زیوس در اساطیر رمی‌اند که هر یک الهه یکی از هنرها بودند.

۱۳- منظور از یار صادق رینالدو هان، موسیقیدان فرانسوی‌زاده و نزوله (۱۸۷۵-۱۹۴۷) دوست و فادر و همیشگی پروست است که چاپ اول **خوشی‌ها و روزها** همراه با چهار قطعه اور برای پیانو منتشر شد. "استاد نامدار محبوب" طبعاً آناتول فرانس است که با نوشن مقدمه کوتاه اما شاعرانه و ستایش آمیزش بر کتاب پروست جوان به او منت گذاشته است.

۱۴- آلفونس دارلو، استاد فلسفه پروست، در آغاز بر او بسیار اثر گذاشت.

۱۵- مترجم دوستر می‌داشت که در چنین مواردی در این کتاب از ترجمه‌های موجود نقل قول کند، اما کثیر ترجمه‌ها مقابله و داوری را ایجاب می‌کند که مترجم آن را در صلاحیت

۱- هزیود، شاعر یونانی نیمة قرن هشتم پیش از میلاد چند منظمه حکمت آمیز دارد و از آن جمله است **کارها و روزها** که در ستایش از کار و کوشش و قناعت و سامان زندگی خانواده است. پروست در انتخاب عنوان کتاب خود بروشی به عنوان کتاب هزیود نظر داشته است و این انتخاب، که از نیش و کنایه (نسبت به عمدۀ قهرمانان کتابش، و طبعاً خودش) عاری نیست نمودار برداشت نقدآمیزی است که پروست همواره از زندگی عبث محفلی داشته است. برداشتی که هم در انگیزه تکارش اثر بزرگش در جستجوی زمان از دست رفته، و هم در محتوای آن تبلور می‌یابد.

۲- اسنوب و اسنوبی (از واژه انگلیسی *snob*) یکی از تعابیر مهم دنیای پروستی است و به کردار و رفتار و شیوه نگرشی نظر دارد که ناظر زندگی اجتماعی زمان پروست، و خواننده آثار او و نویسنده‌گان همدوره‌اش، اغلب با آنها سروکار می‌یابند. لُب تعریف اسنوب چنین است: کسی که می‌کوشد خود را همانند مردمان بر جسته قشرهای بالای جامعه بنماید و بدون چندان نیاز و درکی از اطوار و سلیقه‌ها و شیوه‌های اینان تقليد می‌کند، به موقعیت اجتماعی و ثروت پیش از حد احترام نشان می‌دهد، از مناسبات اجتماعی پست تر شرمنده است و با کسانی که از نظر اجتماعی از او بالاترند چاکرانه رفتار می‌کند. ظاهربین است و عمدتاً به سطح پدیده‌ها، تا آنجا که به مناسبات محفلی مربوط می‌شوند، توجه نشان می‌دهد.

۳- منظور از پزشک آلمانی ویلهلم کُرراد روتگن (۱۸۴۵-۱۹۲۳) کاشف اشعه ایکس است.

۴- ژاک هانری برناردن دو سن پیر (۱۷۳۷-۱۸۱۴) نویسنده فرانسوی از پیشوای رمانیسم و ستایشگران "خلوص طبیعت و لذت تنهایی" بود، آثارش، از جمله *هل و ویرزنی* (۱۷۸۷) در ستایش از درستکاری و پیروی از سادگی طبیعت است.

۵- کایوس پترونیوس آریت، معروف به پترونیو نویسنده لاتین سده اول میلادی است که شاهکار هزل آمیز سایر یکنون به او نسبت داده می‌شود. این کتاب مجموعه‌ای از شعر و نثر، با محتوای واقع‌گرا و نقدآمیز است که اغلب بیانی بسیار گستاخانه و بی‌پروا دارد، تعبیر

- ۲۵- پیر لوتو، نویسنده شرق‌داست فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۵۰).
- ۲۶- نام این نویسنده در منابع دسترس متوجه نیامده است.
- ۲۷- هانری دو رنیه، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۳۶) یکی از چهره‌های بر جسته سمبولیسم است. برخی شعرهای "سفید" او بسیار درخشان، و یکی از ویژگی‌های رُمان‌هایش حسرت تجمل از دست رفتة دربارهای فرانسه و ونیز است.
- ۲۸- ژول لومتر (۱۹۱۴-۱۸۵۳) نویسنده و منتقد تئاتر و ادبیات بود.
- ۲۹- پل بورژه (۱۹۳۵-۱۸۵۲) نویسنده رمانهای روانی.
- ۳۰- رژیم سابق یعنی نظام پیش از انقلاب کبیر فرانسه، پس اشرافی و سلطنتی.
- ۳۱- "فرمان نانت" که در سال ۱۵۹۸ میلادی از سوی هزاری چهارم، شاه فرانسه، صادر شد، سندی در شناسایی کلیساي پروتستان فرانسه بود و آزادی‌های آینی و سیاسی اقليت فعال پروتستان را تا حد گسترده‌ای تضمین می‌کرد. حدود یک قرن بعد، بر زمینه‌ای از کشمکش‌ها و رقابت‌های اروپایی، لوی چهاردهم "فرمان نانت" را در تاریخ ۱۸ اکتبر ۱۶۸۵ با فرمان دیگریلغو کرد. این حرکت موجی از تغیر و غارت و کشتار ضد پروتستانی در پی آورد. اما معروف‌ترین رویداد این تفرقه کشتار خونین شب "سن بارتلی" ۲۳ اوت ۱۵۷۲ است که در آن دستکم سه هزار نفر وحشیانه به قتل رسیدند.
- ۳۲- یادآوری می‌شود که دوچرخه در این زمان تاریخ اختراج شده بود و استفاده از آن در قشراهای بالای جامعه فرانسه نشانه پیروی از آخرین مُد بود.
- ۳۳- ادوار کولون (۱۹۱۰-۱۸۳۸) رهبر ارکستر و نزدیک به چهل سال از مدافعان پرشور موسیقی فرانسوی، از برلیوز و بیزه تا دبوسی و راول بود. قضاوت سخت پروست درباره او را شاید بتوان تا اندازه‌ای در ربط با ستایش بی‌چون و چراش از واگنر توجیه کرد.
- ۳۴- شارل لامورو (۱۸۹۹-۱۸۳۴) نوازنده ویلن و رهبر ارکستر. نخستین کسی در فرانسه بود که آثار واگنر را کامل اجرا کرد. تعبیر "من و می" که پروست به کار می‌برد ظاهراً باین تاریخ کاری اشاره دارد.
- ۳۵- بایروت، شهر منطقه باواریای آلمان، شهر واگنرپرستی است. در این شهر بود که آهنگساز آلمانی با کمک ویلهلم دوم باواریا تالار اوپرایی را چنان که خود می‌خواست بنا کرد و از سال ۱۸۸۲ جشنواره واگنر هر سال با اجرای اوپرایی‌های او در این شهر برپا می‌شد.
- ۳۶- شارل گونو (۱۸۹۳-۱۸۱۸) آهنگساز فرانسوی، هم عصر واگنر بود، اما به دلیل گراشش به موسیقی مذهبی و پیروی اش از پالستینا و باخ از نفوذ او برکنار ماند.
- ۳۷- آرنست شوسون (۱۸۹۹-۱۸۵۵) آهنگساز فرانسوی، شاگرد سازار فرانک بود و از واگنر تأثیر گرفت.

- خود نمی‌داند. از این رو، با پوزش از همه استادان و همکاران ارجمند، به راه حل ساده‌تر اما نه زینده‌تر رضا داده شد.
- ۱۶- آئینی است که کشیش، از جمله برای بیمار محضر، بجا می‌آورد و خوردن گرده کوچک نان فطیر مقدس جزو آن است.
- ۱۷- **تقلید عیسی مسیح** کتابی در ایمان و عرفان مسیحی است که در سده پانزدهم به لاتین نوشته شده است.
- ۱۸- اینجا پروست از تعبیر *cire perdue* استفاده کرده است که همان شیوه باستانی (اما هنوز رایج) پیکره‌سازی و قالب‌گیری با مفرغ است، و چون این تعبیر را به صورت اسم شیئ و جمع به کار برد به همه چهره‌ها و شخصیت‌های این فصل "شش" نظر دارد، یعنی خوش دارد همه آنها را موجوداتی بیرون از زمان و مکان، شاید در موزه، بینند.
- ۱۹- اینها نام سه نشیه است که در زمان پروست از زندگی و جشن‌های دربارهای اروپا و معافی "از ما بهتران" گزارش می‌کرده‌اند. سالنامه *Gotha* که به زبان آلمانی منتشر می‌شد از دو تای دیگر معروف‌تر است.
- ۲۰- ونسان دیندی (۱۹۳۱-۱۸۵۱) موسیقیدان فرانسوی، شاگرد سازار فرانک و ستایشگر پر شور واگنر بود.
- ۲۱- آدولف ویلیام بوگرو (۱۸۲۵-۱۹۰۵) نقاش آکادمیک فرانسوی و یکی از سرخست ترین مخالفان گرایشهای نوین در نقاشی نیمة دوم قرن نوزدهم اروپا بود. آثارش به دقت تکنیکی و به خشکی و مردگی معروف است. همین کنایه ساده که تصویر ویسلروار زنی به شیوه بوگرو کشیده شده باشد برای القای پیری و انحطاط و مرگ کافی است و نویسنده خوب می‌داند که "آن زن او را نخواهد بخشید". چهره‌های ویسل، بویژه گروه معروف به "هارمونی"‌هایش، در عین اندوهناکی بسیار زنده و پرپوش است.
- ۲۲- "کمدی فرانسه"، *Comédie-Française*، تئاتری که در سال ۱۶۸۰ به دستور لویی چهاردهم تأسیس شد، ویژه نمایش آثار کلاسیک است و در زمان پروست بسیار رونق داشت.
- ۲۳- پانتالون (پانتالونه)، اسکاراموش (اسکاراموچا) و پاسکوارلو از معروف‌ترین شخصیت‌های کمدی ایتالیایی‌اند. همچنین اند آرلکن و پاسکوینو و دیگر "تیپ"‌هایی که نامشان در قطعه بعدی می‌آید.
- ۲۴- برگامو شهر تاریخی شمال ایتالیا، در منطقه لُمبardi است. در حالی که بحث "تیپ"‌های کمدی ایتالیایی طبعاً ربطی با این شهر را توجیه می‌کند به نظر می‌رسد که پروست کنایه‌ای هم به همگان و هموطنان خودش می‌زند و به نوعی "تجاهل‌العارف" می‌کند.

انگلیس، از شخصیت‌های اشرافی این کشور کشیده است، گذشته از مهارت فنی شکفت آور، نشان‌دهنده کاوشنی روانی و تحلیلی اجتماعی در ورای ویژگی‌های فردی است که بر هنر چهره‌پردازی پس از او در اروپا تأثیر بسیار گذاشته است. دوک دوریچموند، که نامش در شعر پروست آمده، شخصیت یکی از تابلوهای معروف این دوره وان‌دیک است.

۴۶- کریستف ویلیالد گلوك، آهنگساز آلمانی (۱۷۱۴-۱۷۸۷) چندین اوپرا با مضمون‌های اساطیری دارد که از آن جمله‌اند اورفه، آلسست، ایفی ژنی، آرمید. برخی از نامهایی که در شعر پروست می‌آید به اینها اشاره دارد.

آرمید، شهدخت سیریانی، شخصیت قصه رهایی اورشلیم است که پیش از گلوك ژان باتیست لوی هم آن را اوپرا کرده است.

آدمیت، شهریار تosalی، یکی از آرگونات‌ها بود، آپولون را که از اولمپ رانده شده بود پناه داد و او را چوپان گله‌های خود کرد.

ایفی ژنی، دختر آگاممنون، سرکرده یونانیان در جنگ تروا بود. پدرش می‌خواست او را به تقاضای باد مساعد از خدایان به پای دیانا قربانی کند، اما دیانا نجاتش داد و او را کاهن خود کرد.

اورفه شهریار تراس و بزرگ‌ترین خنیاگر دنیای باستان بود. پس از مرگ همسرش اوریدیس، به دوزخ رفت تا او را برگرداند. اما شرط الهگان دوزخ را که به پشت سرش نگاه نکند زیر پا گذاشت و ناکام ماند.

آلست همسر آدمت بود، برای نجات شوهرش که در پی توھین به آرتیمیس به دوزخ فرستاده شده بود، مرگ را پذیرا شد و به جستجوی شوهر به دوزخ رفت. به روایتی پرسفون و به روایت دیگری هرکول او را نجات دادند و به روشنایی برگرداندند.

۴۷- انگلیسی یکی از شیوه‌های آرایش باغ در معماری اروپایی است. تقلید از ظاهر بی‌نظم طبیعت و نمایش چشم‌اندازهای طبیعی (آ Bashar، تپه، چشم...) ویژگی اصلی "باغ انگلیسی" است.

۴۸- کنید (Cnide) نام شهری باستانی در آسیای صغیر است که وقف وتوس بوده است.

۴۹- استیکس رود اصلی دوزخ در اساطیر یونانی است.

۵۰- نام این مکان، OUBLIS، به معنی فراموشی هم هست.

۵۱- از پل دزاردن، که احتمالاً نویسنده یا روزنامه‌نگار بوده است، در منابع دسترس مترجم شرحی پیدا نشد.

۵۲- ویکنت اوژن ووگه، ادیب فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۱۰).

۵۳- موریس بارس، ادیب و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۳-۱۹۲۳) ناسیونالیست و طرفدار

۳۸- مشخصات این زن آهنگساز در منابع مترجم پیدا نشد.

۳۹- مدام امیل دو ژیراردن (۱۸۰۴-۱۸۵۵) از نویسنده‌گان و شاعران سرشناس نیمة اول سده نوزدهم فرانسه است، چندین رمان دارد و در سالهای آخر زندگی چند تراژدی و کمدی نوشته.

۴۰- کمایش: آفرین بر حنجره پرنده‌ای که امروز خواند.

۴۱- از مارسل پروست شعر منظوم بسیاری در دست نیست و شعرهایی که در این چند صفحه می‌آید در هر حال معروف‌ترین و مهم‌ترین آنهاست. مضمون و لحن و سبک این شعرها بروشی نشان می‌دهد که پروست آنها را اگرنه کمایش همزمان، دستکم در فاصله زمانی کوتاهی سروده است. انگیزه یا انگیزه‌های پروست جوان در سروden این شعرها هر چه باشد، تاثیر شدید بودلر بر او کاملاً نمایان است و حتی می‌توان از "تقلید" هم سخن گفت، چه می‌دانیم که یکی از سرگرمی‌های پروست، و نخستین "دست‌گرمی"‌هایش در زمینه ادبی، تقلید (چه جدی، چه هزل‌آمیز) سبک نویسنده‌گان دیگر بود (ر. ک. Pastiches et mélanges). الگوی آشکار شعرهای این مجموعه شعر "اخته‌ها" بودلر است که در سایش از چند نقاش بزرگ اروپایی است: روبنس، لئوناردو، رمبراند، میکل آن، واتو، گویا، دلاکروا.

تنهای برای نمونه، سه مصرع آغازین سه بند از شعر بودلر چنین است:
روبنس، رود فراموشی، باغ رخوت...
لئوناردو داوینچی، آینه ژرف و تیره...
رمبراند، بیمارستان غمگین آکنده از نجوا...

۴۲- آلبرت کوئیپ، نقاش هلندی (۱۶۹۱-۱۶۰۵) بویژه منظره می‌کشید.

۴۳- پولوس پوتر (۱۶۲۵-۱۶۵۴) نقاش هلندی، بیشتر حیوانات و منظره کشیده است.
۴۴- آتون واتو، نقاش بزرگ دوره روکوکوی فرانسوی (۱۷۲۱-۱۶۸۴)، یکی از نقاشان محبوب پروست است و در جستجوی اغلب به او اشاره می‌شود. بدون شک یکی از جاذبه‌های آثار واتو برای پروست، جو نم و شیرین اشرافی و "انحطاط آمیز"‌ی است که تصویر می‌کنند، زندگی واهم و تکلف‌آمیزی چون نمایشی ثاتری که پروست هم با

شیفتگی زیبایی‌شناشانه و هم با تقدی ژرف و پر از نیش توصیف می‌کند و در این شعر واژه‌های "گریم" و "بیشن نقاب" - و البته تعبیر دلپذیر "گردد بوسه گرد دهانهای خسته" - گویای آن است.

۴۵- آتون وان دیک (۱۶۴۱-۱۶۹۹) نقاش فلامان، از سرشناس‌ترین استادان چهره‌پردازی دوره باروک است. تکچهره‌هایی که وان دیک در سالهای پایان زندگی‌اش در

کشترار، رویدادهای هر روزی و فاقد اهمیت تاریخی یا مذهبی، و خلاصه همه آن چیزهایی است که زندگی به معنی عامش را، در فضای زمانی و مکانی عام نشان می‌دهد. نقاشی ژانر تا مدت‌ها به عنوان رشته‌ای فرعی، بویژه از سوی نقاشان آکادمیک تحقیر می‌شد، و گرچه از زمانهای باستانی ساخته دارد آغاز تحول جدی آن از رنسانس به بعد بوده است. نقاشی ژانر در قرن‌های شانزدهم و هفدهم بویژه در هلند به اوج تکامل خود رسید و برخی از بزرگ‌ترین نقاشان اروپایی (پیتر بروگل، آدرین بروور، وان استاد، پیتر ده‌وش، دورر، ورمیر و ربماند) از استادان این مکتب‌اند. با اندکی مسامحه در تعریف شیوه‌های نگرش و بیان نقاشی اروپایی از نیمة قرن نوزدهم تا امروز می‌توان گفت که نقاشی "ژانر" گرایش اصلی این دوره بوده است.

۶۵- اشاره پروست به دوره یک ساله سربازی داوطلبانه‌اش در هنگ پیاده شهر اورلئان، در سال ۱۸۸۹ است.

۶۶- این قطعه بروشی تأثیر بودلر و شعر "انسان و دریا"ی او را نشان می‌دهد که مطلع آن چنین است:

انسان آزاد، دریا را همواره عزیز خواهی داشت!

۶۷- فرانسیس بومون (۱۶۱۶-۱۵۸۴) و جان فلچر (۱۶۲۵-۱۵۷۹) دو نمایشنامه‌نویس انگلیسی، مدتی طولانی با هم کار کرده‌اند و در حدود ۲۰ نمایشنامه‌کمدی با روک با هم نوشته‌اند. یکی از معروف‌ترین این نمایشنامه‌ها تراژدی یک دختر جوان است.

ارتش و خد دریفسی بود. "دلیل خاص" خصوصت نویسنده طرفدار او با طرفدار دزاردن و دووگه ظاهراً باید این باشد که این دو اشرافی‌اند و بارس نه.

۵۴- در دعوایی که در فرانسه، در قرن نوزدهم، بر سر حق سلطنت میان دو شاخه دودمان بوربون جریان داشت اورلئانیست‌ها کسانی بودند که از اعضای شاخه کوچک‌تر در برابر لژیتیمیست‌ها (طرفداران شاخه بزرگ‌تر) دفاع می‌کردند.

۵۵- در زمان جوانی پروست آرایش گیسوان با گل و میوه (طبیعی یا مصنوعی) باب بود.

۵۶- ژوزه ماریا دو اردیا شاعر فرانسوی (۱۹۰۵-۱۸۴۲)

۵۷- آمو نام یک "باغ انگلیسی" است که در برابر کاخ پتی تریانون، در مجموعه کاخ‌های ورسای ساخته شده است.

۵۸- "عید [یکشنبه] شاخه‌ها" یکی از عیدهای مسیحی و یادآور روزی است که، بنابر انجیل یوحنا، پیروان مسیح با شاخه‌های نخل از او در بیت المقدس استقبال کردند. این عید هشت روز پیش از عید پاک برگزار می‌شود.

۵۹- ژونون در اساطیر رُمی نام همسر ژوپیتر، و الهه زنان و بارآوری است. در نگاره‌ها اغلب طاووسی در کنار او دیده می‌شود.

۶۰- آرگوس در اساطیر یونانی نام غول صدچشمی است که هرا از او خواست یو، معشوقه زنوس را بی وقهه زیر نظر داشته باشد. آرگوس می‌توانست فقط پنجاه چشمش را در خواب بینند و پنجاه چشم دیگر را باز نگه دارد. هرمس، به دستور زنوس، با افسونی آرگوس را یکسره به خواب کرد و سرش را برید. هرا به شانه قدردانی از خادم مقتولش صدچشم او را در پرهای مرغ مقدس طاووس جاودانی کرد.

۶۱- لودویک آلوی (۱۸۰۸-۱۸۳۴) و هانری میاک (۱۸۹۷-۱۸۳۱) متن‌های اوپرای ژاک اوفنباخ را می‌نوشتند. آثار این دو نمونه ادبیات همه‌پسند و البته سطحی است.

۶۲- سیتر نام جزیره‌ای است که در اساطیر یونانی زادگاه آفرودیت دانسته می‌شد و معبدي برای پرستش الهه عشق در آن ساخته شده بود.

۶۳- فرانساو دو کورل نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۲۸-۱۹۵۴)، عضو آکادمی در زمان پروست بسیار معروف بود اما در دهه‌های اخیر بکلی فراموش شده است.

۶۴- منظور نقاشی معروف به "ژانر" (از واژه فرانسوی *Genre*) است که به دست استادان هلندی به اوج کمال رسانده شد و به همین دلیل گاهی "مکتب هلندی" نامیده می‌شود، آن چنان که پروست هم می‌گوید. نقاشی "زنگی روزمره"، که در تمايز با جریان‌های اصلی نقاشی کلاسیک اروپایی (نقاشی تاریخی، چهره‌پردازی، منظره...) به این نام خوانده می‌شود، نقاشی صحنه‌های عادی و آشناز زندگی هر روزی، آدمهای گمنام کوچه و بازار و

خوشی‌ها و روزها اولین کتاب پرتوست است و در بیست و پنج سالگی او منتشر شد، اما این مانع آن نبود که یکی از منتقدان او را به خاطر همین یک کتاب، از کلاسیکهای زبان فرانسه بداند. پرتوست در این کتاب عمدۀ آثاری را که تا آن زمان نوشته و در نشریات مختلف به چاپ رسانده بود، از قصه و مقاله و شعر منظوم و منثور، به طرزی سازمان‌مند و به هم پیوسته، اما نه طبق ملاحظاتی از فیل تاریخ انتشار با مضمون، بلکه در ترتیبی ذوقانی گردآورد. خواننده در این کتاب با برخی از ظرفیت‌ترین نمونه‌های اندیشه و نظر پرتوست، و گهگاه برخی از شیوه‌ترین قطعات ادبیات قرن بیستم فرانسه آشنا می‌شود. اما کسی که شاهکار پرتوست، در جستجوی زمان از دست رفته، را بخواند، از خواندن این اثر دوچندان لذت خواهد برد چه منشاء جستجو و هسته‌های آغازین این منظومة عظیم را در این کتاب نسبتاً کوچک و بسیار فشرده می‌بیند.

۱۱۴-۵-۰-۱۱۶-۳-۰-۴۶۷

ISBN: 964-305-114-5

